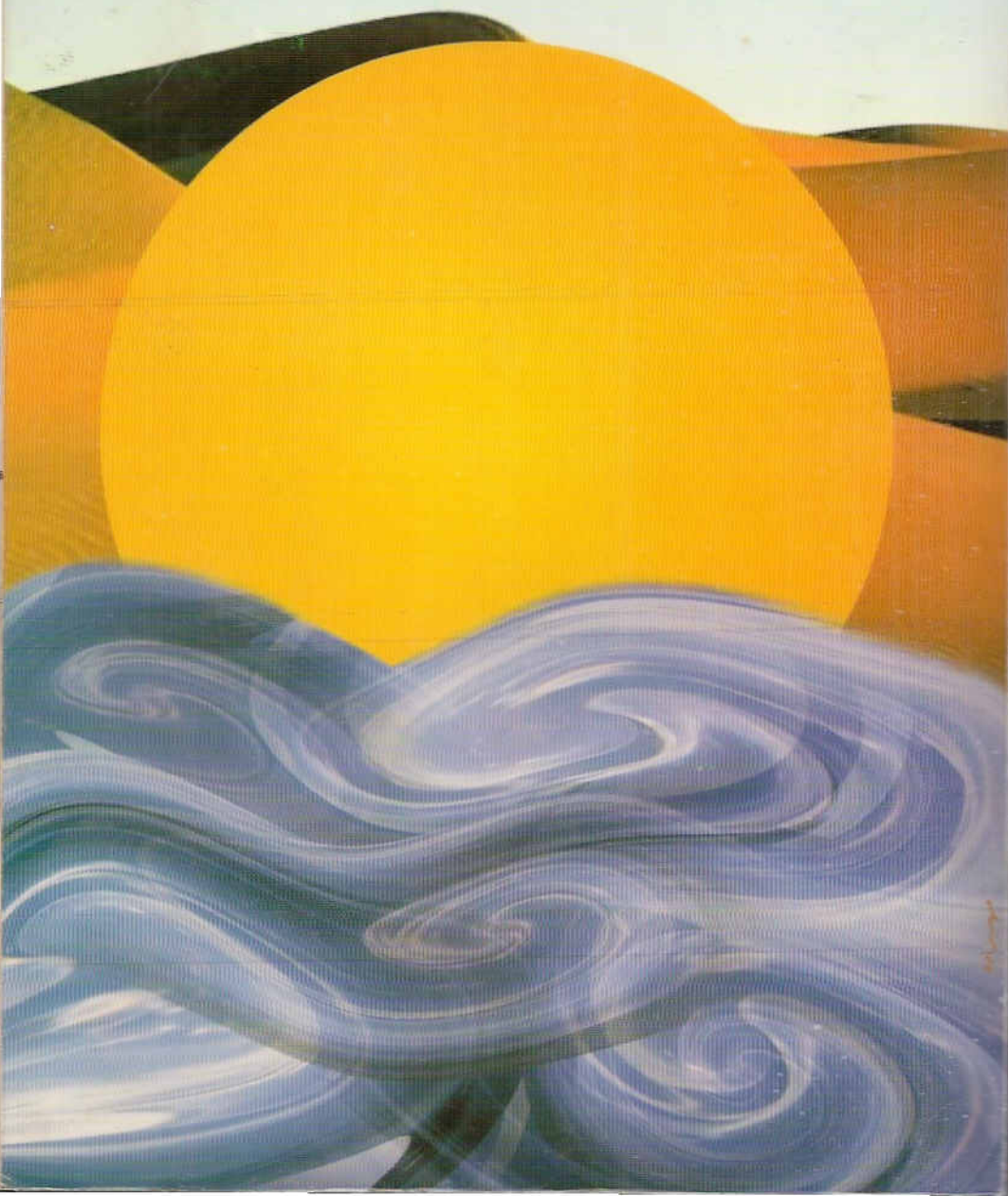


سدى بر اقيانوس آرام

مارگریت دوراس

ترجمه پرويز شهدي



سدى براقبانوس آرام



ادبيات جهان - ۳

رمان - ۲

به دوست و یار دیرین
محمد رضا پورجعفری
پ. ش

Duras, Marguerite ۱۹۹۶-۱۹۱۴ دوراس، مارگریت، ۱۹۹۶-۱۹۱۴
سدی بر افانوس آرام / مارگریت دوراس؛ ترجمه یرویز شهدی. - تهران: ققنوس،
۱۳۷۷.
ISBN 964-311-160-1 ۳۸۲ ص. - (ادبیات جهان؛ ۳. زمان؛ ۲)
فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا (فهرست نویسی پیش از انتشار).
عنوان اصلی: *Un barrage contre le Pacifique = A Sea of Troubles.*
۱. داستان های فرانسوی - قرن ۲۰. الف. شهدی، پرویز، ۱۳۱۵ - ، مترجم.
ب. عنوان.
س. ۴ / PQ۲۶۱۵ / ۸۴۳ / ۹۱۲
۱۳۷۷
کتابخانه ملی ایران
۱۰۰۷۳-۷۷م

سدى بر اقيانوس آرام



مارگريت دوراس
ترجمه پرويز شهدي

انتشارات ققنوس

تهران، ۱۳۷۷

این کتاب ترجمه‌ای است از:

Un barrage contre le Pacifique

par Marguerite Duras

Librairie Gallimard



انتشارات ققنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری

شماره ۲۱۵، تلفن ۶۴۰۸۶۴۰

* * *

مارگریت دوراس

سدی بر اقیانوس آرام

پرویز شهدی

چاپ اول

۳۳۰۰ نسخه

بهمن ماه ۱۳۷۷

چاپ نوبهار

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۱ - ۱۶۰ - ۳۱۱ - ۹۶۴

ISBN: 964-311-160-1

Printed in Iran



فهرست



بخش نخست

۹	فصل یکم
۳۷	فصل دوم
۶۷	فصل سوم
۹۱	فصل چهارم
۱۰۳	فصل پنجم
۱۱۷	فصل ششم
۱۳۹	فصل هفتم
۱۵۳	فصل هشتم

بخش دوم

۱۷۵	فصل نهم
۱۸۵	فصل دهم
۱۸۹	فصل یازدهم
۱۹۳	فصل دوازدهم

۲۰۳	فصل سیزدهم
۲۱۳	فصل چهاردهم
۲۲۳	فصل پانزدهم
۲۳۱	فصل شانزدهم
۲۳۷	فصل هفدهم
۲۴۱	فصل هجدهم
۲۵۳	فصل نوزدهم
۲۶۷	فصل بیستم
۲۸۹	فصل بیست و یکم
۲۹۹	فصل بیست و دوم
۳۱۱	فصل بیست و سوم
۳۱۹	فصل بیست و چهارم
۳۲۹	فصل بیست و پنجم
۳۳۳	فصل بیست و ششم
۳۳۹	فصل بیست و هفتم
۳۴۷	فصل بیست و هشتم
۳۵۵	فصل بیست و نهم
۳۷۳	فصل سیام

بخش نخست



فصل یکم



به نظر هر سه نفرشان، خریدن این اسب، حتی اگر فقط به این درد می خورد که پول سیگار ژوزف^۱ را درآورد فکر خوبی بود. اول کار فقط به فکرش افتاده بودند، همین ثابت می کرد که هنوز می توانند فکر کنند. از آن پس، با وجود این اسب کم تر خود را تنها احساس کرده بودند. چون اسب دست کم می توانست آن ها را با دنیای خارج ربط دهد و قادرشان می ساخت از این دنیا چیزی، هر قدر اندک و هر اندازه بی مقدار که تاکنون نداشتند کسب کنند و آن را به این گوشه دشت اشباع از نمک و به میان گروه سه نفری سرشار از تلخکامی و کسالتشان بیاورند. این را می شد گفت سرویس حمل و نقل: حتی از صحرایی برهوت که هیچ گیاهی در آن نمی روید، می شد چیزی بیرون کشید، می شد کسانی را از آن عبور داد که در جاهای دیگر زندگی می کردند و جزو موجودات زنده آن به حساب می آمدند.

این ماجرا هشت روز به درازا کشید. سن اسب خیلی زیاد بود. در

این سن و سال خیلی پیرتر از مادر به نظر می‌رسید و با مقایسه با سن انسان‌ها می‌شد گفت موجودی صدساله بود. حیوان بیچاره بنا به غریزهٔ ناب حیوانی‌اش سعی می‌کرد کاری را که از او توقع داشتند و از مدت‌ها پیش خیلی فراتر از تاب و توانش بود برایشان انجام دهد. پس از آن بود که افتاد و مرد.

هر سه از مردن اسب عمیقاً دل‌آزرده شدند. از این که در آن گوشهٔ دورافتادهٔ دشت، از نو خود را در انزوا و بی‌ثمری همیشگی‌شان می‌یافتند چنان دل‌آزرده شدند که همان شب تصمیم گرفتند روز بعد همگی به رام^۱ بروند تا با دیدن مردم اندکی تسلی یابند. و روز بعد، در رام بود که آن دیدار دست داد، دیداری که مسیر زندگی همهٔ آن‌ها را دگرگون کرد.

ظاهراً پروراندن فکری در سر، فکری که بتواند منشأ انجام کاری شود، هرچند که این کار از اصل درست نباشد، مثل سر و کار داشتن با اسب‌های محتضر، همیشه خوب و ارزشمند است. انگار همیشه خوب است که آدم فکری از این دست در سر داشته باشد، حتی اگر به شکستی فاجعه‌بار بینجامد. چون آخر سر به آن جا می‌رسد که آدمی ناشکیبا شود، انگار اگر اندیشیده بود افکاری که در سر دارد نادرست است هرگز ناشکیبا نمی‌شد.

آن روز عصر، نزدیک ساعت پنج، آخرین بار بود که صدای خشک و ناهنجار گاری ژوزف را از دور روی جاده‌ای که از رام می‌آمد شنیدند.

مادر سری تکان داد و گفت: زود برگشته، مسافر چندانی نمی‌توانسته است داشته باشد.

خیلی زودی صدای شلاق و فریادهای ژوزف به گوش رسید و سر و کله گاری روی جاده پیدا شد. ژوزف جلو نشست. روی نیمکت عقب دوزن بومی نشسته بودند. اسب آهسته حرکت می کرد، به جای راه رفتن، جاده را با سم هایش می خراشید. ژوزف حیوان را شلاق می زد، اما درست مثل این بود که به جاده شلاق بزند، چون حیوان به همان اندازه جاده نسبت به ضربات شلاق بی اعتنا بود. ژوزف روی جاده و نزدیک خانه گاری را نگه داشت. زن ها پیاده شدند و راهشان را به سوی کام^۱ ادامه دادند. ژوزف هم از گاری پایین پرید، دهنه اسب را گرفت، گاری را از جاده خارج کرد و آورد توی راه باریکی که به خانه^۲ ختم می شد. مادر روی سکوی خاکی جلوی ایوان منتظرش بود.

ژوزف گفت: دیگر نمی تواند راه برود.

سوزان^۳ در محوطه زیر خانه نشست و به یکی از ستون هایی که ساختمان روی آن ها بنا شده بود تکیه داده بود. از جا برخاست و بدون این که از سایه خارج شود به سکوی خاکی نزدیک شد. ژوزف شروع کرد به باز کردن اسب از گاری. خیلی گرمش بود و قطره های عرق از زیر کلاه روی گونه هایش جاری بود. پس از باز کردن اسب، کمی از آن فاصله گرفت و به معاینه اش پرداخت. همین هفته پیش بود

1. Kam

۲. در متن کلمه Bungalow به کار رفته که به خانه یک طبقه ای اطلاق می شود که معمولاً در مناطق گرم و مرطوب یا کنار دریا بنا می شود، مصالح عمده آن چوب است و روی ستون هایی ساخته می شود که برای جلوگیری از رطوبت یا هجوم آب دریا و غیره اطراف آن باز است. پوشش سقف آن از سفال یا نی یا پوشال است. اولین بار انگلیسی ها این گونه خانه ها را در سواحل هندوستان بنا کردند. با توجه به این که همه این توضیحات را نمی شود در ترجمه آورد، کلمه مطلق «خانه» برای این لغت انتخاب شد. - م.

3. Suzanne

که به فکرش رسیده بود برای به دست آوردن کمی پول، این سرویس حمل و نقل مسافر را راه بیندازد. اسب و گاری و لوازم آن را دویست فرانک خریده بود. اما اسب مسن‌تر از آن بود که تصورش را کرده بودند. همان روز اول، پس از این‌که از گاری بازش کرده بود، حیوان رفته بود روی تپهٔ روبه‌روی خانه که بذرها تازه در آن روییده بود و ساعت‌ها با سر فرو افکنده آن‌جا مانده بود. گهگاه لبی به علف زده بود، اما با گیجی و بی‌توجهی، درست مثل این‌که قسم خورده باشد دیگر هرگز علف نخورد ولی لحظاتی چند قسمش را از یاد برده باشد. کسی نمی‌دانست سوای سالخوردگی، چه مرض دیگری می‌توانست داشته باشد. شب قبل ژوزف برایش کمی نان برنجی و چند حبه قند برده بود تا شاید به این وسیله او را به اشتها بیاورد. اما اسب پس از این‌که کمی آن‌ها را بوییده بود، سرش را برگردانده و دوباره به تماشای نشاهای تازه روییدهٔ برنج پرداخته بود. بدون شک در همهٔ عمرش که به کشیدن تنه‌های درخت گذشته بود، جز علف خشک و زرد شدهٔ زمین‌های شخم خورده، چیز دیگری نخورده بود که مذاقش با غذای دیگری آشنا باشد.

ژوزف به طرف اسب رفت، گردنش را نوازش کرد و فریاد زد:
بخور، بخور.

اسب چیزی نمی‌خورد. ژوزف کم‌کم به این فکر افتاد که نکند حیوان مسلول باشد. مادر می‌گفت نه، اسب هم مثل او از زندگی کردن خسته شده است و ترجیح می‌دهد بمیرد. با وجود این، تا آن روز نه تنها رفت و آمد میان بانته^۱ و خانه را انجام داده بود، بلکه شب هنگام پس از باز شدن از گاری، خود به تنهایی، اگرچه با دشواری، به

زمین زیرکشت بالا دست رفته بود. اما امروز از جا تکان نمی خورد و همان جا روی سکو مقابل ژوزف ایستاده بود. گهگاه کمی تلوتلو می خورد.

ژوزف گفت: کثافت، حتی نمی خواهد برود آن بالا.

مادر به نوبه خود جلو آمد. کفش به پا نداشت و کلاهی حصیری به سر گذاشته بود که تا روی ابروهایش می رسید. موهای خاکستری و کم پشتش را به هم بافته بود، انتهای آن را با تکه کشی بسته و به پشتش انداخته بود. پیراهنی گلناری از پارچه ای محلی، گشاد و بدون آستین به تن داشت که در قسمت سینه فرسوده تر بود.

- به تو گفته بودم آن را نخر. دوست قرانک برای این اسب نیمه محضر و این گاری زهوار در رفته دادن واقعاً دیوانگی بود.

ژوزف گفت: اگر دهنش را نبندی همین الآن می گذارم از اینجا می روم.

سوزان از زیر خانه بیرون آمد و به نوبه خود به اسب نزدیک شد. او هم کلاهی حصیری به سر داشت که چند طره موی حنایی رنگ از زیر آن بیرون زده بود. او هم مثل مادر و ژوزف پابرنه بود، شلواری سیاه که تا زیر زانوهایش می رسید و بلوزی آبی و بی آستین به تن داشت.

سوزان گفت: اگر از این جا بروی حقت خواهد بود.

ژوزف گفت: نظر تو را نخواستم.

- ولی خوب، من هم نظرم را اعلام کردم.

مادر به سوی سوزان خیز برداشت و سعی کرد به او سیلی بزند. سوزان چاخالی داد و دوباره به سایه زیر خانه پناه برد. مادر شروع به آه و ناله کرد. پاهای اسب ظاهراً داشت به حالت نیمه فلج درمی آمد. دیگر نمی توانست راه برود. ژوزف دهنه اش را که تا آن موقع سعی

کرده بود به وسیله آن او را به حرکت وادارد رها کرد و از عقب حیوان را هل داد. اسب همچنان تلوتلو خوران، با تکان‌ها و فشارهای او تا روی تپه بالا رفت. آن بالا که رسید، پوزه‌اش را میان نشاهای تازه رسته فرو برد. ژوزف، مادر و سوزان در حالی که با امیدواری براندازش می‌کردند، در جایشان بی‌حرکت ماندند. اما نه، اسب پوزه‌اش را با نشاها خاراند، یک بار، دوبار. کمی سرش را بلند کرد، بعد آن را پایین انداخت. سرش در همان حال که پوزه‌اش در نوک نشاها قرار گرفته بود، سنگین و رها شده در انتهای گردنش بی‌حرکت ماند.

ژوزف کمی این پا و آن پا کرد، دور خودش چرخ می‌زد، سیگاری روشن کرد و برگشت به طرف گاری. ساز و برگ و تسمه‌ها را گذاشت روی نیمکت جلو و گاری را به دنبال خود تا زیر خانه کشاند.

معمولاً گاری را نزدیک پله‌ها می‌گذاشت، اما آن روز عصر، آن را زیر خانه و میان ستون‌های چوبی مرکزی قرار داد.

پس از آن ظاهراً داشت فکر می‌کرد از آن به بعد چه می‌توانست بکند. یک بار دیگر نگاهی به اسب کرد و بعد به طرف انبار رفت. از قیافه‌اش پیدا بود که تازه متوجه خواهرش شده که در جای همیشگی‌اش نشسته و به ستون چوبی تکیه داده بود.

- آن جا چه می‌کنی؟

سوزان گفت: بیرون هوا گرم است.

- هوا برای همه گرم است.

رفت توی انبار، با کیسه‌ای کربور^۱ در دست از آن جا بیرون آمد و

۱. Carbure: منظور کربور کلسیم است که چون آب روی آن ریخته شود گاز استیلن از آن متصاعد می‌شود که در گذشته در چراغ‌های مخصوص معدن و نیز در خانه‌ها برای روشنایی به کار می‌رفت و امروزه برای جوشکاری از آن استفاده می‌شود. - م.

کمی از آن را توی یک قوطی حلبی ریخت. سپس رفت کیسه را در انبار گذاشت و برگشت به سراغ قوطی حلبی و شروع کرد به خورد کردن قطعات کرپور. هوا را بوید و گفت:

- این گوزن‌ها چه بویی راه انداخته‌اند، باید انداختشان دور. سردر نمی‌آورم، چطور با این بوی گند می‌توانی آن‌جا بندشوی.
- بوی آن‌ها بدتر از بوی کرپور تو نیست.

ژوزف از جا برخاست و با قوطی محتوی کرپور در دست، یک بار دیگر به طرف انبار رفت. بعد تغییر عقیده داد، برگشت به سوی گاری و لگدی به چرخ‌های آن زد. سپس با قدم‌هایی مصمم از پله‌های خانه بالا رفت.

مادر وجین کردن علف‌های هرز را از سر گرفته بود. سومین باری بود که روی خاکریز اطراف سکو خیزران سرخ می‌کاشت. خشکسالی هر بار آن‌ها را خشکانده بود، اما مادر دست بردار نبود. جلوتر از او، سرجوخه داشت خاکریز را پس از آبیاری کردن کج بیل می‌زد. گوش‌هایش روز به روز سنگین‌تر می‌شد و مادر مجبور بود برای دستور دادن به او فریاد بزند. کمی جلوتر از پل، نزدیک جاده، زن و دختر سرجوخه در شاخه‌ای فرعی از رودخانه ماهی می‌گرفتند. یک ساعتی می‌شد که مادر و دختر توی گیل زانو زده بودند و انتظار می‌کشیدند. سه سال می‌شد که خوراک آن‌ها فقط ماهی بود، ماهی‌هایی که هر روز عصر در این مانداب کنار جاده صید می‌کردند. زیر خانه و میان ستون‌هایی که خانه روی آن‌ها بنا شده بود آدم نسبتاً آرام بود. ژوزف در انبار را باز گذاشته بود و هوایی نسبتاً خنک همراه با بوی گوزن‌ها جریان داشت. چهار تا از گوزن‌ها ماده بودند و یکیشان نر. ژوزف شب قبل گوزن نر و یکی از ماده‌ها را کشته بود و آن

دو تای دیگر را سه روز جلوتر. از این دو دیگر خون نمی‌رفت، حال آن‌که از فک‌های دو تایی که دیشب زده بود، خون قطره قطره روی زمین می‌چکید. ژوزف اغلب به شکار می‌رفت. گاهی یک شب در میان، مادر به تندی او را سرزنش می‌کرد که چرا گلوله‌ها را هدر می‌دهد و گوزن‌های شکار شده را پس از دو سه روز توی مرداب می‌اندازد. اما ژوزف نمی‌توانست به خودش بقبولاند که دست خالی از جنگل برگردد و همیشه وانمود می‌کرد که از گوشت گوزن تغذیه می‌کنند، آن‌ها را زیر خانه آویزان می‌کرد و منتظر می‌ماند تا بگنندند و بعد می‌انداختشان توی مرداب. همگی از خوردن گوشت آن‌ها متنفر بودند. از مدتی پیش خوردن گوشت لک‌لک‌های مرداب را ترجیح می‌دادند که گوشتی تیره رنگ داشتند. ژوزف آن‌ها را در مصب مرداب، یا در مانداب‌های بزرگ آب شوری که ملک آن‌ها را از سمت دریا در محاصره خود داشت شکار می‌کرد.

سوزان منتظر بود ژوزف بیاید دنبالش تا بروند برای شنا. نمی‌خواست به تنهایی از محوطه زیر خانه خارج شود. بهتر بود منتظر می‌ماند. هنگامی که با ژوزف بود، مادر کم‌تر سرش داد می‌زد. ژوزف از پله‌ها پایین آمد و گفت: زود بیا، نمی‌توانم منتظر بمانم. سوزان دوان دوان از پله‌ها بالا رفت تا لباس شنایش را بپوشد. اما هنوز آن را به تن نکرده بود که مادر که او را به هنگام بالا رفتن از پله‌ها دیده بود شروع کرد به داد زدن. او برای این فریاد نمی‌زد تا چیزهایی را که می‌خواست به آن‌ها بفهماند درست بشنوند. بلکه مثل بازیگری که گمان می‌کند روی صحنه حضور ندارد هرچه به ذهنش می‌رسید می‌گفت، بدون این که با آنچه در آن لحظه اتفاق می‌افتاد ربطی داشته باشد. هنگامی که سوزان از پله‌ها پایین آمد، ژوزف را دید که بی‌اعتنا

به داد و فریادهای مادر دوباره رفته بود به سراغ اسب. داشت با همه قدرتش روی سر حیوان فشار می‌آورد تا پوزه‌اش را میان نشاهای تازه رسته فرو ببرد. اسب به ژوزف اجازه می‌داد هر کاری که می‌خواست با او بکند، اما به نشاها لب نمی‌زد.

سوزان آمد پیش ژوزف و گفت: یالاً، بیا برویم.
ژوزف غمگینانه گفت: فکر می‌کنم کارش تمام است، به زودی سقط خواهد شد.

با تأسف اسب را ترک کرد و دو نفری به سوی پل چوبی رفتند، جایی که رودخانه از همه جا عمیق‌تر بود.

بعچه‌ها به محض این که می‌دیدند ژوزف به طرف رودخانه می‌رود جاده را که در آن مشغول بازی بودند ترک می‌کردند و در پی او به درون آب می‌پریدند. بچه‌هایی که جلوتر از همه می‌رسیدند به پیروی از ژوزف شیرجه می‌رفتند و بقیه دسته جمعی خودشان را می‌انداختند توی کف خاکستری جمع شده روی آب. ژوزف عادت داشت با بچه‌ها بازی کند. آن‌ها را روی شانه‌هایش می‌نشاند و می‌انداختشان توی آب، و گاهی هم اجازه می‌داد یکی از آن‌ها خوشحال و سرمست به گردش بیاویزد و خودش شناکنان در مسیر رودخانه او را تا حوالی دهکده، آن طرف پل می‌برد. اما امروز میل نداشت با آن‌ها بازی کند. در محیط ژرف و تنگ محلی که شنا می‌کردند، مثل ماهی توی یک تنگ بلور، دور خودش می‌چرخید. اسب در آن بالا، مشرف به رودخانه، کم‌ترین حرکتی نکرده بود. روی زمین سنگلاخ و زیر آفتاب، ظاهر بی‌حرکت و بی‌جان یک شیء را پیدا کرده بود.

ژوزف گفت: نمی‌دانم چه مرگش است، اما قطعاً خواهد مرد.

از نو همراه با بچه‌ها در آب شیرجه رفت. سوزان به خوبی او شنا نمی‌کرد. گهگاه از آب خارج می‌شد، کنار رودخانه می‌نشست و به جاده چشم می‌دوخت که از یک سو به رام و از سوی دیگر به کام و از آن‌جا به دورترها، به طرف بزرگ‌ترین شهر مستعمره یعنی پایتخت می‌رفت که هشتصد کیلومتر تا آن‌جا فاصله داشت. بالاخره روزی خواهد رسید که اتومبیلی جلو خانه توقف کند. مرد یا زنی از آن پیاده شود و اطلاعات یا کمکی از او یا ژوزف بخواهد. درست نمی‌دانست چه نوع اطلاعی ممکن بود از او خواسته شود؛ در دشت فقط یک جاده وجود داشت که از رام، پس از عبور از کام به طرف شهر می‌رفت. بنابراین کسی نمی‌توانست راه را اشتباه برود. با این وجود، همه چیز را نمی‌شد پیش‌بینی کرد و سوزان همچنان امیدوار بود. شاید روزی مردی در آن‌جا توقف کند، چرا که نه؟ چون امکان داشت او را نزدیک پل ببیند. همچنین امکان داشت از او خوشش بیاید و پیشنهاد کند او را همراه خود به شهر ببرد. اما سوای اتوبوس، اتومبیل‌های کمی از جاده می‌گذشت، حداکثر دو یا سه تا در روز. همیشه همان اتومبیل‌هایی می‌گذشتند که به شکارچیان تعلق داشت که به رام واقع در شصت کیلومتری آن‌جا می‌رفتند. چند روز بعد، همان اتومبیل‌ها بوق زنان، برای این که بچه‌ها را از روی جاده دور کنند، برمی‌گشتند. مدت‌ها پیش از آن که سروکله اتومبیل‌ها در میان ابری از گرد و غبار پیدا شود، صدای بوق خفه و بلندشان از خلال جنگل شنیده می‌شد. ژوزف هم انتظار اتومبیلی را می‌کشید که جلوی کلبه بایستد. راننده این اتومبیل بایستی زنی موبور می‌بود که سیگار امریکایی ۵۵۵ می‌کشید و خوب خودش را آرایش کرده بود. این زن مثلاً می‌توانست از او بخواهد لاستیک پنجر شده اتومبیلش را عوض کند.

مادر تقریباً هر ده دقیقه یک بار از فراز خیزران‌ها سرش را بلند می‌کرد، دستی به سوی آن‌ها تکان می‌داد و فریادی می‌کشید. تا زمانی که خواهر و برادر با هم بودند، مادر به آن‌ها نزدیک نمی‌شد. فقط به فریاد زدن و غرولند کردن اکتفا می‌کرد. از زمانی که سدها فرو ریخته بود، تقریباً نمی‌توانست حرفی بزند که با داد و فریاد و سرزنش همراه نباشد، حالا در باره هر موضوعی می‌خواست باشد. بچه‌ها قبلاً از عصبانیتش نگران نمی‌شدند. اما از زمان فرو ریختن سدها مادر مریض شده بود و حتی بنا به نظر دکتر خطر مرگ تهدیدش می‌کرد. تاکنون سه بار دچار حمله شده بود که باز بنا به نظر دکتر، هر سه می‌توانست کشنده باشد. می‌شد گذاشتش چند لحظه‌ای داد و بیداد کند، اما نه برای مدتی طولانی. عصبانیت می‌توانست او را دچار حمله دیگری بکند.

پزشک منشأ و علت اصلی این حمله‌ها را به فرو ریختن سدها مربوط می‌دانست. شاید هم اشتباه می‌کرد. آن همه کینه و نفرت در طول سال‌ها، روزه روزه و آهسته آهسته در وجودش انباشته شده بود. علتش هم یکی دو تا نبود. هزاران علت داشت: فرو ریختن سدها، بی‌عدالتی دنیا، چشم‌انداز بچه‌هایش که در رودخانه شنا می‌کردند و بسیاری چیزهای دیگر...

با وجود این، مادر زندگی را آن قدرها هم بد شروع نکرده بود که بشود تصور کرد در پایان کار دچار چنین سرنوشتی شود، به نحوی که حالا دکتر بیاید و پیش‌بینی کند که امکان دارد از فرط بدبختی و درماندگی بمیرد.

هرچند پدر و مادرش کشاورز بودند، اما خودش شاگردی چنان

ساعی بود که به او اجازه دادند تا گرفتن دیپلم به درس خواندن ادامه دهد. پس از آن دو سال در دهکده‌ای واقع در شمال فرانسه به کار تدریس پرداخته بود. سال ۱۸۹۹ بود. بعضی از یکشنبه‌ها مادر در شهرداری محل برابر اعلان‌های تبلیغاتی مستعمرات در رویا فرو می‌رفت: «به سپاه مستعمرات بپیوندید، جوان‌ها، بروید به مستعمرات، ثروت و رفاه آن‌جا در انتظارتان است.» در تصویر این اعلان‌ها، زوج جوانی در لباس سفید درخشان دیده می‌شدند که زیر سایه درخت‌های موز روی صندلی‌های گهواره‌ای نشسته بودند و بومیان محل، تبسم بر لب در اطرافشان به کار مشغول بودند. با آموزگاری که مثل خودش در دهکده‌ای در شمال فرانسه داشت از کسالت و ناشکیبایی می‌مرد و تحت تأثیر نوشته‌های رویا برانگیز پی‌پرلوتی^۱ قرار گرفته بود ازدواج کرد. کمی پس از ازدواجشان، از دولت تقاضا کردند در هیئت آموزشی مستعمرات به تدریس بپردازند، تقاضایشان پذیرفته شد و بلافاصله به مستعمره بزرگی اعزام شدند که در آن زمان هندوچین فرانسه نامیده می‌شد.

سوزان و ژوزف طی دو سال اول ورودشان به مستعمره به دنیا آمدند. پس از تولد سوزان، مادر کار تدریس دولتی را رها کرد و فقط به تدریس خصوصی زبان فرانسه پرداخت. شوهرش به مدیریت مدرسه‌ای محلی برگزیده شد و بنابه گفته مادر به‌رغم هزینه بچه‌ها، زندگی بسیار مرفهی را می‌گذراندند. این سال‌ها بدون هیچ شک و شبهه‌ای بهترین سال‌های زندگی‌اش بود، سال‌های سرشار از

۱. Pierre Loti نویسنده فرانسوی (۱۸۵۰-۱۹۲۳) که افسر نیروی دریایی بود و پیرو مکتب امپرسیونیسم. چشم‌اندازها و فرهنگ‌های کشورهای دور دست به ویژه کشورهای شرقی او را به خود جلب می‌کرد. سفری هم به اصفهان کرد و سفرنامه‌ای هم درباره آن نوشت. - م.

خوشبختی و شادکامی. یا دست کم این چیزی بود که خودش ادعا می‌کرد. از این سال‌ها به عنوان سرزمین دوردست رؤیاها یا جزیره‌ای امن و سعادت‌آمیز یاد می‌کرد. به نسبتی که پیر می‌شد از این سال‌ها کم‌تر سخنی به میان می‌آورد، اما هر موقع که در باره آن‌ها صحبت می‌کرد، با همان ولع همیشگی بود. و هر بار مزیت‌ها و فضیلت‌های تازه‌ای برای آن‌ها کشف می‌کرد و همراه با آن، فضیلت‌های جدیدی برای شوهرش و جنبه‌های دیگری برای رفاهی که در آن موقع از آن برخوردار بودند. رفاهی که می‌رفت به توانگری تبدیل شود اما سوزان و ژوزف نسبت به درست بودن آن کمی تردید داشتند.

هنگامی که شوهرش مرد، بچه‌ها هنوز خیلی کوچک بودند. از دوران پس از مرگ او کم‌تر حرفی می‌زد. فقط می‌گفت که دوران بسیار دشواری بوده و هنوز هم از خودش می‌پرسید چگونه توانسته بود آن را پشت سر بگذارد. دو سال به تدریس خصوصی زبان فرانسه ادامه داده بود. سپس چون دستمزد آن تکافوی هزینه‌هایشان را نمی‌کرد به تدریس پیانو هم پرداخت. سرانجام از آن‌جا که با بزرگ شدن بچه‌ها این درآمدها باز هم کافی نبود، در سینما عدن به نواختن پیانو پرداخت. ده سال به این کار ادامه داد. پس از ده سال آن اندازه پول پس‌انداز کرده بود که بتواند از اداره ممیزی املاک مستعمره تقاضای واگذاری قطعه زمینی را بکند.^۱

۱. در متن واژه *Comcessiom* آمده که معنی آن حقی است که به فردی داده می‌شود تا در برابر پرداخت پولی یکجا یا با اقساط سالانه، از زمین‌های متعلق به دولت بهره‌برداری کند. همان‌طور که در کتاب آمده این حق بهره‌برداری دائمی نبود و منوط به اجرای شرایطی بود که در قرارداد ذکر می‌شد. تقریباً مانند زمین‌های اوقافی در کشور خودمان که با اجاره‌های بلندمدت واگذار می‌شود. این زمین‌ها خالصه‌جات نیز نامیده می‌شود. اگر در داستان صحبت از خرید و فروش این‌گونه زمین‌ها به میان آمده یا حق امتیاز آن‌ها بوده یا منوط به شرایط واگذاری و نیز مقررات اداره ممیزی املاک بوده است. - م.

موقعیت اجتماعی مادر که بیوه بود، سوابق فرهنگی و آموزشی او و نیز سرپرستی و تأمین هزینه‌های دو کودک خردسال برای به دست آوردن زمینی مزروعی به او حق تقدم می‌داد. با این همه ناچار شد دو سال در انتظار بماند تا این زمین به او واگذار شود.

اکنون شش سال از آن روز می‌گذشت که همراه با ژوزف و سوزان، سوار بر اتومبیل سیتروئن ب ۱۲ شان به دشت آمده بودند.

از همان سال اول نیمی از زمین را زیر کشت برد. امیدوار بود اولین محصول، بخش مهمی از هزینه‌های ساخت خانه مسکونی و ضمائم آن را تأمین کند. اما مدّ بزرگ ماه ژوئیه به دشت هجوم آورد و محصول را در خود غرق کرد. با این تصور که آن سال قربانی مدّی استثنائاً خیلی قدرتمند بوده برخلاف توصیه‌های بومیان محل که سعی می‌کردند او را از این کار باز دارند، سال بعد کار کشت زمین را از سر گرفت. اما دریا بار دیگر بالا آمد و محصول را نابود کرد، آن وقت مادر ناچار شد این حقیقت را بپذیرد که: زمینی که به او واگذار شده قابل کشت نیست. این زمین همه ساله در مدّ تابستانی به زیر آب فرو می‌رفت، اگرچه میزان بالا آمدن آب دریا همه ساله به یک اندازه نبود، اما آن قدر بود که مستقیماً یا از طریق رخنه کردن در مزارع، همه چیز را نابود کند. تنها مورد استثنائی در این میان، پنج هکتاری بود که مشرف بر جاده بود و مادر خانه را در وسط آن ساخته بود. کلیه پس‌انداز ده‌ساله‌اش به کام امواج اقیانوس آرام ریخته شده بود.

شوریختی‌اش از ساده دلی باور نکردنی‌اش ناشی می‌شد. ده سالی را که در برابر دریافت دستمزدی ناچیز در سینما عدن پیانو نواخته بود، گرچه او را در برابر بدبختی‌های دیگر و طمع‌ورزی مردها حفظ کرده بود، در عوض مانع از دست و پنجه نرم کردنش با

بی‌عدالتی‌های جامعه و کسب تجربه‌های اجتماعی شده بود. او از این تونل زمانی ده ساله، مثل روز ورودش، بکر، منزوی و به دور از هرگونه آشنایی با قدرت‌های مخرب و نیز کاملاً بیگانه با خون‌آشام‌های بزرگ مستعمراتی که از هر سو احاطه‌اش کرده بودند بیرون آمده بود. زمین‌های قابل کشت فقط در برابر پرداخت دو برابر بهای واقعی‌شان به افراد واگذار می‌شد. طبعاً نیمی از این پول مخفیانه به جیب کارمندان اداره ممیزی املاک که موظف به تقسیم زمین میان متقاضیان بودند سرازیر می‌شد. این کارمندان، واقعاً بازار واگذاری زمین‌ها را در دست داشتند و روز به روز هم پرتوقع‌تر و طمعکارتر می‌شدند. چنان پرتوقع که مادر نتوانسته بود اشتهای سیری‌ناپذیرشان را اقناع کند، اشتهایی که ملاحظه هیچ مورد خاصی هم آن را تخفیف نمی‌داد، با این همه حتی اگر پیشاپیش از این زد و بندها باخبر می‌شد و سعی می‌کرد از دریافت زمینی غیرقابل کشت اجتناب کند، باز چیزی عوض نمی‌شد، چون مجبور می‌شد تقاضایش را پس بگیرد و از دریافت زمین از هر نوع که بود چشم‌پوشد.

هنگامی که مادر از این جریان باخبر شد، که البته کمی دیر بود، به سراغ مأموران اداره ممیزی کام‌رفت که واگذاری زمین در اختیار آن‌ها بود. آن قدر ساده‌دل بود که فحش‌شان داد و تهدیدشان کرد که از دست آن‌ها به مقام‌های بالا شکایت می‌کند. مأموران به او جواب دادند که در این ماجرا تقصیری نداشته‌اند. بدون شک مسئول این خسارت کارمند قبل از آن‌ها بوده که به پایتخت منتقل شده است. اما مادر با چنان حدت و پشتکاری به آن‌ها حمله کرده بود که ناچار شدند برای خلاصی از دست او تهدیدش کنند. به او گفتند اگر به شکایت‌ها و بدگویی‌هایش ادامه دهد، زمین را پیش از موعد مقرر از او پس

خواهند گرفت. این مؤثرترین حربه و بهترین استدلال برای خاموش ساختن قربانیانشان بود. زیرا قربانی‌ها ترجیح می‌دادند قطعه زمینی، حتی خیالی در اختیارشان باشد تا این که هیچ چیز نداشته باشند. این زمین‌ها تحت شرایطی خاص به متقاضیان واگذار می‌شد. اگر پس از مهلت مقرر سراسر زمین زیر کشت نمی‌رفت، اداره ممیزی حق داشت آن را پس بگیرد. بنابراین هیچ کدام از زمین‌های دشت، به طور قطعی و همیشگی به کسی واگذار نشده بود و دقیقاً به خاطر همین گونه زمین‌ها بود که کارمندان اداره ممیزی می‌توانستند در مورد واگذاری زمین‌های واقعاً قابل کشت رشوه کلانی به جیب بزنند. از آن‌جا که واگذاری و انتخاب قطعات در اختیار کارمندان بود آن‌ها به میل خود زمین‌های غیرقابل کشت را به طور قانونی واگذار می‌کردند و به طور غیرقانونی پس می‌گرفتند، و از نوبه افرادی واگذار می‌کردند که حاضر نبودند حق و حساب آن‌ها را بپردازند.

مأموران اداره ممیزی تا به حال شاید حدود صد خانواده را در این ده پانزده قطعه زمینی که در دشت کام قرار داشت مستقر و پس از ورشکسته و خانه خراب کردنشان، آن‌ها را رانده و زمین‌ها را به خانواده‌های دیگری واگذار کرده بودند. آن‌ها نیز به نوبه خود پس از ورشکسته شدن از آن‌جا رانده شده بودند. تنها زمین‌هایی که در دشت هنوز در دست اجاره‌کنندگانشان باقی مانده بود، آن‌هایی بود که ساکنانشان از راه قاچاق تریاک یا عکس‌های مستهجن پول به دست می‌آوردند و برای جلب همکاری کارمندان اداره ممیزی سهمی از این درآمدهای نامشروع یا به گفته مأموران «غیرقانونی» را به آن‌ها پرداخت می‌کردند.

با وجود خشم و عصبانیت به حق مادر و ابراز آن، دو سال پس از

مستقر شدنشان، زمین مورد بازرسی مأموران اداره ممیزی قرار گرفت. این بازرسی‌های تشریفاتی و ظاهری منحصر می‌شد به دیداری با خریدار زمین برای گوشزدی ساده. به او خاطر نشان می‌شد که اولین مهلتش سپری شده است.

خریدار التماس کنان می‌گفت: هیچ کسی در دنیا قادر نیست روی این زمین کوچک‌ترین بذری را به عمل آورد.

کارمند اداره ممیزی پاسخ می‌داد: جای بسی تعجب است که اداره حکمرانی کل ما زمینی را برای واگذاری تعیین کرده باشد که قابل کشت نیست.

مادر که کم‌کم به اسرار واگذار کردن این زمین‌ها پی برده بود، برای این که بتواند مهلت بیش‌تری به دست آورد، موضوع ساختن خانه و ضمایم آن را به میان کشید. البته ساختمان آن هنوز تکمیل نشده بود، اما نشانه بی‌چون و چرایی از فعالیت‌های او برای آباد کردن زمین به شمار می‌رفت و او را مستحق گرفتن مهلتی اضافی می‌کرد. مأموران اداره ممیزی این استدلال را پذیرفتند و یک سال مهلت اضافی به او دادند. مادر در این سال، که سومین سال اقامتش در دشت محسوب می‌شد تجربه تلخ دو سال گذشته را تجدید نکرد و اقیانوس را آزاد گذاشت هر کاری دلش می‌خواهد با زمین بکند. وانگهی اگر هم نمی‌خواست وسیله‌ای برای جلوگیری از هجوم اقیانوس نداشت. برای به پایان رساندن ساختمان خانه تاکنون از یکی دو بانک مستعمره، تقاضای وام کرده بود. اما بانک‌ها بدون مشورت و نظرخواهی از اداره ممیزی هیچ اقدامی نمی‌کردند. و اگر مادر توانست وامی به دست آورد فقط از طریق رهن گذاشتن ساختمان ناتمام خانه و مشخصاً برای به پایان رساندن آن بود، زیرا خانه و

ضمایم آن، کاملاً به خودش تعلق داشت و هر روز به خودش تبریک می‌گفت که دست کم آن را ساخته است. به هر حال در برابر چنین عاقبت کاری، خانه برعکس از نظر استحکام و ارزش برایش ابعاد وسیع‌تری یافته بود.

پس از اولین بازرسی، بازرسی دیگری هم به عمل آمد. این بازرسی در همان سال و در هفتهٔ پس از فرو ریختن سدها صورت گرفت. اما در آن موقع ژوزف به سنی رسیده بود که بتواند در این کارها دخالت کند. به کار بردن تفنگ را یاد گرفته بود. آن را تهدیدکنان به طرف مأمور ادارهٔ ممیزی نشانه رفت و مأمور اداره هم پافشاری نکرد و سوار اتومبیل کوچکی شد که گشت‌هایش را با آن انجام می‌داد و از آن جا رفت. از آن پس خیال مادر از بابت ادارهٔ ممیزی و بازرسی‌های آن نسبتاً آسوده شد.

مادر که با مهلت اضافی به دست آمده قوت قلبی پیدا کرده بود، ادارهٔ ممیزی را در جریان طرح‌های جدیدش قرار داد. در نظر داشت از کشاورزانی که در زمین‌های مجاور زمین خودش در فقر و تنگدستی زندگی می‌کردند بخواهد که مشترکاً سدهایی در برابر دریا بسازند. این سدها که در طول ساحل دریا از منطقهٔ مردابی تا جایی ادامه داشت که مدهای ماه ژوئیه برای تصرف اراضی هجوم می‌آورد، می‌توانست برای همگی مفید واقع شود. کارمندان ادارهٔ ممیزی که شگفتزده شده بودند این طرح را جدی نگرفتند و آن را کمی خیالپردازانه یافتند، اما با اجرای آن مخالفتی نکردند. به مادر اظهار داشتند که به هر حال می‌تواند طرحش را به صورت کتبی برایشان بفرستد. آن‌ها مدعی بودند که خشکاندن دشت معمولاً جزو برنامه‌های دولت است، اما تا آن جا که اطلاع داشتند هیچ قانون و مقرراتی وجود نداشت که

دارندگان زمین را از ایجاد سد روی زمین‌هایی که به آن‌ها واگذار شده بود منع کند. البته به این شرط که قبلاً به آن‌ها اطلاع داده و اجازهٔ ادارهٔ ممیزی محل را به دست آورده باشند. مادر پس از این که شب‌هایی چند وقتش را صرف نوشتن طرحش کرد، آن را برای ادارهٔ ممیزی فرستاد و به انتظار کسب اجازه از آن‌ها نشست. مدتی طولانی منتظر ماند، بدون این که دلسرد یا مأیوس شود، چون تا آن موقع به این‌گونه انتظار کشیدن‌ها عادت کرده بود. این انتظار کشیدن‌ها تنها پیوندهای مبهم و نامشخصی بود که کلاً او را با قدرت‌های حاکم بر این دنیا، یعنی ادارهٔ ممیزی و بانک‌ها مرتبط می‌کرد. پس از این که هفته‌ها بدون نتیجه به انتظار نشست، تصمیم گرفت شخصاً به کام برود. البته کارمندان ادارهٔ ممیزی گزارش طرحش را دریافت کرده بودند. اگر پاسخی به آن نداده بودند از این جهت بود که خشکاندن دشت مورد علاقهٔ آن‌ها نبود. با این همه، شنفاهاً به او اجازه دادند به ساختن سد‌هایش اقدام کند. مادر به خاطر کسب این نتیجه مغرورانه به خانه برگشت.

سدها را بایستی با تنه‌های درختان جنگلی تقویت می‌کردند. طبعاً مادر ناچار بود هزینه‌ها را خود به تنهایی به عهده بگیرد. در آن موقع خانه را که هنوز تکمیل نشده بود تازه به رهن گذاشته بود. همهٔ پولی را که از این بابت به دست آورد صرف خرید تنه‌های درخت کرد و در نتیجه ساختمان خانه هرگز به پایان نرسید.

دکتر در نظریه‌اش چندان خطا نکرده بود. می‌شد قبول کرد که همه چیز واقعاً از همان زمان شروع شده بود. در حقیقت چه کسی قادر بود در برابر چنین منظرهٔ فاجعه‌باری جلوی خشم و نومیدی‌اش را بگیرد. سد‌هایی که صدها کشاورز دشت که از حالت رخوت و بی‌تفاوتی هزار ساله‌شان خارج شده بودند، با امیدواری ناگهانی و دیوانه‌واری

برپا کرده بودند، ظرف یک شب و در برابر اولین هجوم امواج ضعیف اقیانوس، همچون کاخ‌های مقوایی، به نحو اسف‌باری فروریخته بود. و چه کسی پس از بررسی علل و دلایل امیدی چنین بی‌پایه و خام، در صدد برنمی‌آمد از بدبختی‌های دائماً یکسان ساکنان دشت گرفته تا حمله‌های عصبی مادر، همه را نتیجهٔ حادثهٔ آن شب فاجعه‌بار نداند و آن را به‌طور خلاصه نتیجهٔ فریبندهٔ انقلاب طبیعی شومی به‌شمار نیاورد؟



ژوزف همواره سوزان را مجبور می‌کرد داخل آب شود. دلش می‌خواست سوزان شنا کردن را خوب یاد بگیرد تا بتواند همراه او در رام، در دریا شنا کند. اما سوزان مردد بود. به‌ویژه گاهی به هنگام باران‌های موسمی، هنگامی که آب جنگل را در خود می‌گرفت، از دیدن لاشهٔ سنجاب یا موش یا طاووسی غرق شده که آب جسدشان را با خود می‌آورد دلش به هم می‌خورد.

چون مادر دست از آه و ناله کردن برنمی‌داشت، ژوزف تصمیم گرفت از رودخانه خارج شود. سوزان در انتظار توقف اتموبیلی نشستن را رها کرد و به دنبالش رفت.

ژوزف گفت: تف بر این شانس، فردا می‌رویم به رام. بعد سرش را به طرف جایی که مادر ایستاده بود برگرداند و فریاد زد: این طور نعره نزن، آمدیم.

از فکر کردن به اسب دست برداشته بود، چون اکنون به مادرش می‌اندیشید. عجله داشت هرچه زودتر خود را به او برساند. مادر از وقتی که مریض شده بود، در این گونهٔ مواقع رنگش برافروخته و چشم‌هایش پراشک می‌شد. او همچنان به شکوه و شکایت کردن

ادامه می‌داد.

سوزان گفت: به جای آه و ناله و فریاد زدن بهتر است قرص‌هایت را بخوری.

مادر همچنان شکوه‌کنان گفت: خدایا به درگاه تو چه کرده‌ام که بایستی بچه‌های کثافتی مثل این‌ها داشته باشم.

ژوزف از جلوی او گذشت، وارد خانه شد و با لیوانی آب و چند تا قرص در دست از پله‌ها پایین آمد. مادر مثل همیشه ابتدا از خوردن آن‌ها امتناع کرد. و باز مثل همیشه سرانجام قرص‌ها را خورد. بچه‌ها هر روز عصر پس از شنا، مجبور بودند قرصی به او بخورایند تا آرام بگیرد. چون در واقع آنچه را که مادر نمی‌توانست تحمل کند این بود که ببیند بچه‌ها از زندگی کردن در دشت دست بشویند. سوزان می‌گفت: «بهبانگه‌گیر شده است.» ژوزف هم خلاف این چیزی نمی‌توانست بگوید.

سوزان رفت به حمام، خودش را با آب تصفیه شده شست و بعد لباس پوشید. ژوزف آب به بدنش نمی‌زد و تا فردا صبح با لباس شنا می‌ماند. هنگامی که سوزان از حمام بیرون آمد، گرامافون توی ایوان داشت آهنگی را پخش می‌کرد. ژوزف روی صندلی تاشوی بلندی دراز کشیده بود و دیگر به مادر فکر نمی‌کرد. دوباره به فکر اسبش افتاده بود و با انزجار براندازش می‌کرد.

رو کرد به سوزان و گفت: هیچ شانسی ندارم.

- اگر گرامافون را بفروشی، با پول آن می‌توانی اسب خوبی بخری و

به جای یک بار، سه بار در روز مسافر ببری و بیاوری.

- اگر گرامافون را بفروشم، با پولش می‌زنم به چاک، خیلی سریع.

گرامافون در زندگی ژوزف جای بزرگی را اشغال کرده بود. پنج تا

صفحه داشت و هر روز عصر پس از دوش گرفتن مرتباً آن‌ها را روی گرامافون می‌گذاشت. گاهی اوقات، زمانی که خلغش تنگ بود، آن قدر این صفحه‌ها را پشت سر هم روی دستگاه می‌گذاشت و می‌شنید که مادر دو سه بار از جایش برمی‌خاست و می‌آمد او را تهدید می‌کرد که اگر بس نکند گرامافون را توی رودخانه خواهد انداخت. سوزان صندلی‌ای برداشت و آمد نزدیک برادرش نشست.

- اگر گرامافون را بفروشی و با پول آن اسبی بخری، ظرف پانزده روز می‌توانی گرامافون جدیدی بخری.

- اگر پانزده روز بدون گرامافون بمانم، این جا بند نمی‌شوم.

سوزان دیگر موضوع را دنبال نکرد.

مادر داشت شام را آماده می‌کرد و چراغ استیلنی را هم روشن کرده بود.

شب در این منطقه خیلی زود فرا می‌رسد. به محض این‌که خورشید پشت کوه‌ها غروب می‌کرد، کشاورزان با چوب‌های تر آتش روشن می‌کردند تا حیوان‌های وحشی و حشره‌ها را برانند و بچه‌ها با قیل و قال وارد زاغه‌هایشان می‌شدند. به محض این‌که بچه‌ها عقل رس می‌شدند، بزرگ‌ترها به آن‌ها یاد می‌دادند که از شب‌های وحشتناک و تب‌خیز مرداب و حیوان‌های وحشی بپرهیزند. با این همه بپرها کم‌تر از بچه‌ها گرسنه می‌ماندند، هرچند که تعداد زیادی از آن‌ها را هم نمی‌خوردند. در واقع آنچه که در این دشت باعث مرگ و میر بچه‌ها می‌شد - دشتی که از یک سو در محاصره دریای چین بود و از سوی مشرق در احاطه سلسله جبالی که تا خلیج سیام ادامه داشت و در دریا به شکل جزایر بی‌شماری نمایان می‌شد - حمله بپرها نبود، بلکه گرسنگی بود و بیماری‌ها و مآجرهای ناشی از گرسنگی. مادر

اصرار داشت دریای چین را اقیانوس آرام بنامد، زیرا دریا برایش حقیر بود. در جوانی محلی که بایستی خواب و خیال‌هایش در آن جامه عملی به خود می‌پوشاند، اقیانوس بود و نه یکی از این دریا‌های کوچکی که بی‌جهت همه چیز را بغرنج می‌کرد. جاده سراسر دشت کم‌عرض را می‌پیمود. جاده در اصل برای این احداث شده بود تا ثروت‌هایی را که در آینده از دشت حاصل می‌شد به سوی رام سوق دهد، اما دشت چنان تهیدست بود که جز بچه‌هایی که به علت گرسنگی دهانشان همواره باز بود، ثروت دیگری نداشت. در نتیجه جاده فقط مورد استفاده شکارچیان قرار می‌گرفت که از آن می‌گذشتند و بچه‌هایی که با شکم گرسنه و با بازیگوشی روی آن جمع می‌شدند، چون گرسنگی بچه‌ها را از بازی کردن باز نمی‌داشت.

ژوزف ناگهان گفت: امشب می‌روم شکار.

مادر اجاق و دیگ غذا را به حال خود رها کرد، آمد جلوی ژوزف ایستاد و گفت: تو نخواهی رفت، این را من به تو می‌گویم، هیچ جا نخواهی رفت.

ژوزف گفت: خواهم رفت، این جا کاری برای انجام دادن ندارم، خواهم رفت.

هنگامی که ژوزف مدتی طولانی روی ایوان و روبه جنگل می‌نشست، نمی‌توانست در برابر وسوسه رفتن به شکار مقاومت کند.

سوزان گفت: مرا هم ببر، مرا هم با خودت ببر ژوزف.

مادر شروع کرد به داد و فریاد کردن. ژوزف گفت: در شکار شبانه زن همراه خودم نمی‌برم، تو هم بس کن مادر و الا همین حالا می‌روم. رفت توی اتاقش و در را بست تا تفنگ موزر^۱ و فشنگ‌های آن را

آماده کند. مادر ناله کنان برگشت به آشپزخانه و به آماده کردن شام ادامه داد. سوزان از روی ایوان تکان نخورده بود. شب‌هایی که ژوزف به شکار می‌رفت او و مادر دیرتر می‌خوابیدند. مادر از این فرصت استفاده می‌کرد تا همان‌طور که خودش می‌گفت به «حساب و کتاب‌هایش برسد». وانگهی انسان از خودش می‌پرسید چه حساب و کتابی. در هر حال طی این شب‌ها خوابش نمی‌برد. گهگاه حساب و کتاب‌هایش را رها می‌کرد، می‌رفت روی ایوان، به صداهای جنگل گوش می‌داد و سعی می‌کرد روشنایی چراغ ژوزف را از دور ببیند. سپس برمی‌گشت سر حساب و کتاب‌هایش، یا آن‌طور که ژوزف می‌گفت، «حساب و کتاب‌های آدمی که مخش کار نمی‌کند».

مادر گفت: غذا حاضر است.

غذا مثل همیشه عبارت بود از گوشت لک لک مرداب با برنج. زن سرجوخه چند تا ماهی سرخ کرده هم روی میز گذاشت.

مادر گفت: باز هم شبی بدون خواب.

در نور مهتابی رنگ چراغ، مادر رنگ پریده‌تر به نظر می‌آمد. فرصت‌ها داشت تأثیرش را می‌بخشید. شروع کرد به خمیازه کشیدن. ژوزف با مهربانی گفت: خیالت راحت باشد مادر، زود برمی‌گردم. - وقتی می‌ترسم دچار حمله عصبی شوم، ترسم بیش‌تر به خاطر شما دو نفر است.

از جا بلند شد، رفت به طرف گنجه مواد غذایی، یک جعبه کره نمکدار و یک پاکت شیر غلیظ شده بیرون آورد و گذاشت جلوی بچه‌هایش. سوزان مقدار قابل توجهی از شیر غلیظ شده روی برنج‌های توی بشقابش ریخت. مادر روی چند تکه نان کره مالید و در پیاله قهوه‌اش فرو برد. ژوزف مشغول خوردن گوشت لک لک شد.

گوشت تیره رنگ و آبدار بود.

ژوزف گفت: بوی گند ماهی می دهد، اما از نظر غذایی حرف ندارد.

مادر گفت: این چیزی است که برای بدن ضروری است. شکار

می روی خیلی احتیاط کن، ژوزف.

هنگامی که موضوع خوردن غذا در میان بود، مادر همیشه نسبت

به آن‌ها ملایم و مهربان می شد.

- دلواپس نباش مادر، احتیاط خواهم کرد.

سوزان گفت: پس امشب به رام نخواهیم رفت.

ژوزف گفت: فردا می رویم. وانگهی تو در رام کسی را برای خودت

پیدا نخواهی کرد. مردها در آن‌جا همگی زن و بچه دارند، فقط

می ماند آگوستی^۱.

مادر گفت: او را هرگز به آگوستی نخواهم داد، حتی اگر به من

التماس کند.

سوزان گفت: او تا به حال از تو چیزی نخواسته است. وانگهی

هرقدر هم منتظر بمانم این جا کسی پیدا نخواهد شد.

مادر گفت: او هم همین را می خواهد. می دانم چه دارم می گویم،

اما او همچنان می تواند در پی تو باشد.

ژوزف گفت: او حتی به فکر سوزان هم نیست. مسئله دشواری

خواهد بود. البته دخترهایی هستند که دست خالی و بدون پول

از دواج می کنند، اما این دخترها باید خیلی خوشگل باشند، چیزی که

به ندرت پیش می آید.

سوزان گفت: اگر من اصرار دارم به رام برویم فقط برای این موضوع

نیست. در رام روزهایی که پست می رسد جنب و جوش خاصی

وجود دارد، در آن جا هم برق هست و هم گرامافون عالی در کانتین.^۱ ژوزف گفت: این قدر از رام تعریف نکن، سرمان را درد آوردی. مادر نانی را که با آرد برنج پخته شده بود و هر سه روز یک بار اتوبوس از کام می آورد جلوی بچه ها گذاشت. بعد شروع کرد به باز کردن موهای بافته اش. موها در میان انگشتان فرسوده اش مانند علف خشک خش خش می کرد. غذایش را خورده بود و اکنون بچه هایش را برانداز می کرد. هنگامی که آن ها مشغول غذا خوردن بودند، مقابلشان می نشست و حرکاتشان را تماشا می کرد. دلش می خواست هر دو باز هم بزرگ تر از این بشوند. فکر می کرد این کار هنوز ممکن باشد. با وجود این، ژوزف اکنون بیست ساله بود و قدش خیلی بلندتر از او. به سوزان گفت: از گوشت لک لک هم بخور. شیر غلیظ شده به عنوان غذا کافی نیست.

ژوزف گفت: به علاوه دندان ها را هم خراب می کند. همه دندان های آسیای من خراب شده است. هر چند این کار به کندی و به آهستگی انجام می گیرد.

مادر گفت: هر وقت پولدار شدیم، می دهم برایت دندان بگذارند. سوزان از گوشت لک لک بخور.

سوزان تکه کوچکی از گوشت برداشت و گذاشت توی بشقابش از آن خوشش نمی آمد و تکه های خیلی کوچکی در دهان می گذاشت.

۱. *cantine*: لغتی است با ریشه ایتالیایی و به معنی مجتمعی که غذای دسته جمعی برای کارگران، کارمندان و حتی زندانیان آماده می کنند و به سفره خانه یا سالی که این غذاها در آن جا صرف می شود نیز می گویند. در متن کتاب مفهوم آن فراتر می رود و حالت رستوران، بار و سالن رقص را هم به خود می گیرد. از آن جا که در فارسی جز آشپزخانه عمومی یا سفره خانه معادل دیگری برای این لغت نداریم و این معادل در کتاب به هیچ وجه گویای مطلب نیست، چون نه این معنی از آن مستفاد می شود و نه آن، بنابراین خود لغت عیناً آورده شد. - م.

ژوزف غذایش را تمام کرده بود و داشت چراغ مخصوص شکارش را آماده می‌کرد. مادر در حین باز کردن موهای به هم بافته‌اش، فنجان قهوه هم برای ژوزف گرم کرد. ژوزف پس از پرکردن چراغ آن را روشن کرد و گذاشت در قسمت جلوی کلاهی که به سر داشت. بعد رفت روی ایوان تا میدان دیدش را با روشنایی چراغ بررسی کند. ظاهراً در آن شب برای اولین بار اسب را از یاد برده بود. اما درست در همان لحظه در پرتو نور چراغ چشمش به اسب افتاد. فریاد زنان گفت: کثافت، این دفعه دیگر واقعاً سقط شد.

مادر و سوزان دویدند کنار ژوزف. آن‌ها هم در روشنایی چراغ اسب را دیدند. حیوان سرانجام دراز به دراز روی زمین خوابیده بود. سرش از بالای خاکریز دیده می‌شد، پوزه‌اش توی نشاهای تازه روئیده فرورفته بود و در سطح آب خاکستری رنگی که پای نشاها جمع شده بود قرار داشت.

مادر گفت: وحشتناک است.

دستش را از روی درماندگی به پیشانی‌اش برد و کنار ژوزف بی‌حرکت ایستاد.

سرانجام گفت: بهتر است بروی از نزدیک‌بینی واقعاً مرده است. ژوزف آهسته از پله‌ها پایین رفت و در حالی که روشنایی چراغ روی پیشانی‌اش جلوتر از او حرکت می‌کرد به طرف خاکریز رفت. پیش از این که به اسب برسد، سوزان برگشت توی خانه، پشت میز نشست و سعی کرد قطعه گوشت پرنده را که توی بشقابش بود بخورد. اما اشتهای اندکش دیگر کور شده بود. از خوردن دست کشید و به اتاق نشیمن برگشت. در آن جا توی صندلی دسته‌داری از نی خیزران چمباتمه زد و طوری نشست که پشتش به طرف جایی باشد که اسب روی زمین افتاده بود.

مادر ناله کنان گفت: حیوان بیچاره. آدم باورش نمی‌شود که امروز به بانته رفته و برگشته باشد.

سوزان صدای مادر را که آه و ناله می‌کرد می‌شنید بدون این که ببیندش. حتماً روی ایوان بود و با نگاه حرکات ژوزف را دنبال می‌کرد. هفته پیش در دهکده‌ای که پشت خانه قرار داشت بچه‌ای مرده بود. مادرش سراسر شب را بر بالین او نشسته بود و فردا صبح پس از مرگ بچه، او هم مثل مادر آه و ناله می‌کرد.

مادر فریاد زد: چه بدبختی بزرگی! خوب، چی شد، ژوزف؟
- هنوز نفس می‌کشد.

مادر برگشت به اتاق ناهارخوری.

- چه کار می‌توانیم برایش بکنیم؟ سوزان برو آن پتو کهنه چارخانه را از توی ماشین بیاور.

سوزان بدون این که به اسب نگاه کند، از پله‌ها پایین رفت. پتو را از روی صندوق عقب اتومبیل برداشت، از پله‌ها بالا آمد و آن را به مادر داد. مادر هم از پله‌ها پایین رفت و به ژوزف ملحق شد و چند دقیقه بعد به اتفاق او برگشت روی ایوان و گفت: چه وحشتناک است. ما را نگاه می‌کرد.

سوزان گفت: هرچه در باره این اسب صحبت کردیم بس است. فردا می‌رویم به رام.

مادر پرسید: چی گفتی؟

سوزان گفت: ژوزف می‌گوید فردا می‌رویم به رام.

ژوزف داشت کفش‌های تنی‌ش را می‌پوشید. پس از آن با قیافه‌ای عبوس رفت برای شکار. مادر روی میز را جمع کرد و بعد دوباره رفت به سراغ حساب و کتاب‌هایش. یا آن‌طور که ژوزف می‌گفت «حساب و کتاب‌های آدمی که مخش کار نمی‌کند.»



فصل دوم



هنگامی که به رام می‌رفتند، مادر موهای بافته شده‌اش را بالای سرش می‌برد و کفش به پا می‌کرد. اما لباس کتانی گلناری‌اش را که فقط هنگام خواب از تن می‌کند عوض نمی‌کرد. موقعی هم که آن را می‌شست، دراز می‌کشید و می‌خواست تا لباس خشک شود. سوزان هم کفش می‌پوشید. فقط یک جفت کفش داشت که از ساتن سیاه دوخته شده و مخصوص مجالس رقص بود و آن را در شهر از حراجی خریده بود. لباسش را هم عوض می‌کرد و به جای شلواری که همیشه به پا داشت، پیراهن می‌پوشید. اما ژوزف لباسش همان چیزی بود که همیشه می‌پوشید، خیلی وقت‌ها، حتی کفش هم به پا نمی‌کرد. با وجود این، روزهایی که پست سیام می‌رسید، کفش‌های تنی‌ش را می‌پوشید تا بتواند با زن‌ها و دخترهای مسافر برقصد.



وقتی به کانتین رسیدند، دیدند اتومبیل سواری مجلل هفت نفره‌ای به رنگ سیاه توی حیاط ایستاده است. توی اتومبیل، راننده با

لباس متحدالشکل مخصوص راننده‌ها نشسته بود و با شکیبایی انتظار می‌کشید. هیچ یک از آن‌ها تا به حال چنین اتومبیلی در آن حوالی ندیده بود. این اتومبیل ممکن نبود مال یکی از شکارچی‌ها باشد. شکارچی‌ها اتومبیل سواری مجلل سوار نمی‌شدند. اتومبیل آن‌ها از نوع معمولی و با اتاق برزنتی بود. ژوزف از سیتروئن ب ۱۲ شان پایین پرید. آهسته به اتومبیل مجلل نزدیک شد و دوبار دور آن چرخید. سپس جلوی آن ایستاد و در برابر نگاه حیرت‌زده راننده، مدتی طولانی به بررسی جزئیات اتومبیل پرداخت. سرانجام به صدای بلند گفت: «یا تالبو^۱ باید باشد و یا لئون بوله^۲» و چون نتوانست مارک آن را تشخیص دهد، تصمیم گرفت همراه با سوزان و مادر به بار کانتین برود.

توی سالن سه نفر کارمند اداره پست حضور داشتند، چند افسر نیروی دریایی که همراه با چند زن که ظاهراً مسافر بودند پشت میزها نشسته بودند، آگوستی پسر هم بود که همیشه هنگام رسیدن پست در آن‌جا حاضر می‌شد و بالاخره صاحب فرضی اتومبیل مجلل که جوان بود و تنها پشت میزی نشسته بود.

بابا بارت از جا برخاست، به کندی صندوق را ترک کرد و آمد به طرف مادر. بیست سالی می‌شد که اداره کانتین رام را به عهده داشت. هرگز هم این‌جا را ترک نکرده بود. و همین‌جا بود که پیر و چاق شده بود. اکنون مردی بود پنجاه ساله و چاق، آماده برای سگته کردن و اشباع از مشروب‌بی که دائماً می‌نوشید. چند سال پیش یکی از بچه‌های بومی را به فرزندی پذیرفته بود که همه کارهای مربوط به کانتین را انجام می‌داد و موقعی هم که کاری نداشت، پشت پیشخوان بابا بارت

را که داشت مشروبش را جذب می‌کرد و مثل مجسمه بودا بی حرکت می‌ماند، باد می‌زد. بابا بارت در هر ساعتی از روز خیس عرق بود و گیلاسی مشروب در کنارش داشت. هیچ وقت از جایش تکان نمی‌خورد مگر برای راه انداختن مشتری. هیچ کار دیگری هم نمی‌کرد. با کندی و آهستگی هیولایی دریایی که از محیط سیال خود خارج شده باشد، ضمن این که پاهایش را تقریباً روی زمین می‌کشید، با شکم گنده‌اش که به بشکه آبجو می‌مانست به سوی مشتری‌ها می‌رفت. جز مشروب مورد علاقه‌اش هم چیز دیگری نمی‌نوشت. با تهیه و قاچاق همین مشروب ثروتمند شده بود. از راه‌های دور و از کشتزارهای شمال برای خریدن مشروب قاچاق او می‌آمدند. نه بچه‌ای داشت و نه خانواده‌ای، با این وجود چنان به پول‌هایش علاقه داشت که حاضر نبود به کسی قرض بدهد، یا نرخ بهره را چنان زیاد و اغراق‌آمیز تعیین می‌کرد، که هیچ کس در سراسر دشت نه آن قدر دیوانه بود و نه آن قدر حيله گر که آن را قبول کند. خودش هم همین را می‌خواست، چون عقیده داشت پول خرج کردن در این دشت یعنی دور ریختن آن. با وجود این، تنها سفیدپوستی بود که می‌شد گفت به دشت علاقه دارد. چون هم وسیله‌ای برای ثروتمند شدن در آن یافته بود و هم انگیزه‌ای برای زندگی کردن و این وسیله و انگیزه مشروب مورد دلخواهش یعنی پرنوا^۱ بود. می‌گفتند آدم خوبی است چون بچه بی‌سرپرستی را به فرزندی قبول کرده بود. و اگر کودک او را باد می‌زد، مردم به خودشان می‌گفتند که این کار به هر حال بهتر از گاو چراندن در زیر آفتاب سوزان دشت است. این اقدام نیکوکارانه و خوشنامی و شهرتی که برایش به بار آورده بود، آرامش و اطمینان خاطر لازم را در

کار قاچاق برایش تأمین می‌کرد. همین موضوع بدون شک سهم بزرگی در اعطای نشان لژیون دونور به او از طرف فرمانداری کل داشته، زیرا مدت بیست سال دائماً در اندیشهٔ حفظ اعتبار و آبروی فرانسه بوده و کانتین رام راکه «محل مأموریتی دورافتاده» به شمار می‌آمد اداره کرده بود.

بابا بارت در حین دست دادن با مادر، از او پرسید: کار و بار چطور است؟

مادر با بی‌توجهی گفت: خوب است، خوب است.

ژوزف گفت: مشتری‌های پولداری دارید. این اتومبیل لعنتی... - مال یکی از دست‌اندرکاران تجارت کائوچو در شمال است. ثروت آن‌ها با آنچه در این‌جا به عنوان ثروت می‌شناسیم قابل مقایسه نیست.

مادر گفت: شما دیگر از این بابت شکایتی نمی‌توانید داشته باشید. آمدن پست سه بار در هفته کم چیزی نیست. به علاوه فروش پرنو هم در میان است.

- خطرهایی هم وجود دارد. اکنون مأمورها هر هفته سری به این‌جا می‌زنند، می‌بینید که بی‌خطر هم نیست. هر هفته درست مثل یک مسابقهٔ گاوبازی.

مادر گفت: خوب این کشتکار شمالی را نشان ما هم بدهید. - آن جوانی است که در آن گوشه نزدیک آگوستی نشسته. به تازگی از پاریس برگشته است.

هر سه قبلاً او را آن طرف سالن، نزدیک میز آگوستی دیده بودند. پشت میزش تنها نشسته بود. بیست و پنج ساله می‌نمود. کت و شلواری از پارچهٔ ابریشم خام به تن داشت. کلاهش هم که روی میز

گذاشته بود از همان پارچه بود. هنگامی که گیلاسش را بالا برد و جرعه‌ای از آن نوشید، همگی انگشتی‌اش را که نگین درشتی از الماس داشت در انگشتش دیدند، و مادر حیرت‌زده و ساکت به تماشای آن پرداخت.

ژوزف گفت: کثافت، چه اتومبیلی. بعد افزود: اما خودش میمونی بیش نیست.

نگین الماس درشت بود، لباس ابریشمی‌اش هم خوشدوخت. ژوزف هیچ وقت لباس ابریشمی نپوشیده بود. کلاهش شبیه کلاه هنرپیشه‌های اول فیلم بود. کلاهی که انسان پیش از سوار شدن در اتومبیل چهل اسب بخار قدرت با بی‌اعتنایی به سر می‌گذارد تا برود به لئون‌شان^۱ و نیمی از ثروتش را به خاطر دلخوری از یک زن در آن‌جا ببازد. شانه‌های مرد جوان باریک و دست‌هایش کوتاه بود. قدش حتماً کوتاه‌تر از حد معمول بود. دست‌هایی کوچک و ظریف و حتی می‌شد گفت لاغر، اما در عین حال به اندازه کافی زیبا داشت. وجود انگشتی الماس در یکی از انگشت‌ها، شکوهی شاهانه به آن می‌بخشید. مزرعه‌دار بود و جوان و مجرد. به سوزان نگاه می‌کرد. مادر متوجه شد که دارد سوزان را برانداز می‌کند. در پرتو چراغ‌های برق، کک و مک‌های دختر جوان کمتر از موقعی که در روشنایی روز قرار می‌گرفت دیده می‌شد. سوزان قطعاً دختر زیبایی بود، چشم‌های درخشان و مغروری داشت، دوران نوجوانی را داشت پشت سر می‌گذاشت، خجالتی هم نبود.

مادر به او گفت: چرا این‌طور قیافه مادرمرده‌ها را به خودت

۱. Longchamp. میدان اسپدوانی معروف پاریس که همه هفته شرط‌بندی‌های کلانی در آن صورت می‌گیرد. - م.

گرفته‌ای. نمی‌شود برای یک بار هم که شده قیافه‌ات حالت محبت‌آمیز داشته باشد؟

سوزان به مزرعه‌دار شمالی لبخند زد. دو صفحه بزرگ با آهنگ‌های فوکستروت^۱ و تانگو^۲ پشت سر هم با گرامافون نواخته شد، تا سرانجام با صفحه سوم که باز هم یک فوکستروت بود، مزرعه‌دار شمالی از جا برخاست و به طرف میز آن‌ها آمد تا از سوزان دعوت به رقص کند. حالا که ایستاده بود، بی‌قوارگی هیکلش کاملاً مشخص بود. در حینی که به سوی سوزان می‌آمد، همه انگشتی الماسش را برانداز می‌کردند: بابا بارت، آگوستی، مادر و خود سوزان. اما مسافرها توجهی به آن نداشتند چون از این چیزها زیاد دیده بودند. ژوزف هم نگاه نمی‌کرد چون فقط به اتومبیل‌ها علاقه داشت. اما همه اهالی دشت حاضر در سالن به الماس خیره شده بودند. باید گفت که این الماس که صاحب بی‌توجهش آن را روی انگشتش از یاد برده بود، به تنهایی به اندازه همه زمین‌های دشت می‌ارزید.

مزرعه‌دار شمالی جلوی مادر سر فرود آورد و گفت: اجازه می‌دهید، خانم؟

مادر سرخ شد و گفت: البته، خواهش می‌کنم. اکنون افسرها روی پیست رقص با مسافره‌ای زن می‌رقصیدند و آگوستی پسر با همسر کارمند گمرک.

مزرعه‌دار شمالی بد نمی‌رقصید. به ملایمت و با نوعی دقت و ظرافت می‌رقصید، شاید می‌خواست به این وسیله تشخیص، وضع اجتماعی و ابراز توجهش را به سوزان نشان دهد.

- ممکن است مرا به مادرتان معرفی کنید؟

سوزان گفت: البته.

- شما در این منطقه سکونت دارید؟

- بله، اهل همین جا هستیم. آن اتومبیل بیرون مال شماست؟

- لطفاً مرا با نام ام. ژو^۱ به مادرتان معرفی کنید.

- این اتومبیل ساخت کجاست؟ اتومبیل بی نظیری است.

ام. ژو تبسم‌کنان گفت: شما این قدر به اتومبیل‌ها علاقه دارید؟

صدایش شبیه صدای مزرعه‌دارها و شکارچی‌ها نبود. به قلمروی

دیگری تعلق داشت، ملایم و باوقار.

سوزان گفت: خیلی. وانگهی در این جا از این نوع اتومبیل‌ها وجود

ندارد، فقط اتومبیل‌های معمولی هست با اتاق برزنتی.

ام. ژو با ملایمت کنار گوش سوزان گفت: دختری به زیبایی شما

باید از زندگی در این دشت حوصله‌اش سر برود، نه؟

دو ماه پیش، یک شب آگوستی پسر او را به خارج از کانتین و کنار

دریا برده و گفته بود دختر زیبایی است، سپس او را بوسیده بود. یک

بار دیگر یک ماه قبل، یکی از افسرانی که با پست آمده بود پیشنهاد

کرده بود کشتی‌اش را به او نشان بدهد. از همان ابتدا او را به اتاقکی در

قسمت درجه یک هدایت کرده و ضمن این که گفته بود دختر زیبایی

است، او را بوسیده بود. اما سوزان به او اجازه نداده بود از این فراتر

برود. بنابراین امشب سومین باری بود که یک نفر به او می‌گفت دختر

زیبایی است.

سوزان پرسید: اتومبیل‌تان چه مارکی است؟

- موریس لئون بوله؛ این مارک مورد علاقه من است. اگر دوست

داشته باشید می‌توانیم با آن دوری بزنیم. فقط یادتان نرود مرا به

مادرتان معرفی کنید.

- چند اسب قدرت دارد؟

ام. ژو گفت: فکر می‌کنم بیست و پنج اسب.

- یک اتومبیل موریس لئون بوله چه قدر می‌ارزد؟

- این مدل خاصی است که در پاریس سفارش داده شده، برای من

پنجاه هزار فرانک تمام شده است.

اتومبیل خودشان یعنی سیتروئن ب ۱۲ چهار هزار فرانک برایشان

آب خورده و چهار سال طول کشیده بود تا مادر اقساط آن را بردازد.

سوزان گفت: آه که چه قدر گران است.

ام. ژو هر لحظه از نزدیک تر موهای دختر جوان و گهگاه چشم‌های

به زمین دوخته شده و پایین تر از آن‌ها، دهان او را دید می‌زد.

- اگر ما هم اتومبیلی مثل شما داشتیم، هر شب به رام می‌آمدیم. به

رام و به همه جا‌های دیگر. این کار خوشحالمان می‌کرد.

ام. ژو با قیافه‌ای اندوهگین گفت: ثروت آن طور هم که شما تصور

می‌کنید خوشبختی نمی‌آورد.

مادر همواره ادعا می‌کرد که: «فقط ثروت است که خوشبختی

می‌آورد. تنها احمق‌ها هستند که با آن سعادت‌مند نمی‌شوند.» همچنین

می‌گفت «البته موقعی که انسان ثروت دارد باید سعی کند زرنگ و

باهوش هم باشد.» و ژوزف قاطعانه تر از او تأیید می‌کرد که ثروت

باعث سعادت است و هیچ شکی هم در آن نیست. همین اتومبیل

مجلل ام. ژو می‌توانست اسباب خوشبختی ژوزف را فراهم آورد.

سوزان گفت: نمی‌دانم. تصور می‌کنم ما بتوانیم کاری بکنیم که با

ثروت خوشبختی به دست بیاوریم.

ام. ژو زمزمه کنان گفت: شما هنوز خیلی جوان هستید، بنابراین

نمی‌توانید درک کنید من چه می‌گویم.

سوزان گفت: بله، چون خیلی جوان هستم. در عوض این شما هستید که خیلی ثروتمندید.

ام. ژو اکنون خیلی او را به خودش می‌فشرد. هنگامی که آهنگ به پایان رسید متأسف شد.

- خیلی دلم می‌خواست این رقص همچنان ادامه پیدا کند. هنگامی که سرمیز برگشتند، سوزان به مادر گفت: ام. ژو را به تو معرفی می‌کنم.

مادر نیمه‌خیز شد تا به مرد جوان سلام بگوید و در همان حال به او تبسم کرد. در عوض ژوزف نه از جا بلند شد و نه سلام کرد.

مادر گفت: بیایید سرمیز ما بنشینید و چیزی با ما بخورید. ام. ژو نشست کنار ژوزف و گفت: من شما را مهمان می‌کنم، سپس برگشت به طرف بابا بارت و اضافه کرد:

- یک بطر شامپانی خیلی خنک و اعلا. از موقعی که از پاریس برگشته‌ام، هنوز موفق نشده‌ام شامپانی خوب بخورم.

بابا بارت گفت: هر دفعه که پست می‌رسد، شامپانی خوب هم می‌آورد. حالا از اخبار پاریس برایم بگویید.

ام. ژو تبسم چنان گشاده‌ای کرد که همه دندان‌هایش که زیبا و مرتب هم بود نمایان شد.

ژوزف که متوجه این موضوع شده بود، از همه هیكل ام. ژو فقط به دندان‌هایش نگاه کرد. حالت چهره‌اش کمی کینه‌توزانه شده بود. دندان‌های خودش فاسد شده بود و نمی‌توانست آن‌ها را رو به راه کند. و جلوتر از دندان‌ها آن قدر مسائل دیگر برای رو به راه کردن وجود داشت که گاهی به شک می‌افتاد که آیا روزی خواهد توانست

دندان هایش را معالجه کند؟

مادر پرسید: پس شما تازه از پاریس برگشته‌اید؟

- بله، تازه رسیده‌ام. سه روز در رام می‌مانم. آمده‌ام در بارگیری محموله‌ای از کائوچوی خام نظارت کنم.

مادر با چهره‌ی برافروخته و لب خندان گفته‌های ام. ژو را می‌بلعید. ام. ژو هم متوجه این امر شده بود و قیافه‌اش نشان می‌داد از این بابت خوشوقت است. خیلی به ندرت پیش آمده بود کسی چنین با شیفتگی به گفته‌هایش گوش کند. با دقت و توجه مادر را نگاه می‌کرد و سعی داشت به آنچه در این میان بیش از همه چیز مورد علاقه‌اش بود، یعنی سوزان، زیاد نپردازد. هنوز به برادر او توجهی نکرده بود. فقط می‌دید که سوزان چشم از برادرش بر نمی‌دارد. برادری که یا فقط به دندان‌های او چشم می‌دوخت یا با قیافه‌ای گرفته و خشمگین جاده را نگاه می‌کرد.

سوزان خطاب به برادرش گفت: اتومبیلش یک موریس لئون بوله است.

سوزان در برابر افراد دیگر همیشه خود را به برادرش نزدیک‌تر احساس می‌کرد به ویژه موقعی که مثل آن روز چنان آشکارا عصبانی بود. ژوزف مثل این که از خواب بیدار شده باشد با لحنی حاکی از کز خلقی پرسید: اتومبیلی مثل مال شما چند اسب بخار قدرت دارد؟ ام. ژو با بی‌اعتنایی گفت: بیست و پنج اسب.

- عجب، بیست و پنج تا... حتماً چهار دنده هم هست؟
- بله، چهار دنده است.

- با دنده دو هم می‌شود حرکت کرد، نه؟

- بله، اگر آدم بخواهد، اما این کار جعبه‌دنده را خراب می‌کند.

- توی جاده رو به راه هست؟

- با سرعت هشتاد کیلومتر مثل این است که انسان توی صندلی راحتی نشسته باشد. اما من این یکی را زیاد دوست ندارم. اتومبیل روداستر^۱ دو نفره‌ای دارم که بدون زحمت می‌توانم آن را با سرعت صد برانم.

- هر صد کیلومتر چند لیتر بنزین مصرف می‌کند؟

- در جاده پانزده و در شهر هجده لیتر، اتومبیل شما چه مارکی است؟

ژوزف با قیافه‌ای شگفتزده سوزان را نگاه کرد و بعد ناگهان زد زیر خنده:

- نه، به زحمت گفتنش نمی‌ارزد.

مادر گفت: یک سیتروئن ب ۱۲. سیتروئن قدیمی خوبی که خدمت‌های زیادی به ما کرده است. برای این جاده کاملاً مناسب است.

ژوزف گفت: این حرف‌هایت ثابت می‌کند که تو خیلی کم آن را می‌رانی.

موسیقی از نو شروع شد. ام. ژو با انگشتی که انگشتی الماس در آن بود، به آرامی آهنگی را که پخش می‌شد روی میز ضرب گرفت. پاسخ‌هایش با سکوت‌هایی طولانی از طرف ژوزف مواجه می‌شد. اما ام. ژو بدون شک جرئت نمی‌کرد موضوع صحبت را عوض کند. در عین حال که به ژوزف پاسخ می‌داد، یک لحظه چشم از سوزان برنمی‌داشت. و این کار را با خیال راحت انجام می‌داد، چون سوزان آن قدر به حرکت‌ها و گفته‌های ژوزف توجه داشت که جز او کسی

را نمی‌دید.

- ژوزف پرسید: روداستر چگونه؟

- چه گفتید؟

- روداستر در صد کیلومتر چند لیتر مصرف دارد؟

ام.ژو گفت: بیش‌تر، هجده لیتر در جاده، آخر قدرت آن سی اسب بخار است.

ژوزف گفت: پوف.

- اتومبیل‌های سیتروئن مصرفشان کمتر است، نه؟

ژوزف شروع کرد به شدت خندیدن. گیلان شامپانی‌اش را سر کشید و دوباره آن را پر کرد. حالت قیافه‌اش نشان می‌داد به‌طور ناگهانی تصمیم گرفته است شوخی و تفریح کند.

در پاسخ به سؤال ام.ژو گفت: بیست و چهار لیتر.

ام.ژو حیرت‌زده گفت: عجب!

ژوزف گفت: اما دلیل دارد.

- خیلی زیاد است.

ژوزف گفت: بله، به جای این که دوازده لیتر مصرف کند، ولی دلیل دارد... کاربوراتورش دیگر کاربوراتور نیست، غربال است.

خنده ژوزف مسری بود. خنده‌ای بود از ته دل و هنوز کودکانه که با شور و هیجان مقاومت ناپذیری همراه بود. مادر سرخ شد و سعی کرد جلوی خودش را بگیرد اما موفق نشد.

ژوزف گفت: اگر مشکلتش همین یکی بود باز یک چیزی.

مادر شروع کرد به قهقهه خندیدن و گفت: درست است، اگر مشکلتش فقط کاربوراتور بود.

سوزان هم به نوبه خود شروع کرد به خندیدن، خنده او حالت خنده ژوزف را نداشت. کمی تیز و سوت مانند بود و همین طور ناگهانی به او دست داده بود. ام. ژو کمی متزلزل به نظر می رسید. حتماً از خودش می پرسید آیا موفقیتش میان آنها کمی خدشه دار نشده است و فکر می کرد چگونه این خطر را رفع کند.

سوزان به ژوزف گفت: از رادیاتور صحبتی نکردی. ژوزف گفت: آن که دیگر رکورد دار است. شما هرگز نظیر آن را ندیده اید.

- بگو ژوزف، بگو چند تا...

- پیش از این که کمی آن را تعمیر کنم مصرف آبش تا پنجاه لیتر در صد کیلومتر می رسید.

مادر دوباره زد زیر خنده و گفت: خیلی به ندرت ممکن است مصرفش به این حد برسد، پنجاه لیتر در صد کیلومتر.

ژوزف گفت: تازه باز اگر فقط مسئله کاربوراتور و رادیاتور بود باری...

مادر گفت: راست است، اگر فقط مشکل کاربوراتور و رادیاتور در بین بود می شد یک طوری آن را تحمل کرد.

ام. ژو سعی کرد بخندد. شاید او را از یاد برده بودند. کمی قیافه آدم های خل وضع را داشتند.

ژوزف گفت: و اما لاستیک هایمان، لاستیک هایمان، آنها...

چنان به شدت می خندید که نمی توانست کلماتش را درست ادا کند. همان خنده اسرار آمیز و مقاومت ناپذیر به مادر و سوزان هم دست داده بود.

ژوزف گفت: حدس بزنید توی لاستیک هایمان به جای تویی چی

داریم که با آن راه می‌رویم، حدس بزنید...

سوزان گفت، یالا، حدس بزنید.

ژوزف گفت: برای راهنماییتان بگویم، چیزی است که به هر حال می‌شود با آن راه رفت.

بنا به سفارش ام‌ژو، پسر خواندهٔ بابا بارت دومین بطری شامپانی را روی میز گذاشت. آگوستی به گفته‌های آن‌ها گوش می‌کرد و می‌خندید. افسرها و زنان مسافر که نمی‌فهمیدند قضیه از چه قرار است، به نوبهٔ خود شروع کرده بودند به خندیدن، اما با ملایمت.

سوزان گفت: دنبالش بگردید، یالا. فقط توجه داشته باشید که خوشبختانه همیشه این‌طور نیست...

ام‌ژو با قیافهٔ آدمی که بالاخره به قضیه پی برده باشد گفت: چه می‌دانم، لابد با تویی موتورسیکلت.

سوزان گفت: به هیچ وجه، اصلاً توی باغ نیستید.

ژوزف گفت: با برگ‌های درخت موز، آن‌ها را می‌چپانیم...

ام‌ژو برای اولین بار از ته دل خندید، البته نه به شدت ژوزف و دیگران. طرز خندیدن هرکسی بدون تردید مربوط به خلق و خویش می‌شد. ژوزف به چنان درجه‌ای از خنده رسیده بود که نفسش دیگر بالا نمی‌آمد. ام‌ژو از دعوت کردن سوزان به رقص منصرف شده بود.

با شکیبایی منتظر بود این قضیه خاتمه پیدا کند. سرانجام گفت:

- به قول پارسی‌ها شوخی بکر و دست اولی است، واقعاً خنده‌دار است.

کسی به حرف‌هایش گوش نمی‌کرد.

ژوزف گفت: موقعی که می‌خواهیم برویم مسافرت... سرچوخه را

می‌بندیم روی گلگیر و آب پاشی هم می‌گذاریم کنار دستش...

بین هر کلمه سکسکه می‌کرد.

سوزان گفت: به جای چراغ اتومبیل هم هست. کار چراغ را هم انجام می‌دهد... سرجوخه هم به جای رادیاتور اتومبیل‌مان است و هم به جای چراغ آن.

مادر گفت، آه، دارم روده بر می‌شوم، بس کن پسر، بس کن...

ژوزف گفت: و درها، درها را با سیم آهنی می‌بندیم...

مادر گفت: هیچ یادم نمی‌آید چگونه از این سیم‌ها به جای دستگیره در استفاده می‌کنیم...

ژوزف گفت: ما احتیاجی به دستگیره نداریم، هوپ، می‌پریم توی اتومبیل، البته به شرطی که این کار از طرفی که رکاب دارد انجام شود. کافی است آدم عادت کرده باشد.

سوزان گفت: اما ما به این کار عادت داریم.

مادر گفت: بس کن، ممکن است دچار حملهٔ عصبی بشوم.

رنگش به شدت سرخ شده بود، پیر شده بود. در زندگی آن قدر مرارت کشیده و فرصت خندیدن نیافته بود، که وقتی به شدت می‌خندید، همهٔ بدنش به طرز خطرناکی متشنج می‌شد و تکان می‌خورد. گویی قدرت خندیدن از خودش ناشی نمی‌شد. خنده ناراحتش می‌کرد، مثل کسی که عقلش را از دست داده باشد.

ژوزف گفت: ما احتیاج به چراغ نداریم... یک چراغ مخصوص رفتن به شکار کار آن را می‌کند.

ام‌ژو با قیافه و حالت کسی به آن‌ها نگاه می‌کرد که از خودش می‌پرسد این مسخره بازی‌ها بالاخره تمام خواهد شد یا نه. با وجود این، با شکیبایی حرف‌های آن‌ها را می‌شنید.

بعد سعی کرد آن‌ها را از قضیهٔ پایان‌ناپذیر اتومبیلشان جدا کند و از

این هزار تو بیرونشان بیاورد، به همین جهت گفت: خیلی دلچسب است که آدم با افراد شادی مثل شما برخورد کند.

مادر حیرت‌زده گفت: افراد شادی مثل ما؟

سوزان در دنباله گفته مادر اظهار کرد: چه می‌گویید، یعنی ما آدم‌های شادی هستیم؟

ژوزف گفت: آه، اگر می‌دانست، اگر می‌دانست.

ظاهراً ژوزف از او خوشش نمی‌آمد. به گفته‌هایش افزود:

- و تازه، اگر فقط همین چیزها بود. مخزن آب و چراغ‌ها... اگر فقط همین چیزها بود...

مادر و سوزان به او خیره ماندند. ژوزف باز چه موضوع تازه‌ای در این باره پیدا کرده بود؟ هنوز نمی‌توانستند حدس بزنند، اما خنده‌شان که کم‌کم فروکش کرده بود، دوباره به سراغشان آمد.

ژوزف ادامه داد: تازه اگر فقط مسئله سیم‌های آهنی و برگ‌های موز در میان بود...

سوزان با قیافه پرسشگرانه‌ای گفت: راست است، اگر فقط همین‌ها بود...

ژوزف گفت: اگر فقط پای اتومبیل در میان بود.

مادر گفت: نه، هیچ مسئله دیگری در کار نیست، هیچ مسئله‌ای... خنده ژوزف که از آن‌ها پیشی گرفته بود، به آن‌ها هم سرایت کرد.
- ما فقط قضیه اتومبیل را برای تعریف کردن نداریم... موضوع سدها هم هست... سدها...

مادر و سوزان فریاد تند و تیزی حاکی از خشنودی کامل کشیدند. آگوستی هم به نوبه خود زد زیر خنده. صدای هق‌هق خفه‌ای که از طرف صندوق شنیده می‌شد، مفهومی این بود که بابا بارت هم به

این معرکه پیوسته است.

مادر گفت: آه، خرچنگ‌ها، خرچنگ‌ها.

ژوزف گفت: خرچنگ‌ها را انداختیم بالا.

سوزان گفت: حتی خرچنگ‌ها هم خودشان را انداختند توی

معرکه.

مادر گفت: درست است... حتی خرچنگ‌ها، آن‌ها هم با ما

دشمنی دارند.

بعضی از مشتری‌ها از نو شروع کرده بودند به رقصیدن. آگوستی

همچنان تفریح می‌کرد، چون از ماجرای سدها به خوبی خبر داشت،

درست مثل این که مربوط به خودش باشد. این ماجرا می‌توانست

برای خودش هم اتفاق بیفتد، و برای هر یک از ساکنان دشت. قضیه

سدهای مادر در سراسر دشت هم بدبختی بزرگی به شمار می‌آمد و

هم در عین حال بهانه خوبی برای خنده و شوخی بود. بستگی به

موقعیت داشت. شوخی و خنده در باره بدبختی‌ای بزرگ، هم

تأسف‌آور بود و هم خنده‌دار. بستگی داشت آدم طرف کدام یک را

بگیرد، طرف دریا را که با یک هجوم، فقط با یک هجوم دخل

همگیشان را آورده بود، طرف خرچنگ‌ها را که آبکش‌ها را جویده

بودند، یا برعکس طرف آن‌هایی که با نادیده گرفتن زبان‌ها و

خسارت‌های قطعی و پرهیزناپذیر دریا و خرچنگ‌ها، شش ماه وقت

صرف ساختن سدها کرده بودند. موضوع شگفت‌آور این بود که فقط

یکی دو نفر نبودند که این حقایق را نادیده گرفتند، دویست نفر بودند.

همه مردان دهکده‌های مجاور که مادر سرجوخه را به سراغشان

فرستاده بود آمده بودند و مادر پس از این که همه را در اطراف خانه

جمع کرده بود، برایشان توضیح داده بود چه انتظاری از آن‌ها دارد.

- اگر موافق باشید، می‌توانیم بدون دریافت هیچ کمکی از طرف این سگ‌های اداره ممیزی، صدها هکتار شالیزار به دست بیاوریم. سدهایی احداث خواهیم کرد. دو نوع سد: تعدادی به موازات دریا و تعدادی دیگر...

کشاورزان همه تعجب کرده بودند. ابتدا به این علت که از هزاران سال پیش که دریا همه ساله دشت را به تصرف خود درمی‌آورد، چنان به این واقعیت خو کرده بودند که هرگز تصورش را هم نمی‌کردند بشود جلوی آن را گرفت. بعداً به این خاطر که فقر و تهیدستی به نوعی بی‌تفاوتی عادتشان داده بود، بی‌تفاوتی‌ای که تنها وسیله دفاعیشان در برابر مرگ بچه‌هایشان از گرسنگی یا نابود شدن مزارعشان با نمک دریا به شمار می‌رفت. با این همه سه روز پشت سر هم به کمک مادر آمده بودند و هربار با تعدادی بیش‌تر. مادر به آن‌ها توضیح داده بود که در نظر دارد سدها را چگونه احداث کند. به نظر او مسئله ضروری در این بود که با فرو کردن تنه درختان جنگلی در زمین، سدها را تقویت کنند. این تنه‌ها را هم می‌دانست از کجا باید تهیه کند. در اطراف کام تعداد زیادی از آن‌ها انبار شده بود که پس از به پایان رسیدن جاده دیگر به کاری نمی‌آمدند. مقاطعه کارها پذیرفته بودند آن‌ها را با بهایی نازل به او بفروشند. وانگهی خودش به تنهایی همه هزینه‌ها را به عهده گرفته بود.

در همان آغاز کار، حدود صد نفر پیشنهادش را پذیرفته بودند. اما بعد، هنگامی که اولین افراد شروع کردند به سوار شدن در قایق‌هایی که به طرف پل و به محلی می‌رفت که برای ساختن سدها در نظر گرفته شده بود، تعداد زیاد دیگری هم به آن‌ها پیوستند. ظرف یک هفته تقریباً همه کشاورزان آن ناحیه در کار ساختن سدها شرکت کردند.

حرکتی کوچک باعث شده بود که از آن حالت بی‌قیدی و بی‌تفاوتی هزار ساله خارج شوند. زن سالخورده‌ای که تصمیم گرفته بود دست خالی به مبارزه برخیزد، آن‌ها را وامی‌داشت وارد معرکه شوند، گویی از ابتدا منتظر این علامت بوده‌اند.

با وجود این، مادر با هیچ متخصصی مشورت نکرده بود تا مطمئن شود ساختن چنین سدهایی مؤثر و عملی هست یا نه. به کاری که می‌خواست بکند ایمان داشت. او در زندگی همیشه به این ترتیب عمل کرده و از منطق‌ها و دلایل آشکاری برای خودش پیروی کرده بود. این واقعیت که کشاورزان گفته‌هایش را باور کرده بودند، او را بیش‌تر مطمئن ساخته بود که دقیقاً راه درست را انتخاب کرده است. راهی که لازم بود در پیش گرفته شود تا زندگی در دشت تغییر یابد. به این ترتیب صدها هکتار شالیزار از هجوم دریا مصون می‌ماند. همگی ثروتمند می‌شدند، یا دست کم به نان و نوایی می‌رسیدند. جاده بلندی هم می‌ساختند تا همه زمین‌هایی را که به این ترتیب آزاد شده بود به هم مرتبط کند.

پس از خریدن تنه درخت‌ها، ناچار شدند سه ماه به انتظار بنشینند تا دریا کاملاً عقب بنشیند و زمین‌ها به اندازه کافی خشک شود تا بتوانند عملیات کار گذاشتن تنه‌ها را آغاز کنند.

طی این سه ماه انتظار بود که مادر سرانجام امید و انگیزه زندگی‌اش را یافته بود. شب‌ها را به نوشتن و اصلاح کردن شرایط مشارکت آینده کشاورزان برای بهره‌برداری از پانصد هکتار زمین می‌گذراند که به زودی قابل کشت خواهد شد. اما چنان ناشکیبا بود که در انتظار رسیدن زمان موعود، بسنده کردن به نوشتن و تهیه این طرح‌ها برایش کافی نبود. پس از پرداختن بهای تنه درخت‌ها، با پولی

که برایش مانده بود دستور داد سه کلبه کوچک کنار مصب مرداب بسازند و اسم آنها را گذاشت دهکده نگهبانی. تعداد کشاورزانی که به موفقیت طرحش یقین حاصل کرده بودند چنان زیاد بود که از آن پس جای هیچ تردیدی برایش باقی نماند. حتی یک لحظه هم شک نبرد که اگر کشاورزان گفته‌هایش را باور کرده‌اند، شاید از این جهت است که خود را به آنها خیلی مطمئن نشان داده و در عین حال با چنان اعتماد به نفسی با آنها صحبت کرده است که اگر یکی از مأموران اداره ممیزی هم حرف‌های او را شنیده بود، ممکن بود به همان اندازه متقاعد شود. پس از این که دهکده کوچک ساخته شد، مادر سه خانوار را در آن مستقر کرد، به آنها برنج، قایق و وسایل زندگی داد تا پس از کشت و برداشت محصول از زمین‌های آزاد شده بهای آن را بازپرداخت کنند.

سرانجام زمان مساعد برای به پا کردن سدها فرا رسید.

مردان تنه درخت‌ها را از کنار جاده به محل احداث سدها بردند و کار را آغاز کردند. مادر سحرگاه همراه آنها به کارگاه می‌رفت و غروب با آنها برمی‌گشت. ژوزف و سوزان طی این مدت کلی شکار کرده بودند. برای آنها هم این روزها دوران امیدواری بود. آنها به اقدامی که مادرشان آغاز کرده بود یقین داشتند: به محض این که محصول برداشت می‌شد، می‌توانستند سفری طولانی به شهر بکنند و تا سه سال دیگر برای همیشه دشت را ترک کنند.

غروب که می‌شد، مادر گاهی کنین و توتون میان کشاورزان تقسیم می‌کرد و با استفاده از این موقعیت درباره تغییراتی که در آینده در زندگیشان ایجاد می‌شد با آنها صحبت می‌کرد. کشاورزها همراه با او می‌خندیدند و از قیافه‌های بهت‌زده‌ای که مأموران اداره ممیزی در

برابر فراوانی محصول به دست آمده در آینده به خود خواهند گرفت، کلی تفریح می‌کردند. مادر ماجرای زندگی اش را جزء به جزء برای آن‌ها تعریف می‌کرد و دربارهٔ سازمان بازار زمین‌های واگذاری توضیح می‌داد. برای این که شور و اشتیاقشان را زنده نگه دارد به آن‌ها توضیح می‌داد کسانی که خلع ید شده و زمین‌هایشان را به نفع فلفل‌کاران چینی از آن‌ها بازپس گرفته‌اند، مثل آن‌ها قربانی بی‌شرمی و نادرستی مأموران ادارهٔ ممیزی کام بوده‌اند. با شور و شوق با آن‌ها صحبت می‌کرد، سرانجام توانسته بود خود را از بند گذشته‌ای سراسر نادانی و پندارهای واهی برهاند. مثل این که زبان و فرهنگ جدیدی را کشف کرده باشد، از صحبت کردن در بارهٔ آن سیر نمی‌شد. می‌گفت همهٔ کارمندان ادارهٔ ممیزی سگ‌های کثیفی بیش نیستند و ساختن این سدها دهن کجی خوبی به آن‌ها خواهد بود. کشاورزان از سر خوشحالی و لذت می‌خندیدند.

در طول مدتی که سدها را می‌ساختند، سر و کلهٔ هیچ یک از مأموران ادارهٔ ممیزی در آن جا پیدا نشد. مادرگاهی از این امر تعجب می‌کرد. ممکن نبود آن‌ها از اهمیت سدها بی‌خبر باشند و از تأثیر آن‌ها در آینده نگران نشوند. با وجود این، خودش هم جرئت نکرده بود به آن‌ها نامه بنویسد، از ترس این که مبادا هشدار برایشان باشد و باعث شود کاری را متوقف سازند که خودشان، هرچند به‌طور غیررسمی، اجازه داده بودند. فقط هنگامی که کار احداث سدها به پایان رسید به خودش جرئت داد موضوع را به آن‌ها گزارش کند. به آن‌ها اعلام کرد که چهارضلعی عظیمی به مساحت پانصد هکتار که شامل کلیهٔ زمین‌های دولتی می‌شود زیر کشت خواهد رفت. ادارهٔ ممیزی پاسخی نداد.

فصل باران فرا رسید. مادر در اطراف خانه زمین‌های زیادی را زیر کشت برد. همان مردانی که سدها را ساخته بودند، آمدند نشاهای برنج را در چهارضلعی بزرگی که با بازوهای سدها محاصره شده بود کاشتند.

دو ماه گذشت. مادر اغلب می‌آمد و به کشتزارها سر می‌زد و سبز شدن نشاها را تماشا می‌کرد. این امر در گذشته نیز تا رسیدن مدهای بلند ماه ژوئیه به همین روال بود.

سپس در ماه ژوئیه دریا مثل همیشه در پی تسخیر دشت به پا خاست. سدها به اندازه کافی محکم نبودند. خرچنگ‌های شالیزار آن‌ها را جویده بودند. طی یک شب همه سدها فرو ریخت.

خانواده‌هایی که مادر در دهکده نگهبانی اسکان داده بود، با قایق‌ها و آذوقه به سمت دیگری از ساحل کوچ کردند. کشاورزان مجاور زمین‌های دولتی به دهکده‌هایشان برگشتند. بچه‌ها همچنان از گرسنگی مردند و هیچ کس از مادر کینه‌ای به دل نگرفت.

سال بعد بخش کوچکی از سدها که در هجوم اولیه دریا مقاومت کرده بود نیز به نوبه خود فرو ریخت.

ژوزف گفت: ماجرای سدهای ما در واقع یک نوع اردنگی خوردن از زمین بود.

بعد با دو انگشتش روی میز راه رفتن یک طرفی خرچنگ‌ها را به سوی سدها، و به طرف ام.ژو تقلید کرد. ام.ژو همچنان شکیبیا، به حرکت خرچنگ‌وار انگشت‌های ژوزف روی میز توجهی نداشت و سوزان را برانداز می‌کرد که سرش را صاف نگاه داشته و با چشم‌های پراشک می‌خندید.

رو کرد به ژوزف و گفت: شما خیلی بامزه‌اید، چه آدم جالبی هستید.

با انگشتانش آهنگی را که از گرامافون پخش می شد روی میز ضرب گرفته بود شاید به این امید که سوزان را به رقصیدن تشویق کند. ژوزف گفت: هیچ ماجرابی به پای داستان سدهای ما نمی رسد. ما فکر همه چیز را کرده بودیم جز خرچنگ ها را...

سوزان گفت: ما با ساختن سدها، راه آن ها را از دریا به طرف شالیزارها بسته بودیم.

ژوزف به گفته اش ادامه داد: اما این کار سدراهشان نشد، سربیش منتظرمان نشستند، با دو ضربه چنگک هایشان، هوپ، دخل سدها را آوردند.

سوزان گفت: خرچنگ های کوچکی به رنگ لجن که خداوند برای ما خلقشان کرده بود...

مادر گفت: سدها را بایستی با بتون مسلح می ساختیم... اما مصالح از کجا می آوردیم؟

ژوزف حرف او را قطع کرد. خنده ها فروکش کرد. سوزان گفت: باید اعتراف کرد آنچه به ما واگذار کرده اند زمین نیست...

ژوزف گفت: چلیک شناور است.

سوزان گفت: دریاست، اقیانوس است.

ژوزف گفت: متجلاّب است، گ... دانی است.

سوزان گفت: ساختن سدها فکری بود که به سر هر کس خطور نمی کرد.

مادر از خندیدن باز ایستاد و ناگهان از نو خیلی جدی شد.

به سوزان گفت: خفه شو، وگرنه می زرم توی دهن ت.

ام.ژو از این حرف یکه خورد، اما او تنها کسی بود که یکه خورد.

ژوزف گفت: کثافت محض است، گ... دانی یا چلیک روی آب، هرطور که میلтан است. و ما مثل هالوها نشسته ایم و منتظریم که گ... یا پس بکشد.

سوزان گفت: قطعاً روزی این کار را خواهد کرد.
ژوزف گفت: شاید تا پانصد سال دیگر، اما ما به اندازه کافی وقت در پیش داریم...

آگوستی از آن سر بار گفت: باز اگر گ... دانی بود، یک چیزی...
ژوزف از نو شروع کرد به خندیدن و گفت: برنج به دست آوردن از گ... بهتر از این است که انسان اصلاً برنج نداشته باشد...

سیگاری آتش زد. ام. ژو یک بسته سیگار ۵۵۵ از جیبش بیرون آورد و به سوزان و مادر تعارف کرد. مادر بدون این که بخندد، با علاقه به حرف‌های ژوزف گوش می‌کرد.

ژوزف ادامه داد: موقعی که زمین را گرفتیم، فکر می‌کردیم در همان سال میلیونر خواهیم شد. خانه را ساختیم و منتظر ماندیم محصول بروید.

سوزان گفت: البته بذرها همیشه می‌روید.
ژوزف گفت: بعد گ... هجوم آورد. بعد سدها را ساختیم... همین. حالا هم مثل هالوها منتظر نشستیم، حتی نمی‌دانیم منتظر چه چیزی هستیم...

سوزان ادامه داد: توی خانه منتظر می‌مانیم، خانه‌ای که...
ژوزف گفت: خانه‌ای که حتی ساختمان آن تمام نشده است.
مادر سعی کرد حرفی بزند:

- به حرف‌های این‌ها گوش نکنید. خانه خوب و محکمی است.
اگر آن را بفروشم پول خوبی گیرم خواهد آمد... سی هزار فرانک...

ژوزف گفت: حرفش را می‌توانی بزنی، اما چه کسی آن را خواهد خرید؟ مگر این که با کمی شانس، به آدم‌های خل وضعی مثل خودمان بر بخوریم.

ژوزف ناگهان از حرف زدن باز ایستاد. سکوت کوتاهی برقرار شد. سوزان با حالتی متفکرانه گفت: راست است، ما باید کمی دیوانه باشیم...

ژوزف با ملایمت به خواهرش لبخند زد و گفت: کمی نه، کاملاً... سپس گفت و شنود خود به خود متوقف شد.

سوزان با نگاه کسانی را که روی پیست می‌رقصیدند دنبال می‌کرد. ژوزف از جا برخاست و رفت همسر مأمور گمرک را به رقص دعوت کرد. هر چند در گذشته ماه‌ها با او رابطه داشت، اما حالا دلش را زده بود. همسر مأمور گمرک زنی بود کوچک اندام، لاغر و سبزه. پس از قطع شدن رابطه‌اش با ژوزف، اکنون با آگوستی روی هم ریخته بود. ام. ژو با هر صفحه‌ای که روی گرامافون گذاشته شد، سوزان را به رقص دعوت کرد. مادر سر میز تنها مانده بود و خمیازه می‌کشید.

سرانجام افسرها و مسافرانی که با پست آمده بودند عزیمت کردند. ام. ژو یک بار دیگر با سوزان رقصید. ضمن رقص به او گفت: دوست ندارید اتومبیل را امتحان کنید؟ می‌توانم شما را به منزلتان برسانم و بعد برگردم به رام. خیلی خوشحال خواهم شد.

سوزان را سفت و سخت به خود چسبانده بود. مرد تمیز و خوش سرو وضعی بود. اگر خودش زشت بود، در عوض اتومبیلش حرف نداشت.

- ژوزف می‌تواند کمی آن را براند؟

ام. ژو با دو دلی گفت: اتومبیل ظریفی است.

سوزان گفت: ژوزف می‌تواند هر اتومبیلی را براند.
 ام.ژو خیلی مؤدبانه گفت: اگر اجازه بدهید باشد برای یک موقع
 دیگر.

سوزان گفت: باید بروم از مادر بپرسم. ژوزف می‌تواند جلوتر برود
 و ما به دنبالش خواهیم رفت.

- شما... شما میل دارید که از مادرتان دعوت کنم همراه ما بیاید؟
 سوزان از ام.ژو فاصله گرفت و او را برانداز کرد.
 مرد جوان از پیشنهادی که کرده بود ناراضی بود چون برای رسیدن
 به هدف کمکش نمی‌کرد. مادر سر میز دائماً خمیازه می‌کشید. خیلی
 خسته بود، چون بدبختی‌های زیادی را تحمل کرده بود، حالا هم پیر
 شده بود و دیگر عادت به خندیدن نداشت. این خنده‌ها او را خسته
 کرده بود.

سوزان گفت: فقط می‌خواستم مادر هم سوار ماشین شما شده
 باشد و ببیند چطور است.

- می‌توانم باز هم شما را ببینم؟

- هروقت دلتان بخواهد.

- متشکرم. و از نو سوزان را سخت‌تر به خود فشرد.

واقعاً خیلی مؤدب بود. سوزان با کمی دلسوزی و مهربانی او را
 برانداز کرد. شاید اگر زیاد به خانه آن‌ها رفت و آمد می‌کرد، ژوزف از
 این کار خوشش نمی‌آمد.

هنگامی که رقص به پایان رسید، مادر از جا بلند شده و آماده رفتن
 بود. پیشنهاد ام.ژو برای رساندن سوزان و مادر مورد موافقت همگی
 قرار گرفت. ام.ژو صورت حساب را پرداخت و همگی رفتند توی حیاط
 کانتین. در حینی که راننده ام.ژو از اتومبیل پیاده شد و در را باز کرد تا

آن‌ها سوار شوند، ژوزف پرید جای او و نشست پشت فرمان، موتور را به کار انداخت و چند دقیقه‌ای دنده‌ها را امتحان کرد. بعد ناسزاگویان پیاده شد و بدون این که با ام.ژو خداحافظی کند، سوار اتومبیل خودشان شد، چراغ مخصوص شکار را روی پیشانی‌اش تنظیم کرد، سپس موتور را به کار انداخت و به راه افتاد. مادر و سوزان با خاطری مکدر عزیمت او را تماشا کردند. ام.ژو که ظاهراً به اخلاق و رفتار ژوزف عادت کرده بود، از این حرکتش تعجب نکرد.

مادر و سوزان روی صندلی عقب نشستند و ام.ژو کنار راننده قرار گرفت. خیلی زود به ژوزف رسیدند. سوزان دلش نمی‌خواست از او جلو بزنند، اما به ام.ژو چیزی نگفت، چون او بدون شک این موضوع را درک نمی‌کرد. ژوزف را در پرتو چراغ‌های پرنور لئون بوله دیدند. مثل این بود که در روشنایی روز قرار گرفته باشد. مرد جوان شیشه‌ی جلو را خوابانده بود و تا جایی که امکان داشت گاز می‌داد. اوقاتش ظاهراً خیلی بیش‌تر از لحظه‌ی حرکت تلخ بود و هنگامی که اتومبیل ام.ژو از او سبقت گرفت، نیم‌نگاهی هم به آن نکرد.

مادر کمی پیش از این که به خانه برسند خوابش برد. در طول راه و بی‌توجه به حرکت اتومبیل قطعاً به این اقبالی که به آنان روی آورده بود، یعنی به ام.ژو اندیشیده بود. او هر جا که می‌رسید خوابش می‌برد، حتی در اتوبوس، حتی در اتومبیل رویار خودشان که شیشه‌ی جلوی خوابیده بود.

هنگامی که به خانه رسیدند. ام.ژو تقاضایش را تکرار کرد. آیا می‌توانست باز هم به دیدن این آدم‌هایی که شب بسیار خوبی را با آن‌ها گذرانده بود بیاید؟ مادر که نیمه خواب بود و نیمه بیدار با لحنی تشریفاتی به او گفت که در خانه‌اش به روی او باز است و هر وقت

دلش خواست می‌تواند پیششان بیاید. کمی پس از رفتن ام.ژو، ژوزف سررسید. در اتاق نشیمن را به هم زد و دندان‌هایش را به هم فشرد. بعد رفت به اتاق خودش و در را بست و مثل همیشه که خلقتش تنگ می‌شد، همهٔ تفنگ‌هایش را پیاده کرد و تا دیروقت به تمیز کردن و روغنکاریشان پرداخت.

این گونه بود نحوهٔ آشنایی آن‌ها.

ام.ژو تنها پسر سوداگری بسیار ثروتمند بود که تمولش سرمشق و نمونهٔ ثروت مستعمراتی به شمار می‌رفت. کارش را از خرید و فروش زمین‌های اطراف بزرگ‌ترین شهر مستعمره شروع کرده بود. گسترش و توسعهٔ شهر چنان سریع بود که ظرف پنج سال آن اندازه پول به جیب زد که توانست در کارهای جدیدی سرمایه‌گذاری کند. این بار به جای خرید و فروش زمین‌های جدید شروع به خانه‌سازی در آن‌ها کرد. خانه‌هایی ساخت با اجارهٔ ارزان و اسمشان را گذاشت: «خانه‌های سازمانی برای بومیان» که در نوع خود تا آن موقع در مستعمره سابقه نداشت. این خانه‌ها چسبیده به هم بودند و دیوار مشترک داشتند. پنجره‌هایشان از یک سو رو به حیاط‌های مشترک و از سوی دیگر رو به کوچه باز می‌شد. ساختمان این خانه‌ها ارزان تمام می‌شد و پاسخگویی نیاز طبقه‌ای از خرده‌کاسب‌های محلی بود. این خانه‌های متحدالشکلی با استقبال فراوانی روبه‌رو شد. ظرف ده سال سراسر مستعمره پر شد از این خانه‌های کوچک مشابه. تجربه نشان داد که این خانه‌ها برای شیوع و سرایت بیماری‌هایی نظیر وبا و طاعون بسیار مناسب بود. اما از آن‌جا که نتیجهٔ مطالعه‌ها و تحقیق‌های اداره‌کنندگان مستعمره فقط در اختیار صاحبان خانه‌ها قرار می‌گرفت و مستأجران از آن بی‌خبر می‌ماندند، تعداد این مستأجرها هر روز زیادتر می‌شد.

پدر ام. ژو پس از این کار، به کشت و بهره‌برداری از درخت‌های کائوچو در شمال علاقه‌مند شد. پیشرفت و توسعه تولید و مصرف کائوچو چنان سریع افزایش یافت که هر کسی ظرف یک روز و بدون هیچ‌گونه تجربه‌ای خود را پرورش دهنده این درخت‌ها خواند. در نتیجه هم درخت‌ها و هم محصولشان به نابودی کشانده شد. پدر ام. ژو گوش به زنگ این گونه افراد بود. به محض این که دچار مشکل می‌شدند، درخت‌ها و زمین‌هایشان را می‌خرید و چون در موقعیت بدی قرار داشتند بهای کمی به آن‌ها می‌پرداخت. سپس اداره زمین‌ها را به کارشناس‌های متبحر واگذار می‌کرد تا وضع روبه‌راه شود. بهره‌برداری از کائوچو درآمد خوبی داشت اما نه به آن اندازه که او انتظارش را داشت. یک یا دو سال بعد این درخت‌ها و زمین‌ها را به بهای بسیار خوبی به افراد تازه‌کار و ترجیحاً کم تجربه می‌فروخت. در بیش‌تر موارد موفق می‌شد همان زمین‌ها را یکی دو سال بعد از خود آن‌ها بازخرید کند، البته با بهایی اندک.

ام. ژو به نحو طنزآمیزی فرزند ناقابل این مرد مبتکر بود. ثروت عظیمش فقط یک وارث داشت، و این وارث کوچک‌ترین استعدادی برای ابتکار و ابداع نداشت. این امر تنها نقطه ضعف قطعی این مرد ثروتمند بود: در کسب و کار می‌شود دست به قمار زد و برنده شد، اما در مورد فرزند نمی‌شود. انسان فکر می‌کند دارد جوجه عقابی را می‌پروراند و بعد درمی‌یابد فناری از آب درآمده است. و چه می‌شود کرد؟ در برابر سرنوشتی چنین غیرعادلانه، چه کاری از دست انسان ساخته است؟

پسرش را به اروپای تحصیلاتی فرستاد که استعدادش را نداشت. اما حماقت هم برای خود روشن‌بینی‌هایی دارد. ام. ژو به این

تحصیلات ادامه نداد. پدرش هنگامی که از این موضوع آگاه شد او را برگرداند و سعی کرد به پاره‌ای از کارها و فعالیت‌های خودش علاقه‌مندش کند. ام‌ژو صادقانه تلاش کرد تا این بی‌عدالتی سرنوشت را درباره پدرش جبران کند. اما اتفاق می‌افتد که انسان مستعد هیچ کار مشخصی نباشد، حتی برای این بی‌کارگی تقریباً آشکار. با این همه، ام‌ژو با صداقت سعی خود را می‌کرد. چون هم صادق بود و هم درستکار. اما مشکل در این‌جا نبود و شاید اگر تربیتی مطابق سرشت و طبیعتش به او داده می‌شد تا حدی به پدرش می‌رفت. اگر تنها بود، شاید می‌توانست با سرشتی که داشت و بدون نظارت سفت و سخت پدرش و ثروت‌گلوگیر او موفقیت‌های بیش‌تری کسب کند. اما پدرش هرگز به این فکر نیفتاده بود که پسرش هم ممکن است مثل خود او قربانی یک بی‌عدالتی باشد. بی‌عدالتی را فقط در این واقعیت می‌دید که سرنوشت چنین پسری نصیبش کرده است. و از آن‌جا که این محتومیت، احترام‌ناپذیر و جسمانی بود، کاری نمی‌توانست بکند جز این که از سرنوشتش غمگین باشد. هرگز نمی‌توانست به بی‌عدالتی دیگری پی‌ببرد که پسرش قربانی آن شده بود. با وجود این، اگر توجه بیش‌تری مبذول می‌کرد، می‌توانست آن را جبران کند. کافی بود او را از ارث خود محروم کند، در نتیجه ام‌ژو می‌توانست از زیر بار خردکننده این وراثت خلاص شود. اما پدرش هرگز به این فکر نیفتاده بود. اگرچه آدم هوشمندی بود، اما هوشمندی هم برای خود عادت‌هایی دارد و مانع از این می‌شود که انسان متوجه شرایط خاص خودش بشود.

این بود عاشقی که یک شب در رام به تور سوزان خورد. می‌شود گفت که به تور ژوزف و مادر هم خورد.



فصل سوم



ملاقات با ام. ژو برای هر یک از آن‌ها اهمیت سرنوشت سازی داشت. هر یک به شیوه خود به او امید بست. پس از اولین روزها و به محض این که مشخص شد که از آن پس مرتباً به خانه‌شان خواهد آمد، مادر به او فهماند که انتظار تقاضای ازدواج از طرف او را دارد. ام. ژو این دعوت مصرانهٔ مادر را رد نکرد. با قول‌ها و وعده‌هایی که می‌داد و به ویژه با هدیه‌های گوناگونی که برای سوزان می‌آورد، ضمن سودجستن از این فرصت‌ها در جهت نقش مفیدی که فکر می‌کرد برایشان ایفا می‌کند، مادر را هم در حالت انتظار نگاه می‌داشت.

اولین هدیهٔ ارزنده‌ای که یک ماه پس از اولین ملاقاتشان به سوزان داد، یک گرامافون بود. در ظاهر این هدیه را به آسانی و مثل این که پاکت سیگاری اهدا کرده باشد به او داد، اما در عین حال از به دست آوردن امتیازهایی از دختر جوان غافل نماند هنگامی که مطمئن شد سوزان هرگز به خود او علاقه‌مند نخواهد شد، سعی کرد از ثروتش و تسهیلاتی که می‌توانست برایش فراهم آورد سود جوید. اولین این

تسهیلات که مربوط به خودش می‌شد، ایجاد شکافی رهایی بخش در حصار بسته و محدودی بود که مادر و بچه‌هایش در آن گرفتار آمده بودند، و او این کار را با هدیه دادن گرامافونی نو انجام داد. آن روز ام‌ژو برای عشق نومیدانه و بی‌حاصلش نسبت به سوزان عزا گرفت. و سوای اهدای انگشتری الماسی که بعدها انجام شد، این تنها بارقهٔ روشنی بود که در طول مدت آشنایشان بر چهرهٔ رنگ‌پریده‌اش درخشید.

سوزان راجع به گرامافون صحبتی نکرده بود، حتی به فکرش هم نیفتاده بود. خود ام‌ژو چنین تصمیمی را گرفته بود.

آن روز که ام‌ژو در بارهٔ آن با سوزان صحبت کرد، مثل همیشه در خانه تنها بودند. این تنها ماندن‌ها و گفت و شنودهایشان همه روزه سه ساعت طول می‌کشید، که طی آن مادر و ژوزف به کارهایشان می‌رسیدند و منتظر بودند تا ساعتش برسد که به اتفاق با اتومبیل ام‌ژو به رام بروند. ام‌ژو پس از خواب بعدازظهر به آن‌جا می‌آمد؛ کلاهش را برمی‌داشت، با بی‌حالی روی یک صندلی دسته‌دار می‌نشست. طی این سه ساعت منتظر بود اشارهٔ امیدوارکننده‌ای، یا تشویق و دلگرمی هرچند ناچیزی از سوی دختر جوان ببیند که او را متقاعد کند که نسبت به روز قبل پیشرفت کوچکی در روابطشان حاصل شده است. این تنها ماندن‌ها مادر را خوشحال می‌کرد. هر قدر بیش‌تر ادامه می‌یافت بیش‌تر امیدوار می‌شد. و اگر می‌خواست در خانه را باز بگذارند، به این خاطر بود که برای ام‌ژو راه دیگری جز ازدواج برای رسیدن به وصال دخترش باقی نماند. به این علت بود که این در چهارطاق باز می‌ماند. مادر هر روز، کلاه حصیری به سر، همراه با سرچوخه که کج بیلی در دست داشت از جلوی خانه و میان

درخت‌های موزی که کنار جاده کاشته بود، می‌رفت و می‌آمد. گهگاه با خشنودی نگاهی به در اتاق نشیمن می‌کرد: کاری که پشت این در صورت می‌گرفت، خیلی مفیدتر و مؤثرتر از آن کاری بود که خودش وانمود می‌کرد در میان درختان موز انجام می‌دهد. ژوزف تا زمانی که ام‌ژو آن‌جا بود قدم به خانه نمی‌گذاشت. از موقعی که اسبش مرده بود دائماً با اتومبیل ور می‌رفت. هنگامی که اتومبیل احتیاج به هیچ‌گونه تعمیری نداشت، آن را می‌شست. حتی نیم‌نگاهی هم به خانه نمی‌کرد. موقعی که از ور رفتن به اتومبیل هم خسته می‌شد، به روستاها می‌رفت تا بنا به گفته خودش اسب دیگری پیدا کند. وقتی هم که در جستجوی اسب دیگری نبود، بی‌هدف به رام می‌رفت، فقط برای این که از خانه فرار کرده باشد.

به این ترتیب سوزان و ام‌ژو قسمتی از بعدازظهر را با هم تنها می‌ماندند تا موقعی که ساعت رفتن به رام فرا برسد. سوزان گهگاه و به پیروی از دستورهای مادرش، برای این که ام‌ژو را در محدودهٔ عقیفانه‌ای نسبت به خودش نگاه دارد، البته بدون این که اعتقاد چندانی به این امر داشته باشد، جزئیات بیشتری دربارهٔ ازدواجشان از او می‌پرسید. این تنها چیزی بود که از ام‌ژو خواسته می‌شد، اما ام‌ژو چیزی مطالبه نمی‌کرد. فقط به این اکتفا می‌کرد که با نگاهی منقلب و سرگشته سوزان را برانداز کند، و به نگاهش، مثل موقعی که انسان دارد از شدت میل و هوس خفه می‌شود، شدت و حدت بیشتری ببخشد. و گاهی پیش می‌آمد که سوزان از فرط خستگی و کسالت به خاطر این که به آن شکل در معرض نگاه‌های مرد جوان قرار داشت خوابش می‌برد، پس از بیدار شدن مشاهده می‌کرد که ام‌ژو به همان ترتیب و با حدت بیشتری براندازش می‌کند و این کار واقعاً هیچ

وقت خاتمه نمی‌یافت. و اگر در آغاز آشنایشان، سوزان بدش نمی‌آمد چنین احساساتی را در مرد جوان برانگیزد، اکنون این کار متأسفانه دیگر تازگی اش را برای او از دست داده بود.

با همه این احوال، این سوزان نبود که موضوع گرامافون را پیش کشیده بود. هر قدر هم که غیرمنتظره به نظر بیاید، این ام. ژو بود که راجع به آن صحبت کرده بود. آن روز ام. ژو قیافه‌ای غیرعادی و کمی ابلهانه داشت. در چشم‌هایش تحرکی غیرعادی و درخششی معنی‌دار دیده می‌شد که می‌توانست آدم را به این فکر بیندازد که ام. ژو برای یک بار هم که شده، بالاخره فکری به کله‌اش افتاده است.

با انگشت گرامافون کهنه ژوزف را نشان داده و پرسیده بود: این چه گرامافونی است؟

سوزان گفته بود: گرامافون است دیگر، می‌بینید که مال ژوزف است.

سوزان و ژوزف این گرامافون را خوب می‌شناختند. پدرشان یک سال پیش از مرگش آن را خریده بود و از آن پس مادر حتی یک لحظه هم آن را از خودش جدا نکرده بود. پیش از این که به دشت بیایند، صفحه‌های کهنه را فروخته و بعد ژوزف را مأمور کرده بود صفحه‌های جدیدی بخرد. از این صفحه‌ها فقط پنج تا مانده بود. ژوزف آن‌ها را حسودانه در اتاقش نگاه می‌داشت و از آن‌ها مراقبت می‌کرد. حق استفاده از گرامافون را انحصاراً برای خودش نگاه داشته بود و به هیچ کس اجازه نمی‌داد آن را به کار بیندازد یا به صفحه‌هایش دست بزند. سوزان هرگز به صفحه‌ها دست نزده بود، با این وجود، ژوزف هر شب، پس از گذاشتن صفحه‌ها روی گرامافون و شنیدن آهنگ‌ها، با بدگمانی آن‌ها را به اتاقش می‌برد و در جای خود قرارشان می‌داد.

مادرش می‌گفت: عجیب است که این قدر به این گرامافون علاقه دارد. گهگاه تأسف می‌خورد که چرا این گرامافون را به این جا آورده بود چون عقیده داشت که موسیقی به ویژه ژوزف را برمی‌انگیخت که از همه چیز دست بکشد. سوزان با این نظر مادر موافق نبود و باور نداشت که این گرامافون و آهنگ‌ها اثر نامطلوبی روی ژوزف بگذارد. و هنگامی که ژوزف پس از شنیدن همهٔ صفحه‌ها مثل همیشه می‌گفت: «از خودم می‌پرسم آمده‌ایم در این گوشهٔ دورافتاده چه غلطی بکنیم»، کاملاً با او همعقیده بود، هرچند که مادر هر بار سر او غرولند می‌کرد. با آهنگ رامونا، امید به این که اتومبیل‌هایی که بایستی آن‌ها را به دوردست‌ها ببرد به زودی جلوی خانه‌شان توقف خواهد کرد، به شکل اجتناب‌ناپذیری جان می‌گرفت و ژوزف در بارهٔ گرامافون می‌گفت: «وقتی آدم دوست دختری ندارد، از سینما هم خبری نیست، و موقعی که هیچ چیز ندارد، با گرامافون کم‌تر اخلاق سگی پیدا می‌کند.» مادر می‌گفت که او دروغ می‌گوید. چون در واقع با همهٔ دخترهای سفیدپوست رام در سنی که عشق‌بازی برایشان مفهوم پیدا می‌کند، و نیز با زیباترین دختران بومی دشت، از رام تا کام نرد عشق باخته بود. هنگامی که کار مسافرکشی را انجام می‌داد، گهگاه با مشتری‌ها هم عشق‌بازی می‌کرد. ژوزف عذرخواهانه می‌گفت: «دست خودم نیست، تصور می‌کنم می‌توانم با همهٔ زن‌های دنیا عشق‌بازی کنم.» با این همه، زن‌های ساکن دشت، هر قدر هم زیبا می‌بودند، نمی‌توانستند او را از گرامافون منصرف کنند.

ام. ژوگفت: خیلی کهنه است. مدلی خیلی قدیمی است. من گرامافون‌ها را می‌شناسم. در خانه‌ام یک گرامافون برقی دارم که از

پاریس آورده‌ام. شاید ندانید اما موسیقی را می‌پرستم.
- ما هم همین‌طور. اما گرامافون برقی شما موقعی به کار می‌آید که برق باشد، و چون ما برق نداریم، برایم اهمیتی ندارد که چنین گرامافونی وجود داشته باشد.

ام‌ژو با حالتی معنی‌دار گفت: خوب، همه گرامافون‌ها که برقی نیستند، گرامافون‌های کوکی هم وجود دارند که به همان اندازه خوب و جالبند.

قیافه شادمانه‌ای داشت. تا به حال خیلی چیزها به سوزان هدیه داده بود: پیراهن، جاپودری، لاک ناخن، ماتیک، صابون لطیف و معطر، کرم زیبایی... اما معمولاً این هدیه‌ها را بی‌خبر و از پیش اعلام نشده می‌آورد. موقعی که به خانه آن‌ها می‌رسید، بسته‌ای از جیبش درمی‌آورد، آن را به سوزان می‌داد و حيله گرانه می‌گفت: «حدس بزنید چه چیزی برایتان آورده‌ام.» سوزان بسته را می‌گرفت، باز می‌کرد و می‌گفت: «فکر جالبی است.» معمولاً این هدیه دادن‌ها و هدیه گرفتن‌ها به این شکل برگزار می‌شد. اما آن روز نه. آن روز وضع تازه‌ای بود.

در واقع وضع تازه‌ای در روابطشان به وجود آمده بود. پس از گفتگویشان درباره گرامافون‌ها و مزایای گوناگونشان، ام‌ژو به سوزان گفت اگر در حمام را باز بگذارد، یک دستگاه گرامافون نو آخرین مدل به اضافه جدیدترین صفحه‌هایی که از پاریس رسیده است برایش می‌آورد. آن روز، هنگامی که سوزان پیش از رفتن به حمام خود را می‌شست، ام‌ژو به ملایمت ضربه‌ای به در حمام زده و خیلی آهسته گفته بود:

- در را باز کنید، قول می‌دهم حتی از جایم هم تکان نخورم، باز کنید.

سوزان بی‌حرکت برجا مانده و به در حمام که ام‌ژو پشت آن ایستاده بود چشم دوخته بود. تا به حال هیچ مردی او را ندیده بود، به جز ژوزف که گهگاه هنگامی که او داشت دوش می‌گرفت، می‌آمد پاهایش را بشوید. اما از آن‌جا که این قضیه مربوط به دوران کودکی‌شان می‌شد و پس از بزرگ شدن دیگر تکرار نشده بود، بنابراین به حساب نمی‌آمد. سوزان نگاهی به سراپای خود کرده و بدون این که پاسخی بدهد لبخند زده بود.

ام‌ژو پچ‌پچ کنان گفته بود: فقط چند لحظه در را باز کنید. ژوزف و مادرتان این نزدیکی‌ها نیستند. خواهش می‌کنم. سوزان با لحنی مردد گفته بود: نمی‌خواهم.

- چرا؟ چرا سوزان کوچولوی من؟ بس که تمام روز را در کنار شما به سر برده‌ام و تماشايتان کرده‌ام خسته شده‌ام. فقط یک لحظه.

سوزان بی‌حرکت مانده و از خود پرسیده بود باید این کار را بکنند یا نه. جواب رد را فکر نکرده داده بود. جواب رد ابتدا قاطعانه بود. اما ام‌ژو همچنان التماس کرده بود و این نه گفتن کم‌کم شدت و حدتش را از دست داده بود. سوزان بی‌حرکت در چهار دیواری حمام، به التماس کردن‌هایش گوش کرده و آهسته آهسته نرم شده بود. اما در همان لحظه‌ای که خواسته بود در حمام را باز کند، ام‌ژو راجع به گرامافون صحبت کرده بود.

- فردا گرامافون را برایتان می‌آورم. گرامافونی عالی با مارکی معروف. سوزان کوچولوی عزیزم، فقط یک لحظه در را باز بگذارید،

گرامافون مال شما خواهد بود.

به این ترتیب بود که در لحظه‌ای که می‌خواست در را باز کند، دستش که روی دستگیره بود از حرکت بازماند. با صدای ضعیفی گفت:

- شما یک آشغال هستید. ژوزف حق دارد، یک آشغال هستید.
با خود گفت: الآن به صورتش تف می‌اندازم. در را باز کرد، اما تف در دهانش ماند. به زحمتش نمی‌ارزید. این ام. ژو آدم بخت برگشته‌ای بود. بخت برگشته مثل سدها، مثل اسبی که سقط شده بود. هیچ کس و هیچ چیز دیگری نبود جز آدمی بخت برگشته.
- بفرمایید، این هم آن چیزی که می‌خواستید با باز کردن در فقط می‌توانم اذیتان بکنم.

ژوزف می‌گفت: «من با سیتروئن ب ۱۱۲ اذیتش می‌کنم» و هر بار که از کنار اتومبیل ام. ژو می‌گذشت چند تا لگد به لاستیک‌های آن می‌زد. سوزان در را بست. مرد جوان لحظه‌ای ساکت جلوی در بسته برجا ماند، سپس سوزان صدای پایش را شنید که به اتاق نشیمن برگشت. با سرعت لباس پوشید، درست مثل دفعه‌های بعد که به ام. ژو اجازه داد با نگاه ناپاکش او را ببیند.

فردا صبح، ام. ژو با وقت‌شناسی دقیقی که آن را یکی از جنبه‌های قطعی و مطمئن شأن و اعتبار خود می‌دانست، گرامافون را آورد و گفت: «موقعی که قولی می‌دهم، به آن عمل می‌کنم.»
سوزان او را هنگام آمدن دید، یا در واقع دید که بسته بزرگی زیر بغل داشت. می‌دانست که این بسته محتوی گرامافون است. دختر

جوان به خاطر لذت پنهانی و نیمه خدایی کسی که می‌بیند حادثه‌ای که خود مسبب آن بوده، به وقوع پیوسته و همه را شگفتزده کرده است، روی صندلی دسته‌داری که نشسته بود، می‌خکوب برجا ماند. او تنها کسی نبود که بسته را دیده بود، مادر و ژوزف هم آن را دیده بودند. در حینی که ام. ژو آن را به طرف خانه می‌آورد همگی به آن چشم دوخته و به دری که از آن وارد شده بود همچنان خیره مانده بودند، گویی منتظر نشانه‌ای بودند تا محتوی بسته را بر آن‌ها آشکار سازد. اما سوزان می‌دانست که نه مادر و نه ژوزف، به ویژه ژوزف، به خودشان زحمت نخواهند داد که بیایند ببینند داخل بسته چیست، حتی اگر بسته به بزرگی یک اتومبیل می‌بود، هیچ یک حاضر نبود کمترین کنجکاوای نسبت به چیزی که ام. ژو می‌داد یا می‌آورد و یا خیلی ساده به دیگران نشان می‌داد، از خود ابراز کند. البته تا به حال بسته‌هایی را که ام. ژو برای سوزان می‌آورد توی جیبش می‌گذاشت یا در دستش جا می‌گرفت. اما در مورد این یکی، ژوزف منطقاً بایستی به خودش می‌گفت که با توجه به ابعادش بدون شک باید محتوی چیزی باشد که بیش از آن‌های دیگر به کار همه می‌آید. هیچ یک از آن‌ها به خاطر نمی‌آورد که تا به حال بسته‌ای به این بزرگی توسط هر کس و به هر دلیلی که می‌خواست باشد، به خانه آورده شده باشد. از شش سال پیش، به جز تنه‌های درختان جنگلی برای ساختن سدها و گهگاه نامه‌ای از اداره ممیزی یا بانک چیزی به آن‌جا آورده نشده بود و به جز آگوستی که گاهی سری به آن‌ها می‌زد، هیچ کس به سراغشان نیامده بود. آوردن این بسته توسط ام. ژو این واقعیت را نفی نمی‌کرد که از خیلی دورها، از شهری و از مغازه‌ای آورده شده و کاملاً نوست و فقط

به آن‌ها اختصاص دارد. با این همه، نه ژوزف و نه مادر زحمت بالا آمدن از پله‌ها و دیدن آن را به خود ندادند. رفتار غیر معمول ام.ژو، که با صدایی محکم و مطمئن به آن‌ها سلام کرده بود و بدون کلاه راه باریکی را که از جاده به خانه ختم می‌شد پیموده بود بدون ترس از این که مورد توهین یا استهزا قرار بگیرد، کفایت نکرده بود که آن‌ها را از حالت بی‌اعتنایی و کناره‌جویی همیشگی‌شان خارج سازد.

ام.ژو نفس‌زنان نزدیک سوزان آمد. بسته را روی میز اتاق نشیمن گذاشت و از روی آسودگی خاطر نفسی تازه کرد. بسته حتماً سنگین بود. سوزان از جایش تکان نخورد، نگاهی به بسته و به ام.ژو کرد و از این که محتوی بسته برای مادر و ژوزف که در آن پایین ایستاده و خود را بی‌اعتنا نشان می‌دادند، حالتی رازگونه داشت لذت می‌برد.

ام.ژو گفت: سنگین است. همان گرامافونی است که گفتم. من این‌طور آدمی هستم. کاری را که می‌گویم انجام می‌دهم، و برای این که پیروزی‌اش را تثبیت کرده باشد یا اگر سوزان چنین فکری به خاطرش نرسیده باشد آن را به او القا کند افزود: امیدوارم این امر باعث شود که مرا بهتر بشناسید.

از یک سو گرامافون بود که توی خانه روی میز قرار داشت و از سوی دیگر مادر و ژوزف که از چارچوب در باز دیده می‌شدند و به اندازه زندانی‌هایی در پشت میله‌های سلولشان تشنه دیدن آن بودند. به خاطر سوزان بود که این بسته اکنون آن‌جا، روی میز اتاق نشیمن قرار داشت. در حمام را لحظه‌ای باز گذاشته بود تا نگاه ناپاک ام.ژو به بدنش بیفتد و اکنون گرامافون آن‌جا روی میز گذاشته شده بود. این گرامافون کاملاً سالم و بسیار زیبا بود. یقین داشت که شایسته دریافت

این گرامافون بوده است، و استحقاقش را داشت که آن را به ژوزف ببخشند. چون هدیه‌هایی مانند گرامافون طبعاً به ژوزف می‌رسید. برایش همین کافی بود که توانسته بود با وسایل و امکانات خودش آن را از ام. ژو به دست آورد.

ام. ژو هیچ‌آنزده و پیروزمندانه به طرف بسته رفت تا آن را باز کند. سوزان با یک جست خود را به او رساند و مانع از آن شد که دست به بسته بزند. ام. ژو حیرت‌زده دست‌هایش را پایین انداخت و بدون این‌که مفهوم این حرکت دختر جوان را دریافته باشد به او خیره ماند. سوزان گفت: باید صبر کنیم تا بقیه هم بیایند.

بسته فقط در حضور ژوزف بایستی باز می‌شد. گرامافون فقط در حضور او می‌توانست از بسته و لفاف خود بیرون آورده و به دیگران نشان داده شود. اما توضیح این مطلب برای ام. ژو همان اندازه غیرممکن بود که توضیح هویت و خصوصیات روحی ژوزف.

ام. ژو نشست و به فکر فرو رفت. پیشانی‌اش بر اثر مساعی ذهنی چین برداشت، چشمانش گشاد شد و زبانش را در دهان چرخاند و گفت:

- من شانس ندارم.

ام. ژو که خیلی زود دلسرد می‌شد، به گفته‌هایش افزود:

- درست مثل این است که توی آب تف انداخته باشم. هیچ چیز در شما تأثیر نمی‌کند، حتی ظریف‌ترین و حساس‌ترین نیت‌هایم. چیزی که مورد علاقه شماست آدم‌هایی هستند از تیپ...

آه، ژوزف با دیدن گرامافون چه قیافه‌ای به خود خواهد گرفت. حال دیگر مادر و ژوزف نمی‌توانستند آمدن به داخل خانه را بازم به

تأخیر بیندازند. ام.ژو بدون شک به خاطر گرامافون دیرتر از موقع معمول آمده بود. لحظه‌ای که آن‌ها هم بایستی از موضوع گرامافون باخبر می‌شدند نزدیک می‌شد. و اما ام.ژو، از لحظه‌ای که گرامافون را داده بود، خودش دیگر وجود خارجی نداشت. و اگر اتومبیل، کت و شلوار ابریشمی و راننده‌اش را از او می‌گرفتند، شاید مثل یک ویتترین خالی، شفاف می‌شد، چه خوب.

سوزان پرسید: می‌گفتید آدم‌هایی از تیپ کی؟

ام.ژو با کمرویی گفت: از تیپ آگوستی و... ژوزف.

سوزان لبخند تمسخرآمیزی زد. ام.ژو که آوردن گرامافون به او قوت قلب می‌داد، برای یک بار هم که شده لبخند او را تحمل کرد و جسورانه گفت: بله، درست می‌گویم، آدم‌هایی از تیپ ژوزف.
- اگر ده تا از این گرامافون‌ها هم به من بدهید، نظرم عوض نمی‌شود.

ام.ژو از پا درآمده و سرافکننده گفت: من شانس ندارم. حالا هم که گرامافون را آورده‌ام، باز شما این حرف‌های ناراحت‌کننده را به من می‌زنید.

مادر و ژوزف داشتند به طرف خانه می‌آمدند. ام.ژو که غرورش جریحه‌دار شده و سکوت کرده بود، متوجه آمدنشان نشد.
سوزان گفت: دارند می‌آیند.

از جا برخاست و به ام.ژو نزدیک شد.

- این قیافه‌ها را به خودتان نگیرید.

ام.ژو که با کوچک‌ترین چیزی می‌توانست دلگرم و امیدوار شود، از جا برخاست، سوزان را به سوی خود کشید و با تأثر گفت: من

دیوانه‌تان هستم. نمی‌دانم چه به سرم آمده، تا به حال نسبت به هیچ کس چنین احساسی نداشته‌ام.

سوزان گفت: به آن‌ها نباید هیچ حرفی در این باره بزنید.
با بی‌اعتنایی خود را از آغوش ام‌ژو بیرون کشید، بدون این که از لبخند زدن به ژوزف و به آینده که نزدیک می‌شد خودداری کند.
- با دیدن شما در حمام، دیشب خوابم نبرد.
- یادتان باشد موقعی که بپرسند توی این بسته چیست، من جوابشان را خواهم داد.

ام‌ژو که از نو دل‌سرد و نومید شده بود گفت: من برای شما از هیچ هم‌کم‌ترم. هر روز بیش‌تر این واقعیت دستگیرم می‌شود.
ژوزف و مادر از پله‌ها بالا آمدند و در حالی که ژوزف جلوتر می‌آمد وارد اتاق نشیمن شدند. هر دو گرد و خاکی و غرق عرق بودند، به پاهایشان گل خشک شده چسبیده بود.

مادر خطاب به ام‌ژو گفت: سلام، حالتان چطور است؟
ام‌ژو جواب داد: سلام خانم، متشکرم، حال شما چطور است؟
ام‌ژو اگرچه از بلند شدن در برابر مادر و سر فرود آوردن بدش می‌آمد، باز بلند بود به خوبی این کار را بکند.

- حال ما باید خوب باشد، حالا که به فکر افتاده‌ام به کارکشت و پرورش درخت موز بپردازم، وضع را بهتر می‌توانم تحمل کنم.
ام‌ژو باز هم یکی دو قدمی به ژوزف نزدیک شد، اما بعد صرف‌نظر کرد. فایده‌ای نداشت بیش‌تر از این پافشاری کند. ژوزف هیچ وقت جواب سلام او را نمی‌داد.

امکان نداشت مادر و ژوزف بسته بزرگ را روی میز ندیده باشند. با

این همه، هیچ چیز نشان نمی‌داد که آن را دیده‌اند، به جز حالت چهره‌شان که مشخص می‌کرد از نگاه کردن به آن پرهیز می‌کنند. از فاصله‌ای دور میز را دور زدند تا مجبور نباشند به آن نزدیک شوند، مثل این که اصلاً چیزی را نمی‌دیدند. اما تبسمی طولانی که بر لبان مادر نشسته بود و این واقعیت که آن شب دیگر آه و ناله نمی‌کرد، از خستگی شکایت نداشت و همه چیز را به راحتی تحمل می‌کرد، نشان می‌داد که همه چیز را دیده است.

ژوزف از وسط اتاق ناهارخوری گذشت تا به حمام برود. مادر چراغ الکلی را روشن کرد و سرجوخه را صدا زد. برای احضار کردنش فریاد می‌کشید، حال آن که خوب می‌دانست کاملاً بی‌فایده است و به جای او بایستی زنش را صدا می‌زد تا او را خبر کنند. زن سرجوخه با شنیدن فریاد مادر، هر جا که بود به تاخت خود را به شوهرش می‌رساند و با دست ضربه‌ای به پشتش می‌زد. در آن لحظه سرجوخه روی سکوی جلوی خانه نشسته بود. از این لحظه‌هایی که مادر سرانجام او را به حال خود گذاشته بود لذت می‌برد و با دقت منتظر عبور دومین اتوبوس بود. هنگامی که قرار بود به رام بروند، سرجوخه در همه مدت فراغتش که گاه به یک ساعت می‌رسید، جاده را زیر نظر می‌گرفت تا سرانجام اتوبوس را می‌دید که ساکت، و با سرعت شصت کیلومتر در ساعت از جنگل خارج می‌شود.

مادر گفت: او تقریباً کر شده است و هر روز قدرت شنوایی اش را بیش‌تر از دست می‌دهد.

پس از آن رفت به انبار و برگشت به اتاق ناهارخوری و در همه این مدت چشم‌هایش را همچنان به زمین دوخته بود. با وجود این، بسته

روی میز بیش از هر چیز دیگری در خانه جلب نظر می‌کرد.

ام‌ژو با لحن عادی گفتگوهای روزمره گفت: تعجب می‌کنم چرا این آدم کر را به خدمت گرفته‌اید، توی دشت خدمتکار فراوان است. معمولاً روزهایی که قصد رفتن به رام را نداشتند، ام‌ژو چند دقیقه پس از برگشتن مادر و ژوزف به خانه آن‌جا را ترک می‌کرد. اما آن روز عصر، به درِ اتاق نشیمن تکیه داده و آشکارا منتظر رسیدن لحظه خاص خودش بود، لحظه صحبت کردن در باره گرامافون.

مادر گفت: درست است که در این ناحیه خدمتکار فراوان است، اما این یکی آن قدر صدمه دیده است که وقتی چشمم به پاهایش می‌افتد، به خودم می‌گویم تا آخر عمر بیخ ریشم خواهد ماند...

اگر در باره محتوای بسته فوراً حرفی به میان نمی‌آمد، شاید اوضاع خراب می‌شد. ژوزف که از کنجکاوی کردن خسته شده بود، ممکن بود لگدی به میز بزند و با ستیروئن ب ۱۲ به تنهایی به رام برود. اما سوزان که با خلق و خوی تند ژوزف آشنایی داشت، همچنان ساکت روی صندلی نشسته بود. سرجوخه از پله‌ها بالا آمد، بسته را روی میز دید، مدتی طولانی به آن نگاه کرد، سپس برنج را روی میز گذاشت و شروع کرد به چیدن بشقاب‌ها و کارد و چنگال‌ها. هنگامی که کارش تمام شد، با قیافه‌ای که گویا از خودش می‌پرسد این مردک در این ساعت روز این‌جا چه می‌کند، ام‌ژو را برانداز کرد. ساعت رفتن به رام گذشته بود و قیافه ام‌ژو نشان نمی‌داد که متوجه این موضوع شده باشد.

مادر خطاب به او گفت: اگر مایل باشید می‌توانید شام را با ما بخورید.

او عادت نداشت نسبت به مرد جوان این گونه مهربان باشد. دعوتش بدون شک با این نیت پنهانی بود که با حضور ام، ژو در آنجا اذیت کردن و سر به سر ژوزف و سوزان گذاشتن را هر چه طولانی تر کند. به این ترتیب ظاهراً هنوز بارقه های خاموش نشده ای از جوانی و خلق و خوی شاد گذشته در او وجود داشت.

ام، ژو گفت: خیلی متشکرم، با کمال میل.

سوزان گفت: با خبرتان کنم که چیزی برای خوردن نداریم، مگر گوشت آشغال این پرنده لعنتی.

ام، ژو این بار با کمی شیطننت گفت: هنوز مرا نشناخته اید، من آدم سختگیری نیستم.

ژوزف از حمام بیرون آمد و با قیافه آدمی که از خودش می پرسد: این - مردک - در این - ساعت - این جا - چه می کند، ام، ژو را برانداز کرد. سپس چون دید میز برای چهار نفر چیده شده است و چاره ای جز تحمل این وضع ندارد، پشت میز نشست و تصمیم گرفت به هر قیمتی شده شام بخورد. سر جوخه برای بار دوم وارد اتاق شد و چراغ را روشن کرد. از آن لحظه به بعد در احاطه شب درآمدند و همراه با بسته روی میز اتاق نشیمن، در چار دیواری خانه محبوس ماندند.

ژوزف گفت: آه، من گرسنه ام و باز هم باید گوشت آشغال این پرنده لعنتی را بخورم؟

مادر به ام، ژو گفت: بنشینید.

ژوزف قبلاً پشت میز نشسته بود. ام، ژو مثل هر بار که در حضور ژوزف بود، با ولع به سیگارش پک می زد. بی دلیل از او می ترسید.

به‌طور غریزی در آن سر میز طرف مخالف ژوزف نشست. مادر تکه‌ای از گوشت پرنده را توی بشقاب او گذاشت و خطاب به ژوزف با لحن محبت‌آمیزی که بی‌تردید برای نرم کردن او به کار می‌برد گفت: از خودم می‌پرسم اگر تو نبودی که از این پرنده‌ها شکار کنی ما چه می‌خوردیم. بعد رو کرد به‌ام. ژو و افزود: گوشتش کمی طعم ماهی می‌دهد، اما خوب و مغذی است.

سوزان گفت: شاید مغذی باشد، اما آشغال است.

بچه‌ها می‌دانستند که موقع غذا خوردن مادر با صبر و حوصله می‌شود.

مادر گفت: هر شب همین معرکه را داریم، بچه‌ها هیچ وقت راضی نیستند.

صحبت همچنان دربارهٔ لک‌لک مرداب دور می‌زد، مثل این که میان این پرنده و بستهٔ بزرگ دست نخورده روی میز اتاق نشیمن که به بمب منفجر نشده‌ای می‌مانست، رازی تا آن موقع نهفته وجود داشت.

ژوزف با سرعت و دهان پر، به نحوی خشن‌تر و گستاخانه‌تر از همیشه غذا می‌خورد، مثل این بود که با هر لقمه خشمش را هم فرو می‌برد.

سوزان ادامه داد: هر شب همین غذاست، چون غیر از گوشت لک‌لک مرداب هیچ وقت چیز دیگری برای خوردن نداریم.

و سرانجام این مادر بود که راه‌گریز به سوی آینده را پیدا کرد. با لبخندی دوستداشتنی که کمی کژ نهادی هم در آن نهفته بود گفت: در حقیقت در دست، از هر نقطه نظر که بگیریم، خیلی به ندرت

چیز تازه پیدا می‌شود.

سوزان لبخند زد. ژوزف باز هم رضایت نداد و وانمود کرد چیزی نمی‌شنود.

سوزان گفت: گاهی هم پیش می‌آید که چیز تازه پیدا بشود. ام‌ژو که خوشحال بود به منظور دختر جوان پی برده است، برخلاف لحظه‌های شروع غذا، که به سبک پارسی‌ها غذایی را که برایش ناشناخته بود آهسته آهسته می‌خورد، با ولع و با دهان پر به خوردن ادامه داد.

سوزان گفت: یک گرامافون است.

ژوزف ناگهان از غذا خوردن باز ایستاد. چشم‌هایش در زیر پلک‌های نیمه بسته می‌درخشید. همه، حتی ام‌ژو او را نگاه می‌کردند.

ژوزف گفت: ما که یک گرامافون داریم.

ام‌ژو گفت: تصور می‌کنم که این یکی... چطور بگویم، جدیدتر است.

سوزان از پشت میز بلند شد و رفت به سراغ بسته. نخ‌ها و کاغذ روی جعبهٔ مقوایی را پاره کرد. سپس با احتیاط گرامافون را از جعبه بیرون آورد و گذاشت روی میز غذاخوری. گرامافون سیاه بود، با پوششی به شکل سنگ خارا و دسته‌ای بزرگ. ژوزف غذایش را تمام کرده بود. داشت سیگار می‌کشید و با چشمانی افسون شده حرکات سوزان را نگاه می‌کرد. مادر کمی مغبون بود: گرامافون هم مثل شکار فاجعه‌ای بود که ژوزف به آن‌ها تحمیل کرده بود. سوزان سرپوش گرامافون را برداشت، داخل آن نمایان شد: صفحه‌ای فلزی با روکش

ماهوت سبزو بازویی فلزی با روکش کُرم و درخشان داخل آن بود. در قسمت داخلی سرپوش، صفحهٔ مسی کوچکی نصب شده بود که روی آن عکس سگی که در برابر دستگاهی سه برابر خودش نشسته بود نقاشی شده بود. در زیر صفحهٔ مسی این دو کلمه نوشته شده بود: «صدای صاحبش». ژوزف سرش را بلند کرد، مثل کسی که زیر و بم دستگاه را خوب می‌شناسد، نگاهی کارشناسانه، به صفحهٔ مسی انداخت و سعی کرد بازوی فلزی را به کار بیندازد. پس از این که همهٔ قسمت‌های دستگاه را خوب معاینه کرد، سوزان، ام.ژو و این مسئله که گرامافون را ام.ژو هدیه کرده بود و همگی داشتند از خوشحال بودن اولدت می‌بردند، و نیز عهد و پیمانی را که با خودش بسته بود که از دیدن آن اظهار تعجب و شادمانی نکند را پاک از یاد برد. مثل یک خوابگرد، بازوی گرامافون را بلند کرد، سوزنی به انتهای آن بست، به کارش انداخت، متوقفش کرد، دوباره به کارش انداخت. سوزان برگشت به طرف جعبهٔ مقوایی، بسته‌ای حاوی چند صفحه از آن بیرون آورد و داد به ژوزف. نوشتهٔ روی همهٔ صفحه‌ها به زبان انگلیسی بود، به جز یکی که به فرانسه نوشته شده بود و عنوان «شبی در سنگاپور» را داشت. ژوزف صفحه‌ها را یکی پس از دیگری برانداز کرد.

با صدایی آهسته گفت: همگی آشغالند، اما عیبی ندارد.

ام.ژو که در برابر ابراز خشم ژوزف و بی‌اعتنایی کامل دیگران نسبت به خودش کمی دست و پایش را گم کرده بود محجوبانه گفت: این‌ها را از میان صفحه‌هایی انتخاب کرده‌ام که اخیراً در پاریس منتشر شده. اما ژوزف بیش از آن پافشاری نکرد. گرامافون را برداشت و

گذاشت روی میز اتاق نشیمن و نزدیک آن نشست. سپس صفحه‌ای را انتخاب کرد و گذاشت روی صفحه فلزی با پوشش ماهوت سبز و سوزن را روی آن قرار داد. در میان سکوت همگانی صدایی غیرعادی، نهانی و تقریباً گستاخانه از آن برخاست:

شبی در سنگاپور

یک شبِ

عشق،

شبی در زیر درختان نخل

یک شبِ

تابستان.

آهنگ هنوز به پایان نرسیده بود که یخ‌هایشان آب شد. ژوزف تفریح می‌کرد. سوزان لذت می‌برد، و حتی مادر گفت: «قشنگ است.» ام‌ژو خیلی دلش می‌خواست در موقعیتش تجدید نظر شود. از یکی به سراغ دیگری می‌رفت و انتظار داشت سرانجام به عنوان فرد خیرخواه خانواده پذیرفته شود، اما بیهوده بود. برای هیچ یک از آن سه نفر میان گرامافون و هدیه‌کننده آن هیچ ارتباطی وجود نداشت. پس از شنیدن صفحه «شبی در سنگاپور» ژوزف بقیه صفحه‌ها را با بی‌اعتنایی - چون مفهوم آن‌ها را درک نمی‌کرد - یکی پس از دیگری روی گرامافون گذاشت. وانگهی آن شب کسی نمی‌توانست بفهمد که او نسبت به موسیقی حساس است یا فقط به ور رفتن با گرامافون و مشاهده کار فنی دلپذیر آن.



ام‌ژو سرانجام آن‌ها را ترک کرد. هنگامی که از آن‌جا رفت، مادر از

سوزان پرسید آیا می‌داند گرامافون چقدر می‌ارزد؟ سوزان فراموش کرده بود از ام‌ژو بپرسد. مادر که کمی مأیوس شده بود، به‌طور ناخودآگاه از ژوزف خواست گرامافون را دیگر به کار نیندازد. اما آن شب چنین تقاضایی از او کردن، مثل این بود که خواسته شود نفس نکشد. مادر بدون این‌که زیاد پافشاری کند به اتاقش رفت. پس از رفتنش ژوزف گفت: «صفحه رامونا را می‌گذارم.» رفت به سراغ صفحه‌های قدیمی‌اش که در میانشان رامونا از همه برایش عزیزتر بود.

رامونا، خواب خوشی دیده‌ام.

رامونا، هر دو با هم به راه افتاده بودیم.

می‌رفتیم،

آهسته

دور از همه نگاه‌های حسود،

و هرگز دو عاشق و معشوق،

شبی زیباتر و شیرین‌تر از آن به خود ندیده بودند...

نه ژوزف و نه سوزان هرگز شعر این تصنیف‌ها را به صدای بلند نمی‌خواندند. فقط آهنگش را زمزمه می‌کردند. برای آن‌ها این آهنگ زیباترین و گویاترین آهنگ‌ها بود. آهنگ، ملایم و شیرین همچون غسل، درترنم بود. ام‌ژو ادعا می‌کرد که آهنگ رامونا را از سال‌ها پیش دیگر کسی در پاریس نمی‌خواند، اما این موضوع برایشان اهمیتی نداشت. هنگامی که نوای آهنگ از گرامافون برمی‌خاست، همه چیز روشن‌تر و حقیقی‌تر می‌نمود. مادر که این صفحه را دوست نداشت، در برابر آن سالخورده‌تر به نظر می‌رسید، حال آن‌که ژوزف و سوزان صدای جوانیشان را می‌شنیدند که همچون پرنده‌ای محبوس خود را

به شقیقه‌هایشان می‌کوبید. گاهی که مادر زیاد شکوه و شکایت نمی‌کرد و آن دو فرصت داشتند بدون شتاب دوش بگیرند، ژوزف آن را با سوت می‌زد. سوزان با خود می‌اندیشید هنگامی که از آن‌جا بروند این آهنگ را همیشه با سوت خواهند زد. این آهنگ سرود ستایش آینده، شادمانی عزیمت‌ها، و پایان بی‌قراری‌ها خواهد بود. آنچه که انتظارش را داشتند این بود که به این آهنگ بیبوندند. آهنگی که از آشفستگی و سردرگمی شهرهایی که برای آن‌ها ساخته شده بود سرچشمه می‌گرفت، شهرهایی که این آهنگ را در آن‌ها می‌خواندند، شهرهایی افسانه‌ای، سرشار از عشق و در معرض نابودی. این آهنگ آرزوی داشتن زنی شهرنشین را در ژوزف برمی‌انگیخت که آن قدر با زن‌های دشت متفاوت بود که به دشواری می‌توانست او را حتی در خیال مجسم کند. در کانتین رام، بابا بارت هم آهنگ رامونا را میان صفحه‌هایش داشت که کم‌تر از صفحه ژوزف فرسوده شده بود. آگوستی پس از رقصیدن با این آهنگ بود که ناگهان سوزان را از کانتین خارج کرده و تا کنار بندر برده بود. به او گفته بود که دختر بسیار زیبایی شده و بعد او را بوسیده بود. به او گفته بود: «نمی‌دانم چرا ناگهان هوس کردم تو را ببوسم.» پس از آن به خانه برگشته بودند. ژوزف با نگاهی غیرعادی او را برانداز کرده و سپس غمگینانه و از روی تفاهم به او لبخند زده بود. پس از آن، آگوستی سوزان را از یاد برده و دیگر به ماجرای آن شب نیندیشیده بود، اما به هر حال این واقعه با آهنگ رامونا پیوند یافته بود. هر بار که ژوزف این صفحه را روی گرامافون می‌گذاشت، خاطره بوسه آگوستی برای دختر جوان در هوا موج می‌زد.

هنگامی که صفحه به پایان رسید، سوزان پرسید: به نظرت گرامافون چطور است؟

- عالی است، به علاوه تقریباً به کوک کردن هم احتیاج ندارد.

و پس از لحظه‌ای سکوت افزود:

- تو آن را از او خواسته بودی؟

- من هیچ چیزی از او نخواسته بودم.

- او... همین طوری آن را به تو داد؟

- بله، همین طوری به من داد.

ژوزف بی صدا خندید و گفت: او یک احمق است. اما گرامافون

حرف ندارد.



فصل چهارم



کمی پس از آن که ام. ژوگرامافون را هدیه داد، یک شب ژوزف در رام تصمیم گرفت با او صحبت کند.

ام. ژو به این بهانه که می‌خواهد بر بارگیری محموله‌های فلفل و کائوچو نظارت کند، تصمیم گرفته بود اقامتش را در دشت تمدید کند. اتاقی در مهمانخانه رام و یکی هم در کام اجاره کرده بود، و بدون شک برای این که مراقبت‌های پدرش را خنثی کند، گاهی در این یکی و گاه در آن یکی می‌خوابید. بعضی اوقات هم یکی دو روزی به شهر می‌رفت، اما پس از برگشتن، هر روز بعد از ظهر سری به خانه مادر می‌زد. ابتدا امید بسیار داشت که سوزان تحت تأثیر ثروتش قرار بگیرد، اما اکنون کم‌کم داشت از این بابت نومید می‌شد. شاید هم به علت همین قطع امید بود که داشت واقعاً عاشق دختر جوان می‌شد. مراقبت‌های مادر و ژوزف، بدون شک بیش‌تر او را نسبت به آنچه به زودی فکر کرد احساسی عاشقانه است برانگیخت.

در آغاز انگیزه ساده ملاقات‌هایش دعوت کردنشان به کام و کمی

رقص و تفریح با سوزان بود. با قیافه‌ای ورزشکارانه می‌گفت: می‌برمتان کمی هوا بخورید.

ژوزف می‌گفت: ما در این جا نه هوا کم داریم و نه باران. اما این عادت به گشت و گذار در رام در طول بعدازظهرها، چنان به نظرشان طبیعی شد که ام.ژو دیگر نیازی به دعوت کردن از آن‌ها نمی‌دید. معمولاً این سوزان بود که ساعت رفتن به رام را اعلام می‌کرد. ژوزف به‌رغم نفرتش، همراهشان می‌رفت. اول به این دلیل که با اتومبیل ام.ژو ظرف نیم ساعت به آن‌جا می‌رسیدند، حال آن‌که با اتومبیل خودشان دست کم یک ساعت طول می‌کشید، و ژوزف از این امر خوشش می‌آمد و دوم از این جهت که بدش نمی‌آمد به حساب ام.ژو چیزی بیاشامد و گهگاه شامی بخورد. در آن موقع بود که ژوزف دریافت انسان می‌تواند نوشیدن را هم دوست داشته باشد. با وجود این از نظر هیچ یک دور نمی‌ماند که این بیرون رفتن‌ها، همچنان که هدیه دادن‌ها از طرف ام.ژو هر بار برای این بود که از انجام دادن آنچه که از او انتظار داشتند ماهرانه شانه خالی کند. وانگهی این بیرون رفتن‌ها با چنان سرعتی و در چنان جوی از خشم و انزجار صورت می‌گرفت که مانع از آن می‌شد که جنبه دست و دلبازی و ابراز محبت کردن‌های ام.ژو آشکار شود. اوضاع فقط موقعی قابل تحمل می‌شد که همگی به اندازه کافی مشروب نوشیده باشند، به‌ویژه ژوزف برای این که بتواند حضور ام.ژو را نادیده بگیرد بیش‌تر می‌نوشید. از آن‌جا که هیچ یک عادت به نوشیدن شامپانی نداشتند، اثرش خیلی زود نمایان می‌شد. حتی مادر هم که مشروب را دوست نداشت می‌نوشید. او ادعا می‌کرد که «برای از بین بردن شرمندگی‌اش» می‌نوشد.

- پس از نوشیدن دو گیللاس شامپانی فراموش می‌کنم چرا به رام آمده‌ام و به نظرم می‌رسد این من هستم که به او کلک می‌زنم تا او به من.

ام. ژو کم می‌نوشید. خودش می‌گفت در گذشته زیاد مشروب نوشیده است و الکل تقریباً در او اثری ندارد، جز این که او را در برابر سوزان غمگین‌تر کند. در حین رقص با نگاهی چنان در مانده او را برانداز می‌کرد که گاهی که در سالن سرگرمی دیگری وجود نداشت ژوزف با علاقه او را زیر نظر می‌گرفت و می‌گفت:

- می‌خواهد برای سوزان رودولف والانتینو^۱ باشد، اما جنبه غم‌انگیز ماجرا این جاست که سرش بیش‌تر شبیه سر گوساله است تا انسان.

مادر از این توصیف خوشش آمد و خندید. سوزان در حین رقص حدس می‌زد آن دوبه چه چیزی می‌خندند. اما ام. ژو متوجه نمی‌شد، یا به عبارت دیگر از روی احتیاط وانمود می‌کرد که نمی‌داند علت خنده و تفریحشان چیست.

مادر در پی گفته ژوزف با لحنی تشویق‌آمیز افزود: سری مثل گوساله داشتن جالب است.

مقایسه‌های ژوزف در این شب‌ها بدون شک کمی مشکوک به نظر می‌آمد، اما این موضوع برای مادر اهمیتی نداشت. به نظر او این تشبیه کردن‌ها عالی و بی‌نقص بود.

در اوج انزجار و بی‌زاری، خود را از همه چیز رها شده احساس می‌کرد، گیلالسش را برمی‌داشت و بالا می‌برد و می‌گفت: به انتظار

۱. Rudolph Valentino. هنرپیشه ایتالیایی تبار دوران سینمای صامت که معبود دختران و زنان عصر خود بود. - م.

روزی که...

ژوزف قاه قاه می خندید و در تأیید گفته هایش می گفت: همین طور است که تو می گویی.

سوزان در حین رقص به ام. ژو گفت: دارند به سلامتی ما می نوشند.

ام. ژو گفت: باورم نمی شود. موقعی که با هم هستیم آن ها هرگز چنین کاری نمی کنند...

سوزان لبخند زنان گفت: علتش کمروبی است.

ام. ژو با صدایی آهسته گفت: تبسم شما آدم را دیوانه می کند.

مادر در دنباله حرف هایش اظهار کرد: به انتظار آن روز. باید

اعتراف کنم که تا به حال هرگز این قدر شامپانی ننوشیده ام.

ژوزف از دیدن مادر در این حالت خوشی و سرحالی که فقط

خودش می توانست آن را در او ایجاد کند لذت می برد. گاهی که خیلی

کسل بود، این شوخی ها را در سراسر طول شب، حتی در حضور

ام. ژو به شکلی نه چندان مستقیم کش می داد. مثلاً موقعی که ام. ژو

دیگر نمی رقصید، به سوزان خیره می شد و با صدایی آهسته تصنیفی

را که مناسب حال می یافت زیر لب زمزمه می کرد: پاریس، دوستت

دارم، دوستت دارم، دوستت دارم... دنباله تصنیف را با صدایی شبیه

صدای یک گوساله دنبال می کرد: دوستت دارم، دوستت دارم... این

کار همه را به خنده می انداخت، اما ام. ژو فقط با ناراحتی لبخند

می زد.

با وجود این، ژوزف بیش تر اوقات می نوشید و می رقصید و تقریباً

کاری به کار ام. ژو نداشت. گاهی می رفت پیش آگوستی و با هم به

وراجی می پرداختند، یا کنار بندر، بارگیری محموله ها را تماشا می کرد

و یا می‌رفت کنار دریا و به شنا می‌پرداخت. در این گونه مواقع به مادر و سوزان می‌گفت که برای شنا می‌رود و آن‌ها هم به دنبالش می‌رفتند، ام‌ژو با کمی فاصله آن‌ها را دنبال می‌کرد. ژوزف هنگامی که کمی بیش‌تر نوشیده بود ادعا می‌کرد که می‌خواهد شناکنان تا جزیره‌ای برود که سه کیلومتر تا ساحل فاصله دارد. این موضوعی بود که موقعی که مشروب ننوشیده بود هرگز مطرح نمی‌کرد، اما در این گونه شب‌ها پس از زیاده‌روی در نوشیدن فکر می‌کرد قدرت انجام آن را دارد. در واقع اگر دست به چنین کاری می‌زد خیلی پیش از رسیدن به جزیره غرق می‌شد. هر وقت ژوزف اظهار می‌کرد می‌خواهد شناکنان تا جزیره برود، مادر شروع می‌کرد به آه و ناله. به ام‌ژو دستور می‌داد به راننده‌اش بگوید اتومبیل را روشن کند. فقط خرخر ملایم موتور می‌توانست ژوزف را وادارد که این فکر احمقانه را از سرش بیرون براند. ام‌ژو که بدش نمی‌آمد جلادش طرح خود را اجرا کند و در نتیجه او از شرش خلاص شود، با تأسفی آشکار از دستور مادر اطاعت می‌کرد.

طی یکی از این شب‌ها در کانتین رام بود که ژوزف در باره سوزان با ام‌ژو صحبت کرد و نقطه نظرش را در این باره یک بار برای همیشه به او توضیح داد. پس از آن، دیگر جز یک بار، آن هم بعدها با او صحبت نکرد و در بقیه اوقات با تحقیری شاهانه با او رفتار می‌کرد.

سوزان مطابق معمول با ام‌ژو می‌رقصید. مادر غمگینانه آن‌ها را نگاه می‌کرد. گاهی که به اندازه کافی ننوشیده بود دیدن ام‌ژو او را اندوهگین‌تر می‌کرد. در آن شب اگرچه جمعیت نسبتاً زیادی در کانتین حضور داشت و زن‌های مسافر هم میانشان بود، اما ژوزف با کسی نمی‌رقصید. شاید هر شب رقصیدن دلش را زده بود، یا شاید

هم چون تصمیم گرفته بود با ام.ژو صحبت کند، میلی به این کار نداشت. به ام.ژو که به طرز آزادانه‌تری با سوزان می‌رقصید چشم دوخته بود.

ناگهان به مادر گفت: این از آن جور آدم‌هایی است که به آن‌ها می‌گویند بی‌عرضه.

مادر با عقیده‌ او موافق نبود: این دلیل نمی‌شود، در این صورت من هم یکی از آن بی‌عرضه‌های روزگارم.
باز هم خلقش تنگ‌تر شد.

- دلیلش هم این است که تنها راه‌حل موجود برایم، شوهر دادن دخترم به این آدم بی‌عرضه است.

ژوزف گفت: در این مورد مسئله فرق می‌کند. تو فقط شانس نیاوردی. وانگهی در حقیقت حق با توست، این دلیل نمی‌شود. آنچه که اهمیت دارد این است که او تصمیم بگیرد. این انتظار حوصله همه را سر می‌برد.

مادر ناله کنان گفت: من در عمرم زیاد انتظار کشیده‌ام. برای واگذاری زمین، برای سدها. برای رهن گذاشتن این پنج هکتار دو سال منتظر ماندم.

ژوزف مثل این که راه‌حلی به نظرش رسیده باشد مادر را برانداز کرد و گفت:

- ما کاری نمی‌کنیم جز انتظار کشیدن، اما کافی است تصمیم بگیریم که دیگر حاضر نیستیم منتظر بمانیم. همین الآن با او صحبت خواهم کرد.

ام.ژو پس از پایان رقص با سوزان به طرف میز برگشت. هنگامی که داشت از پیست عبور می‌کرد مادر گفت: گاهی که او را نگاه می‌کنم،

مثل این است که زندگی خودم را می‌بینم، و این دیدن هیچ دلچسب نیست.

به محض این که ام.ژو روی صندلی اش نشست، ژوزف شروع کرد: حوصله ما دارد سر می‌رود.

ام.ژو گفت: معذرت می‌خواهم، الآن یک بطری دیگر شامپانی سفارش می‌دهم.

ژوزف گفت: نه، از این بابت نیست. از دست شما دارد حوصله مان سر می‌رود.

ام.ژو تا بناگوش سرخ شد.

مادر گفت: داشتیم راجع به شما صحبت می‌کردیم و به این نتیجه رسیدیم که دارد حوصله مان سر می‌رود. این قضیه خیلی به درازا کشیده و خوب می‌فهمیم شما چه منظوری دارید. هر شب سعی می‌کنید ما را همراه خود به رام بکشانید، اما این روش دیگر کسی را گول نمی‌زند.

- همچنین به خودمان می‌گفتیم که فکر عشقیازی کردن با خواهرم که از یک ماه پیش در سر می‌پرورانید فکر کثیفی است. هرگز چنین چیزی را تحمل نخواهم کرد.

ام.ژو سرش را پایین انداخت. سوزان با خود گفت الآن است که بلند شود و برود. اما مرد جوان بدون شک آن اندازه حضور ذهن نداشت که به این فکر بیفتد. ژوزف زیاد ننوشیده بود، او از ورای اندوه و انزجاری صحبت می‌کرد که تاکنون آن را پنهان نگاه داشته بود. از این که سرانجام عقده دلش را گشوده بود احساس آرامش می‌کرد. ام.ژو با صدایی گرفته و بسیار آهسته گفت: پنهان نمی‌کنم که احساسی عمیق و صادقانه نسبت به خواهرتان دارم.

ژوزف همه روزه با سوزان درباره احساسی که ام. ژو نسبت به او داشت صحبت می‌کرد. سوزان گفته بود اگر هم با او ازدواج کند، بدون هیچ گونه احساسی نسبت به او خواهد بود. ژوزف گفته بود اهمیتی به این موضوع نمی‌دهد. سوزان در این ماجرا بیش‌تر از هر موقع دیگر پیرو نظر ژوزف بود.

مادر ضمن این که سعی می‌کرد لحن گفتار ژوزف را تقلید کند با صدایی که ناگهان خش‌دار شده بود گفت: خوب، بعد؟

ژوزف در پاسخ گفته ام. ژو گفت: ممکن است شما چنین احساسی نسبت به او داشته باشید، اما هیچ ربطی به ما ندارد. آنچه برای ما مهم است این است که با او ازدواج کنید.

بعد با سر به مادر اشاره کرد و افزود: البته این اهمیت از نظر اوست. چون خودم، تصور می‌کنم هر قدر بیش‌تر شما را می‌شناسم، کم‌تر از شما خوشم می‌آید.

ام. ژو کمی به خودش مسلط شد. مصرانه چشم به زمین دوخته بود. هر سه به این آدم متحجر، به این شخصیتی می‌نگریستند که مثل اداره ممیزی املاک، مثل بانک و مثل اقیانوس کور بود و در برابر میلیون‌ها ثروتش، به اندازه همان قدرت‌های اهریمنی کاری از دستش ساخته نبود. اگر هم ام. ژو چیزی در این مورد می‌دانست، این بود که نمی‌تواند با سوزان ازدواج کند.

سرانجام با لحنی محجوبانه گفت: آدم ظرف پانزده روز نمی‌تواند تصمیم بگیرد و با کسی ازدواج کند.

ژوزف تبسم کرد. در این مورد حق با او بود. در جواب او گفت: در پاره‌ای موارد خاص ظرف پانزده روز هم می‌شود تصمیم گرفت. این مورد هم یکی از آن موارد است.

ام. ژو یک لحظه سرش را بلند کرد. سر در نمی آورد. ژوزف بایستی توضیح بیش تری به او می داد، اما این کار مشکل بود و ژوزف هم کوششی در این باره نکرد.

مادر گفت: اگر ما ثروتمند بودیم، قضیه فرق می کرد. آدم های ثروتمند دو سال هم می توانند منتظر بمانند.

ژوزف گفت: بد شد که شما این موضوع را درک نمی کنید. به هر حال یا ازدواج یا هیچ.

کمی صبر کرد و بعد با صدایی کند و واضح افزود: البته اگر سوزان بخواهد با هر کسی که دلش خواست دوست باشد، ما مانعش نخواهیم شد، اما شما اگر این را می خواهید، اول باید همسر رسمی اش باشید. این است روش ما برای این که به شما بگوییم کثافت.

ام. ژو برای دومین بار سرش را بلند کرد. حیرتش در برابر چنین رک گویی زننده و وقیحانه آن قدر زیاد بود که حتی برآشفتن یا منفعل شدن را هم از یاد برد. ولی این طرز حرف زدن زیاد هم به او مربوط نمی شد. آدم ممکن بود از خودش بپرسد که آیا ژوزف این حرف ها را برای این نزده تا آنچه را تازه کشف کرده بود، یعنی «کثافت» را از زبان خودش بشنود؟

ژوزف به گفته اش افزود: مدت هاست که می خواستم این حرف را به شما بزنم.

ام. ژو گفت: شما آدم خشنی هستید. شب اول که به شما برخورد کردم باورم نمی شد...

دروغ می گفت. یک هفته ای بود که منتظر شنیدن این حرف ها بود.

مادر با لحنی آشتی جویانه گفت: کسی شما را مجبور نمی‌کند با او ازدواج کنید. فقط باخبرتان کردیم.

ام. ژو این لیچارها را تحویل می‌گرفت و دم نمی‌زد. ساده‌دلی ام. ژو بدون شک می‌توانست خیلی‌ها را متأثر کند.

ژوزف ناگهان خنده‌کنان گفت: به علاوه اگر همه چیز مثل گرامافون، شامپانی و غیره را از شما قبول می‌کنیم دلیل بر این نیست که قضیه برایتان آسان‌تر می‌شود.

مادر نگاهی ترحم‌آمیز به ام. ژو کرد. بعد به عنوان توضیح گفت: ما آدم‌های بسیار بدبختی هستیم.

ام. ژو سرانجام به مادر چشم دوخت و با توجه به رفتار غیرعادلانه‌ای که با او در پیش گرفته بودند به این نتیجه رسید که توضیح بیش‌تری باید به او بدهند. به همین جهت گفت: من هم هرگز آدم خوشبختی نبوده‌ام. همیشه وادارم کرده‌اند کارهایی را که دوست نداشته‌ام انجام دهم. از پانزده روز پیش شروع کرده بودم کمی هم کاری را که دوست دارم بکنم و حالا...

ژوزف دیگر به ام. ژو توجهی نمی‌کرد. رو به سوزان کرد و گفت:

- پیش از این که برویم دوست دارم یک دور با تو برقصم.

از بابا بارت خواست صفحه‌ی رامونا را بگذارد. دوتایی رفتند برای رقصیدن. ژوزف یک کلمه هم درباره‌ی حرف‌هایی که به ام. ژو زده بود با سوزان صحبت نکرد. فقط راجع به آهنگ رامونا با او حرف زد.

- هر وقت کمی پول به دستم برسد یک صفحه‌ی نو از این آهنگ

می‌خرم.

مادر پشت میز نشسته بود و رقصیدنشان را تماشا می‌کرد. ام. ژو

روبه رویش نشسته بود و با درآوردن و به انگشت کردن انگشتی
الماسش با آن بازی می کرد. مادر گفت:

- اگر گاهی خشن و بی نزاکت می شود تقصیری ندارد. او درست و
حسابی تربیت نشده است.

ام. ژو با صدایی خشن دار گفت: سوزان هیچ اهمیتی به من
نمی دهد. او در این میان حتی یک کلمه هم حرف نزد.

مادر گفت: چون شما این قدر ثروتمند هستید.

- برعکس، ثروتم هیچ ربطی به این موضوع ندارد.

شاید کم تر از آنچه که نشان می داد احمق بود. پس از لحظه ای
مکث گفت:

- باید از خودم دفاع کنم.

مادر به ژوزف، که ام. ژو بایستی از خود در مقابل او دفاع می کرد،
نگاهی انداخت. خواهر و برادر داشتند با آهنگ رامونا می رقصیدند.

بچه های قشنگی بودند. از همه چیز گذشته او بچه های زیبایی به دنیا
آورده بود. قیافه شان نشان می داد از رقصیدن با هم خوشحالند. به نظر

او خیلی به هم شباهت داشتند. شانه هایشان مثل هم بود، مانند
شانه های خودش، همان رنگ پوست، همان موهای کمی حنایی

رنگ، سینه هایشان هم شبیه بود و در چشم هایشان همان گستاخی
شادمانه موج می زد. سوزان روز به روز بیش تر شبیه ژوزف می شد.

مادر فکر می کرد که سوزان را بیش تر از ژوزف می شناسد.

ام. ژو با لحنی آزرده گفت: سوزان خیلی جوان است.

مادر تبسم کنان گفت: نه خیلی. من اگر جای شما بودم با او ازدواج
می کردم.

رقص تمام شد. ژوزف حاضر نشد بنشیند و گفت: خوب، برویم
پی کارمان.

از آن روز به بعد دیگر با ام. ژو همکلام نشد.
روابطشان بیش از پیش فاصله‌دار شد. در حقیقت هر سه در برابر
ام. ژو رفتار و گفتاری بیش از گذشته آزادانه و بدون قید و بند در پیش
گرفتند.



ام. ژو در اتاق نشیمن و همچنان زیر نگاه‌های مراقب مادر داشت هنر لاک زدن به ناخن‌ها را به سوزان یاد می‌داد. دختر جوان روبه‌رویش نشسته بود. پیراهن ابریشمی آبی رنگ زیبایی به تن داشت که ام. ژو پس از گرامافون، همراه با هدیه‌هایی دیگر برایش آورده بود. روی میز سه شیشه کوچک لاک ناخن با رنگ‌های گوناگون، یک قوطی کرم و یک شیشه عطر قرار داشت.

سوزان غرولندکنان گفت: از موقعی که پوست انگشت‌هایم را از ناخن‌ها جدا کرده‌اید، انگشت‌هایم می‌سوزد.

ام. ژو چندان عجله‌ای برای به پایان رساندن کارش نداشت، بدون شک از این جهت که دست سوزان را مدت بیش‌تری در دستش نگه دارد. تاکنون سه بار لاک‌ها را روی ناخن‌هایش امتحان کرده بود. سرانجام ضمن این که به عنوان یک متخصص از کارش راضی بود گفت: این لاک از همه بیش‌تر به شما می‌آید.

سوزان دستش را بلند کرد تا ناخن‌هایش را بهتر ببیند. لاک‌ی که

ام. ژو انتخاب کرده بود سرخ کمی مایل به نارنجی بود که رنگ پوستش را تیره تر نشان می داد. سوزان نظر خاصی در این باره نداشت. دست دیگرش را برای لاک زدن در اختیار ام. ژو گذاشت. مرد جوان دستش را گرفت و کف آن را بوسید.

سوزان گفت: اگر بخواهیم به رام برویم باید عجله کنید. این دستم هنوز مانده است.

از میان چارچوب درِ اتاق که باز بود، ژوزف را می دیدند که داشت به کمک سرچوخی پل چوبی کوچک جلوی خانه را تعمیر می کرد. هوا گرم و شرجی بود. ژوزف گهگاه ناسزایی به زیان می آورد که بدون شک خطاب به ام. ژو بود، اما ام. ژو که به این طرز رفتار او عادت کرده بود، به نظر نمی رسید این ناسزاهای او را به خود بگیرد.

- کثافت! با آن اتومبیل بیست و چهار اسبه اش برود به درک.

سوزان گفت: حق دارد. این شما بودید که به پل صدمه زدید. اتومبیلتان را باید روی جاده نگه دارید.

ام. ژو پس از لاک زدن به ناخن های دست سوزان، شروع به لاک زدن به ناخن های پایش کرده بود. کارش تقریباً به پایان رسیده بود. سوزان یک پایش را روی میز گذاشته بود تا لاک خشک شود و ام. ژو داشت آخرین قلم موها را روی ناخن های پای دیگرش می کشید.

- خوب دیگر، کافی است. سوزان فراموش کرده بود که به اختیار ام. ژو نیست که باز هم لاک به ناخن های پای او بمالد، هر چند با همه وجودش میل داشت همچنان به این کار ادامه دهد.

ام. ژو آهی کشید. پای سوزان را رها کرد و به پشتی صندلی تکیه داد. کارش تمام شده بود. کمی هم عرق کرده بود.

از سوزان پرسید: چطور است به جای رفتن به رام، با گرامافون

جدید کمی این جا برقصیم؟

سوزان گفت: ژوزف دوست ندارد کسی به آن دست بزند. وانگهی من دیگر از رقصیدن حالم به هم می خورد.

ام. ژو بار دیگر آه کشید و قیافه‌ای التماس آمیز به خود گرفت.

- تقصیر من نیست اگر آرزو دارم شما را در آغوش بگیرم.

سوزان با رضایت خاطر نگاهی به دست‌ها و پاهایش کرد و گفت:

دوست ندارم کسی در آغوشم بگیرد.

ام. ژو سرش را به زیر انداخت و با لحنی آزرده گفت: خیلی عذابم

می دهید.

- می روم لباس بیوشم که برویم به رام. همان جا که هستید بمانید.

اگر مادر شما را نبیند، داد و فریادش را سر من خواهد زد.

ام. ژو با حالتی غمگینانه تبسمی کرد و گفت: نترسید.

سوزان رفت روی ایوان و صدا زد: ژوزف، می رویم به رام.

مادر نعره زنان گفت: اگر من بخوام می رویم. فقط اگر من بخوام

آن جا خواهیم رفت.

سوزان برگشت به طرف ام. ژو و گفت: این حرف را می زند، اما

دلش از خدا می خواهد.

این بحث و گفتگو برای ام. ژو اهمیتی نداشت. به پاهای سوزان که

از ورای لباس ابریشمی اش دیده می شد چشم دوخته بود.

- باز هم زیر لباسی که پوشیده‌اید برهنه‌اید و من حق هیچ کاری را

ندارم.

کاملاً دلسرد و نومید به نظر می رسید. سیگاری آتش زد. بعد به

گفته‌هایش افزود:

- نمی دانم دیگر چه باید بکنم تا شما دوستم داشته باشید. تصور

می‌کنم اگر هم ازدواج بکنیم آدم کاملاً بدبختی خواهم بود.
سوزان به جای این که برود لباسش را عوض کند مقابل او نشسته بود و کنجکاوانه براندازش می‌کرد. اما بلافاصله شروع کرد به سربه‌سر گذاشتن و تفریح کردن، در همان حال به برانداز کردن مرد جوان ادامه می‌داد بدون این که او را ببیند، گویی که ام‌ژو موجود شفافی بود و برای دیدن و لمس کردن وعده‌های سرگیجه‌آوری که پول می‌توانست بدهد، بایستی از خلال چهره‌اش می‌گذشت.

ام‌ژو با حالتی تسلیم‌وار گفت: اگر با هم ازدواج کنیم، به شما اجازه نخواهم داد از خانه خارج شوید.

سوزان پرسید: اگر ازدواج کنیم چه اتومبیلی برایم می‌خرید؟
برای سی‌امین بار بود که این پرسش را مطرح می‌کرد. اما هرگز از مطرح کردن چنین پرسش‌هایی خسته نمی‌شد. ام‌ژو به‌طور ساختگی قیافه‌ای بی‌اعتنا به خود گرفت.

- هر اتومبیلی که بخواهید. قبلاً که به شما گفته بودم.

- برای ژوزف چگونه؟

ام‌ژو شتابزده گفت: نمی‌دانم اتومبیلی به ژوزف خواهم داد یا نه.
این را دیگر نمی‌توانم به شما قول بدهم. این موضوع را هم قبلاً گفته‌ام.

نگاه سوزان از سیر و بررسی قلمرو ثروت باز ایستاد تا به سوی این سدی برگردد که مانع از آن می‌شد که در آن به گشت و گذار بپردازد.
تبسم از چهره‌اش محو شد. قیافه‌اش چنان تغییر کرد که ام‌ژو با عجله گفت:

- این امر بستگی به شما دارد، خودتان خوب می‌دانید، بستگی به

طرز رفتارتان با من دارد.

سوزان با ملایمتی تشویق کننده گفت: می‌توانید یک اتومبیل برای مادر بخرید، فرقی نمی‌کند.

ام‌ژو با حالتی نومیدانه گفت: هیچ وقت صحبت از این نبوده است که اتومبیلی به مادرتان هدیه کنم. من آن قدرها هم که تصور کرده‌اید ثروتمند نیستم.

- در مورد مادر می‌شود دادن اتومبیل را نادیده گرفت، اما اگر به ژوزف اتومبیلی هدیه نکنید، در آن صورت می‌توانید اتومبیل هایتان، از جمله اتومبیلی را که قرار است برای من بخرید، برای خودتان نگاه دارید و با هر کسی که دلتان می‌خواهد ازدواج کنید.

ام‌ژو دست سوزان را گرفت تا مانع از این شود که دختر جوان روبه‌ای بی‌رحمانه در پیش بگیرد. چهره‌اش حالتی التماس‌آمیز داشت، مثل این که می‌خواست گریه کند و گفت: خوب می‌دانید که ژوزف اتومبیلش را به دست خواهد آورد، کاری می‌کنید که من هم آدم بدجنسی بشوم.

سوزان نگاهش را متوجه ژوزف کرد که کار تعمیر پل کوچک را به پایان رسانده بود. اکنون داشت با سنگ‌هایی که از کنار جاده می‌آورد، پایه‌هایش را محکم می‌کرد و همچنان بدو براه می‌گفت:

- این بار پل را برای این کثافت‌ها تعمیر کردیم. اگر باز هم تکرار شود توی کاربوراتور اتومبیلشان ماسه خواهیم ریخت، چیزی که این‌جا فراوان است.

سوزان از مدتی پیش هر وقت به ژوزف فکر می‌کرد قلبش می‌گرفت، بدون شک از این جهت که ژوزف کسی را نداشت، حال آن که خودش دست کم ام‌ژو را داشت.

ام‌ژو با صدایی هیجان‌زده گفت: فقط در دست گرفتن دستتان

منقلیم می‌کند.

سوزان دستش را از دست او بیرون نکشیده بود. گاهی اجازه می‌داد دستش را نگه دارد. مثلاً موقعی که صحبت دادن اتومبیل به ژوزف، در صورتی که ازدواج می‌کردند، در میان بود.

ام. ژو دست سوزان را نگاه می‌کرد، می‌بوید، می‌بوسید و این کار معمولاً حال و وضع خوبی به او می‌بخشید.

- حتی اگر خواهرش نبودم، باز خیلی خوشحال می‌شدم از این که اتومبیلی به او داده شود.

- کوچولوی عزیزم، برای من هم لذت بزرگی خواهد بود، مطمئن باشید.

سوزان گفت: فکر می‌کنم اگر اتومبیلی به او داده شود از خوشحالی سرازیا نمی‌شناسد.

- اتومبیلش را به دست خواهد آورد سوزان کوچولوی من، عزیز دلم.

سوزان تبسم می‌کرد. ام. ژو گفت: اتومبیل را شبی که به شکار رفته باشد می‌آورم توی خانه و روی تکه مقوایی خواهم نوشت، برای ژوزف.

ام. ژو حاضر بود برای این که از آن حالت سرخوشی سوزان بهتر بهره‌برد، حتی اتومبیلی هم به سر جوخه بدهد. اکنون داشت آرنجش را می‌بوسید. سوزان ناگهان به خودش آمد.

ضمن این که بازویش را از دست او بیرون می‌کشید گفت: می‌روم لباس بپوشم.

رفت توی حمام و در را به روی خود بست. لحظه‌ای بعد ام. ژو ضربه‌ای به در زد. از موقعی که گرامافون را هدیه داده بود به این کار

عادت کرده بود، سوزان هم همین طور. هر روز عصر وضع به همین منوال بود. التماس کنان گفت:

- در را باز کنید سوزان، فقط برای یک لحظه.

- خیلی دلم می‌خواهد مادر در این لحظه سر برسد، خیلی دلم می‌خواهد.

- فقط برای یک ثانیه، همین قدر که یک نگاه به شما بکنم...

- مادر بهتر است بیاید یا ژوزف؟ ژوزف قوی‌تر است، با یک

اردنگی هرکسی را می‌اندازد توی رودخانه.

ام.ژو گوشش بدهکار نبود.

- فقط یک ثانیه، برای یک لحظه.

ام.ژو می‌دانست که با این کارش چه خطری را به جان می‌خرد. اما

صدای ریزش آب را روی بدن سوزان می‌شنید و حتی ترسش از

ژوزف هم نمی‌توانست او را منصرف کند. با همه نیرویش روی در

فشار آورد.

با صدایی بدون طنین و خفه گفت: آه که شما آن‌جا توی حمام

هستید و من پشت این در بسته.

- شما طوری حرف می‌زنید که گویی دارید معامله می‌کنید. اگر

شما به جای من در حمام بودید، هیچ دوست نداشتم شما را ببینم.

هر بار که سوزان او را بدون انگشتری الماسش، بدون کلاه و بدون

اتومبیل مجلشش مجسم می‌کرد که مثلاً در لباس شنا دارد روی پلاژ رام

پرسه می‌زند، از خشم خورش به جوش می‌آمد. از او پرسید:

- چرا به رام که می‌رویم در دریا شنا نمی‌کنید؟

ام.ژو کمی خونسردی‌اش را به دست آورد و دیگر به در حمام

فشار وارد نکرد، بعد با لحنی هرچه جدی‌تر گفت: شنا در دریا برایم

قدغن است.

سوزان با خوشحالی و لذت به تنش صابون می‌زد. ام‌ژو برایش صابون معطر خریده بود و از آن به بعد روزی دو یا سه بار حمام می‌گرفت تا بدنش معطر بماند. عطر صابون به مشام ام‌ژو هم می‌رسید و باعث می‌شد حمام گرفتن دختر جوان را نزد خود مجسم کند و به این ترتیب شکنجه و عذابش شدیدتر می‌شد.

- چرا شنا کردن برایتان قدغن است؟

- چون بنیه‌ام ضعیف است و شنا در دریا خسته‌ام می‌کند. باز کنید

سوزان کوچولوی من، فقط یک لحظه.

- دروغ می‌گویید، به این علت شنا نمی‌کنید که هیکلتان قناس

است.

سوزان حدس می‌زد که مرد جوان به در چسبیده است و از این جهت لیچارهایش را تحمل می‌کند که مطمئن است بالاخره به مرادش خواهد رسید. حرف‌هایی را که ژوزف در رام زده بود به خاطر آورد: «البته اگر سوزان بخواهد با هرکس که دلش خواست دوست باشد، ما مانعش نخواهیم شد. اما شما اگر این را می‌خواهید، اول باید همسر رسمی‌اش باشید. این است روش ما برای این که به شما بگوییم کثافت.»

- ژوزف حق دارد که می‌گوید...

ام‌ژو با همه وزن بدنش به در فشار می‌آورد.

- اهمیت نمی‌دهم ژوزف چه می‌گوید.

- دروغ می‌گویید، شما از ژوزف می‌ترسید، ترسی غیرعادی.

ام‌ژو از نوساکت شد و کمی از در فاصله گرفت. با صدایی آهسته

گفت:

- فکر می‌کنم تا به حال هیچ کس را به بدجنسی شما ندیده‌ام.
سوزان کمی از دوش فاصله گرفت. مادر هم همین حرف را می‌زد.
یعنی حقیقت داشت؟ خود را توی آینه نگاه کرد تا ببیند نشانه‌هایی
در چهره‌اش وجود دارد که گواه این امر باشد یا نه. اما ژوزف درباره‌ او
می‌گفت نه، بدجنس نیست، اما خشن و مغرور است. به مادر اطمینان
می‌داد. اما شنیدن این حرف از دهان ژوزف یا حتی از دهان ام. ژو او را
می‌ترساند. هر وقت که ام. ژو این حرف را می‌زد در را به رویش باز
می‌کرد. به همین جهت هم ام. ژو مرتباً آن را تکرار می‌کرد.

- بروید ببینید مادر و ژوزف هنوز هم بیرون خانه هستند.

صدای پای ام. ژو را شنید که دوید توی اتاق نشیمن. رفت جلوی
در ورودی ایستاد و سیگاری آتش زد. سعی می‌کرد آرام باشد اما
دست‌هایش می‌لرزید. ژوزف و سرجوخه هنوز موفق نشده بودند
پایه‌های پل را محکم کنند. قیافه‌شان نشان نمی‌داد که بخواهند به این
زودی‌ها وارد خانه شوند. مادر هم به ژوزف پیوسته بود و به نظر
می‌آمد که مثل همیشه، هنگامی که ژوزف کاری را انجام می‌داد،
سخت جذب کار آن‌ها شده است. ام. ژو برگشت به طرف حمام و
گفت: آن‌ها همچنان بیرون از خانه هستند، زود باشید سوزان.

سوزان در را باز کرد. ام. ژو به طرفش جست زد، اما سوزان به تندی
در را بست و ام. ژو پشت در ماند.

سوزان گفت: حالا بروید توی اتاق نشیمن.

شروع کرد به لباس پوشیدن. این کار را سریع انجام می‌داد، بدون
این که خودش را نگاه کند. دیروز ام. ژو گفته بود اگر موافقت کند همراه
او سفر کوچکی به شهر برود، یک انگشتری الماس به او هدیه خواهد
داد. سوزان قیمت آن را پرسیده بود. ام. ژو قیمتی معین نکرده بود اما

گفته بود که به اندازه بهای خانه می‌ارزد. سوزان در این باره به ژوزف حرفی نزنده بود. ام.ژو گفته بود که این انگشتری اکنون در اتاقش است فقط منتظر است او تصمیمش را بگیرد. سوزان لباسش را پوشید. اما برای گرفتن انگشتری دیگر کافی نبود در حمام را باز بگذارد، برای گرامافون کافی بود، اما برای انگشتری نه، انگشتری بیست برابر گرامافون می‌ارزید. «سه روز را با هم در شهر می‌گذرانیم، به شما دست نخواهم زد، فقط می‌رویم سینما.» درباره انگشتری فقط یک بار، آن هم شب قبل در رام و در حین رقصیدن با او صحبت کرده بود. انگشتری‌ای که به اندازه خانه قیمت داشت.

سوزان رفت روی ایوان تا در روشنایی روز صورتش را آرایش کند. سپس رفت توی اتاق نشیمن و به ام.ژو ملحق شد. این تنها زمانی بود در طی روز که دختر جوان به نحو مبهمی از خودش می‌پرسید آیا ام.ژو مستحق کمی ابراز محبت نیست؟ پس از صحنه حمام به نظر می‌رسید بار سنگین طوفان هوسی که در او برانگیخته می‌شود، با توجه به ضعف روحی و جسمانی‌اش برای او مطلقاً غیرقابل تحمل است. ام.ژو به خاطر قرار گرفتن در معرض چنین آزمایشی، حالتی انسانی پیدا می‌کرد. اما سوزان هر قدر جستجو می‌کرد راهی نمی‌یافت که این موضوع را بدون این که خواسته باشد گولش بزند به او بگوید. بنابراین، این فکر را کنار گذاشت. وانگهی در چنین موقعی بود که تصمیم می‌گرفتند به رام بروند در نتیجه هر چیز دیگری به جز رفتن به رام برای او اهمیتش را از دست می‌داد. ژوزف پل را تعمیر کرده بود، اما مادر همچنان با او حرف می‌زد، ولی سوزان نمی‌دانست صحبتشان راجع به چه موضوعی است.

ام.ژو بدون این که سرش را بلند کند گفت: شما خیلی قشنگ و

دوستداشتمنی هستید.

صدای فریاد بچه‌ها که در مرداب بازی می‌کردند به گوش می‌رسید. برای مادر رفتن به رام اهمیتی نداشت. او دیگر پیر شده بود. بد اخلاق و سختگیر هم شده بود. مردهایی بودند که به رام می‌آمدند، شکارچی‌ها، کشاورزان، اما به چه کار او می‌آمدند؟ سوزان بالاخره یک روز از آن‌جا می‌رفت و مادر هم به دنبالش. نگاهی به ام‌ژو کرد. شاید هم سوزان با او برود، چون آن‌ها خیلی تهیدست بودند و دشت از همه شهرهایی که مردها در آن‌ها زندگی می‌کردند فرسنگ‌ها فاصله داشت.

ام‌ژو دوباره گفت: شما زیبا و خواستنی هستید.

سوزان لبخندی زد و گفت: من فقط هفده سال دارم، بعدها زیباتر از این هم خواهم شد.

ام‌ژو سرش را بلند کرد.

- موقعی که شما را از این خراب شده بیرون ببرم، مرا ترک خواهید کرد، مطمئنم.

مادر و ژوزف داشتند از پله‌ها بالا می‌آمدند. خیلی گرمشان بود. ژوزف عرق پیشانی‌اش را با دستمال خشک کرد. مادر کلاه حصیری‌اش را برداشته بود و رد حاشیه آن به شکل خط سرخی روی شقیقه‌هایش دیده می‌شد.

ژوزف رو کرد به سوزان و گفت: بلد نیستی آرایش بکنی. خودت را مثل زن‌های بدکاره درست کرده‌ای.

مادر گفت: او شبیه چیزی است که هست. چه لزومی دارد از این حرف‌ها به او بزنی؟

روی یک صندلی ولو شد. ژوزف بیزار از همه چیز و همه کس به

اتاقش رفت.

سوزان پرسید: به رام می‌رویم؟

مادر از ام. ژو پرسید: شما دو نفر معلوم هست چه کار کرده‌اید؟

- خانم، من برای دخترتان احترام قائلم.

- اگر بویی ببرم که دست از پا خطا کرده‌اید، ظرف هشت روز

و ادارتان می‌کنم با او ازدواج کنید.

ام. ژو از جا برخاست و به در تکیه داد. مثل همیشه، هنگامی که با

مادر یا ژوزف سروکار پیدا می‌کرد بی‌وقفه سیگار می‌کشید و هرگز هم

نمی‌نشست.

سوزان گفت: کاری نکرده‌ایم، حتی دست به هم نزده‌ایم، خیالت

راحت باشد، آنقدرها هم احمق نیستم، خوب می‌دانم که...

- ساکت باش، اصلاً نفهمیدی چه می‌خواستم بگویم.

ام. ژو رفت روی ایوان. سوزان دیگر از خودش نپرسید که به رام

خواهند رفت یا نه. با مادر هیچ چیز را نمی‌شد حدس زد. به ژوزف

هم نمی‌شد اطمینان کرد. از ام. ژو هم چنان بدش می‌آمد که به‌رغم

علاقه شدید دائمی‌اش برای رفتن به رام، دو این باره با او حرفی

نمی‌زد. مادر صندلی دیگری را به طرف خود کشید و پاهایش را روی

آن دراز کرد. کف پاهایش که کمی شبیه کف پاهای سر جوخه بود، در

معرض دید قرار گرفت. پوست آن بر اثر تماس با سنگ‌های روی

سکو سفت و خشک شده بود. گهگاه نفس عمیقی می‌کشید و عرق

پیشانی‌اش را پاک می‌کرد. رنگش سرخ و برافروخته بود. رو کرد به

سوزان و گفت: یک فنجان قهوه به من بده.

سوزان از جا برخاست و رفت از روی بوفه ظرف قهوه جوش سرد

شده را برداشت، فنجانی پر کرد و آورد داد به مادر. مادر در حین

گرفتن فنجان از دست سوزان کمی نالید.

- دیگر طاقت ندارم. قرص‌هایم را بده ببینم.

سوزان رفت و برایش آورد. او بدون چون و چرا دستوره‌های مادر را اجرا می‌کرد. بهترین کار همین اطاعت کردن و ساکت ماندن بود. این کار باعث می‌شد که خشم مادر خود به خود از بین برود. ام‌ژو همچنان روی ایوان بود. ژوزف داشت خودش را می‌شست. صدای برخورد کوزه آب به دیوارهای حمام شنیده می‌شد. خورشید تقریباً غروب کرده بود. بچه‌ها از مرداب بیرون آمده بودند و به طرف زاغه‌هایشان می‌دویدند.

- عینکم را بده.

سوزان رفت به اتاق خواب و عینک مادر را آورد. مادر هنوز چیزهای دیگری هم می‌توانست از او بخواهد، دفتر حساب‌هایش را، کیفش را... بایستی از او اطاعت می‌کرد. خوشش می‌آمد فرمانبرداری بچه‌هایش را امتحان کند، این کار برایش لذت بخش بود. هنگامی که عینکش را به چشم گذاشت، زیرچشمی و با دقت تمام شروع کرد به برانداز کردن سوزان. سوزان که رو به در نشسته بود متوجه بود که مادر دارد براندازش می‌کند. همچنین می‌دانست که در پی آن چه پیش خواهد آمد و سعی کرد از نگاهش بگریزد. دیگر در باره رفتن به رام فکر نمی‌کرد.

سرانجام مادر از او پرسید: با او حرف زدی؟

- همیشه با او حرف می‌زنم. تصور می‌کنم به خاطر پدرش است که نمی‌تواند تصمیم بگیرد.

- باید با او اتمام حجت کنی. اگر از حالا تا سه روز دیگر تصمیمش را نگیرد، خودم با او حرف خواهم زد و پس از آن برای تصمیم گرفتن

یک هفته به او مهلت خواهم داد.

- نه این که خودش نمی خواهد، بلکه مسئله پدرش در میان است.
پدرش میل دارد او با دختر ثروتمندی ازدواج کند.
- با ثروتی که او دارد، می تواند دنبال هر دختری برود، اما یک
دختر ثروتمند که حق انتخاب دارد طبعاً از او خوشش نخواهد آمد.
باید موقعیت ما را داشته باشد تا مادرش حاضر شود دختر خود را به
چنین آدمی بدهد.

- ناراحت نباش، با او صحبت خواهم کرد.

مادر سکوت می کند و به برانداز کردن سوزان ادامه می دهد.

- تو که هیچ کاری با او نکرده ای، نه؟

- هیچ کاری، وانگهی هیچ علاقه ای هم به این کار ندارم.

مادر آهی کشید و بعد با کمروبی و با صدایی آهسته پرسید: پس

اگر کارها رو به راه شود چه خواهی کرد؟

سوزان به طرفش برگشت و تبسم کنان نگاهش کرد. اما مادر تبسم
نمی کرد و گوشه های دهانش می لرزید. شاید باز هم می خواست آه و
نال راه بیندازد.

- یک جوری سر و ته قضیه را به هم خواهم آورد...

- اگر از این بابت خیلی ناراحتی، ترجیح می دهم همین جا بمانی.

همه این ها تقصیر من است...

- خوب، بس است دیگر، نامربوط نگو، تقصیر هیچ کس نیست.

- ولی این عین حقیقت است، عین حقیقت.

سوزان التماس کنان گفت: بس کن دیگو، بلند شو برویم رام.

- خیلی خوب، برویم. همیشه کار به این جا ختم می شود، خوب

اگر شما خوشتان می آید برویم.



مادر نظرش را عوض کرد: تصمیم گرفت که آن دو دیگر توی خانه تنها نمانند، حتی اگر در را باز بگذارند. بدون شک فکر کرده بود که وضع قبلی برای برانگیختن خواسته و تشدید بی صبری ام. ژو کافی نبوده. مادر می گفت: چون معلوم نیست او منتظر چه چیزی است، حال آن که خودش به خوبی می دانست چرا این وضع برای مصمم کردنش به دادن پیشنهاد ازدواج کافی نیست.

از آن پس سوزان بایستی روی خاکریز کنار مرداب و در سایه پل ام. ژو را ملاقات می کرد. همه منتظر بودند او تصمیمش را بگیرد. مادر با او صحبت کرده و هشت روز مهلت داده بود. ام. ژو هم مهلت را پذیرفته بود. برای مادر اعتراف کرد که پدرش نقشه های دیگری برایش دارد، و اگر چه در مستعمره دخترهای کمی پیدا می شدند که از لحاظ ثروت به پای آنها برسند، باز آن اندازه بودند که نشود رأی پدرش را عوض کرد. با این همه قول داد که همه سعی اش را به کار ببرد تا به مقصود برسد. اما ضمن این که روزها می گذشت و او هم

مرتباً می‌گفت همه تلاشش را برای متقاعد کردن پدرش به کار می‌برد، بیش از پیش، اما فقط با سوزان، درباره انگشتی الماس صحبت می‌کرد. این انگشتی به تنهایی به همه خانه می‌ارزید. اگر قبول می‌کرد سفری سه روزه با او به شهر بکند، انگشتی را به او می‌داد. سوزان در محلی که چند هفته پیش در انتظار عبور شکارچی‌ها می‌نشست، او را ملاقات می‌کرد.

ام. ژو گفت: هرگز تا به حال کسی با من این طور رفتار نکرده است. سوزان خندید. او هم ترجیح می‌داد در آن‌جا با ام. ژو ملاقات کند. با این نظر مادر موافق بود و اکنون ضمن این که ام. ژو زیر پل منتظرش می‌ماند، با خیال راحت حمام می‌گرفت. به این ترتیب، مرد جوان به صورت شخصیتی مضحک درآمده بود و سوزان در وضع فعلی بهتر می‌توانست او را تحمل کند.

ام. ژو در دنباله سخنانش می‌گفت: اگر این وضع را برای دوستانم تعریف کنم، کسی حرف‌های مرا باور نخواهد کرد.

بعد از ظهرها هوا هنوز گرم و طاقت فرسا بود و خورشید در اوج آسمان شعله فرو می‌ریخت. بچه‌های کوچک‌تر زیر سایه درختان انبه به خواب می‌رفتند. بچه‌های بزرگ‌تر مراقب گاوها بودند. بعضی‌ها روی پشت گاو می‌نشستند، بعضی‌ها کنار انشعاب‌های رودخانه ماهی صید می‌کردند. همگی آواز می‌خواندند. صدای کوچک و تیزشان، در هوای ساکن و داغ همه جا می‌پیچید.

مادر درخت‌های موزش را هرس می‌کرد. سرجوخه کنارشان شمع می‌زد و آبیاریشان می‌کرد. ام. ژو با طنز می‌گفت: در حال حاضر در دشت درخت موز بیش از حد لازم کاشته شده است، این‌جا موزها را می‌ریزند جلوی خوک‌ها.

سوزان گفت: کاری به کارش نداشته باش.

مادر وانمود می‌کرد که درخت‌های موزش که خیلی مراقبشان بود میوه‌های بسیار خوبی خواهند داد و خواهد توانست آن‌ها را بفروشد. ولی مصادراًصولاً کشت و کار را دوست داشت، حتی کاشتن درخت‌های موز را که دشت از آن‌ها لبریز بود. حتی پس از نامراد شدن در قضیه سدها روزی نبود که چیزی نکارد، هرچه که می‌خواست باشد، هر چه که چوب برای سوختن، یا میوه یا برگ بدهد، و یا حتی هیچ چیز ندهد، اما فقط بروید. چند ماه پیش نوعی درخت جنگلی کاشته بود.^۱ این درخت‌ها صد سال وقت لازم دارند تا بزرگ شوند و به کار مثبت کاران بیایند. در یکی از روزها که خیلی اندوهگین بود آن را کاشته بود، روزی که بدون شک هیچ امیدی به آینده نداشت و فکری هم به ذهنش نمی‌رسید. پس از این که آن را کاشت گریه کنان مدتی براندازش کرد و بعد آه و ناله کنان گفت که کار مفید دیگری در این دنیا از دستش برنمی‌آید جز کاشتن درختی جنگلی که آن قدر زنده نخواهد ماند که حتی شاهد اولین شکوفه دادن آن باشد. فردا صبح دنبال درختی که کاشته بود گشت اما بیهوده، ژوزف آن را از ریشه درآورده و انداخته بود توی رودخانه. مادر عصبانی شد. ژوزف توضیح داد: «از دیدن چیزهایی که صد سال طول می‌کشد تا بزرگ شود حالم گرفته می‌شود.» مادر سر فرود آورد و از آن پس به کاشتن درخت‌هایی اقدام کرد که زود رشد می‌کنند. ژوزف به او گفته بود: «تو حق داری آه و ناله بکنی، اما بهتر است بروی

۱. در متن لغت Guau به کار رفته که آن را در لاروس و فرهنگ روبر پیدا نکردم. ظاهراً باید درختی خاص منطقه هندوچین و اسم آن نیز مربوط به همان کشور باشد، بنابراین به جای آن درخت جنگلی به کار بردم. - م.

دنبال کاشتن درخت موز. مادر هم همین کار را کرده بود، از آن پس گذاشته بود پشش و مرتباً درخت موز کاشته بود. موقعی که پای درختی در میان نبود که مادر به آن علاقه مند شود، می‌رفت پی بچه‌های بومی.

در دشت بچه زیاد بود. وجود آن گونه‌ای بیماری همه جاگیر به‌شمار می‌رفت. در همه جا فراوان بودند: روی درخت‌ها، روی پرچین‌ها، بر پشت گاوها یا چمباتمه زده کنار انشعاب رودخانه‌ها و مشغول صید ماهی، یا در حال پرسه زدن توی لجن‌ها در جستجوی خرچنگ‌های شالیزار. توی رودخانه هم زیاد بودند، در حال جست و خیز کردن و بازی و شنا. روی نوک نی‌های بلندی که به سوی دریا یا جزایر سرسبز اقیانوس آرام خم شده بود نیز حضور داشتند، یا خوشحال و خندان توی سبدهای حصیری، در حالی که شادتر از هر کسی به دنیا لبخند می‌زدند. و همیشه اتسان پیش از رسیدن به دهکده‌های واقع در دامنه کوهستان پیش از دیدن اولین درخت‌های انبه، با اولین بچه‌های دهکده‌های جنگلی برخورد می‌کرد که به بدن‌هایشان برای مصون ماندن از نیش پشه‌ها آب زعفران مالیده بودند و گروه سگ‌های ولگرد به دنبالشان در حرکت بودند. سگ‌های لاغر و مردنی، گر، جوجه دزد، که ساکنان منطقه با چوب و سنگ آن‌ها را می‌رانند و جز در مواقع قحطی به خوردنشان رضایت نمی‌دادند، بس که لاغر بودند و گوشتشان چغرف. فقط بچه‌ها بودند که از مصاحبت با آن‌ها ناراحت نمی‌شدند. و سگ‌ها هم بدون شک اگر دنبال این بچه‌ها نمی‌افتادند از گرسنگی می‌مردند، چون خوراکشان فضولاتی بود که از آن‌ها باقی می‌ماند.

به محض این که خورشید غروب می‌کرد، بچه‌ها توی کلبه‌های

پوشالی ناپدید می شدند و آن جا پس از خوردن پیالهٔ برنجشان، روی حصیرهای بافته شده از خیزران می خوابیدند. همین که روز می دمید، سروکلهٔ بچه‌ها از نو توی دشت پیدا می شد و به دنبالشان سگ‌های ولگرد که شب را میان ستون‌های زیر کلبه‌ها و توی گِل‌های گرم و پرحشرهٔ دشت، به انتظار برآمدن روز سرکرده بودند.

بچه‌ها، مثل باران، میوه و طغیان رودخانه‌ها، همه جا بودند. هر سال موج بچه‌ها همراه با جذر و مدهای منظم، یا به عبارت بهتر با شکوفایی دشت و برداشت محصول سرمی رسید. هر زنی توی دشت، تا زمانی که آن اندازه جوان بود که شوهرش به او میل کند، هر سال بچه‌ای به دنیا می آورد. در فصلی که باران دیگر نمی بارید و کار در شالیزارها کاستی می گرفت، مردها بیش تر به فکر عشق‌بازی می افتادند و طبعاً زن‌ها هم در همین فصل باردار می شدند. این نواخت به طور منظم ادامه داشت. مانند رشد و نمو سالانهٔ گیاهان، گویی هر زن با نفسی عمیق و طولانی در سال شکمش از وجود کودکی بالا می آمد و در بازدم او را به دنیا می آورد، تا در نفس بعدی از نو باردار شود.

هر نوزاد تقریباً تا یک سال درون کیسه‌ای پنبه‌ای که روی شکم یا شانه‌های مادرش قرار داشت با او زندگی می کرد. تا دوازده سالگی موهایشان را مرتباً می تراشیدند، یعنی تا موقعی که به اندازهٔ کافی بزرگ شده باشند که بتوانند به تنهایی سرشان را بجورند و تا این سن تقریباً برهنه هم بودند. از آن به بعد با لنگی پارچه‌ای بدنشان را می پوشاندند. از یک سالگی به بعد، مادر آن‌ها را می سپرد به دست بچه‌های بزرگ تر و فقط برای شیر یا غذا دادن پستان می گرفت. غذایشان هم برنج جویده بود که مادر از دهان خود به دهان نوزاد

می گذاشت. هنگامی که این کار تصادفاً در حضور سفیدپوستی انجام می گرفت، سفیدپوست از شدت انزجار سرش را برمی گرداند. مادرهای بومی به این حرکتش می خندیدند. در دشت انزجار چه مفهومی می توانست داشته باشد؟ هزارها سال بود که مادرها به این طریق به بچه هایشان غذا می دادند. در حقیقت این تلاشی بود برای نجات دادن چندتایی از مرگ. زیرا لجن های دشت بی شمار از این بچه های به ثمر ترسیده، در دل خود مدفون داشت که هیچ کدام به سنی نرسیده بود که بر پشت گاو بنشیند و آواز بخواند. تعداد مرگ و میر آن قدر زیاد بود که کسی بر مرگشان گریه نمی کرد و از کفن و دفن هم خبری نبود. پدر، خیلی ساده، در مراجعت از سرکار، گوردال کوچکی جلوی زاغه شان می کند و جسد بچه را در آن می خواباند. بچه ها به آغوش خاک برمی گشتند، مثل انبه های وحشی که در ارتفاعات می رویدند یا میمون هایی که در مصب مرداب می لولیدند. آن ها به ویژه از گونه ای بیماری وبا که بر اثر خوردن انبه نرسیده به وجود می آمد می مردند و ظاهراً در دشت هیچ کس از این موضوع باخبر نبود. هر سال فصل انبه که می شد، بچه های زیادی روی شاخه ها و یا زیر درخت ها دیده می شدند که با شکم گرسنه منتظر چیدن و خوردن میوه ها بودند، روزهای بعد شمار زیادی از آن ها می مردند و سال بعد بچه های دیگری روی همان درخت ها جایشان را می گرفتند، و آن ها نیز به نوبه خود می مردند چون بی صبری بچه ها در برابر میوه نرسیده انبه موضوعی همیشگی و پایان ناپذیر بود. عده ای دیگر توی مرداب غرق می شدند. بعضی ها بر اثر آفتابزدگی کور می شدند یا می مردند. و بالاخره شماری از بچه ها هم دچار کرم های موجود در بدن سگ ها می شدند و بر اثر خفگی می مردند.

البته لازم بود که عده‌ای از آن‌ها بمیرند. دشت محدود و تنگ بود و دریا هم برخلاف آنچه که مادر به آن امید بسته بود، قرن‌ها طول می‌کشید تا عقب‌نشینی کند. هر سال مَدّ تابستانی کم و بیش مقداری از دشت را در خود می‌گرفت، بخشی از محصول را از بین می‌برد و پس از وارد آوردن خسارت‌های زیاد عقب می‌نشست. حالا اگر دریا بیش‌تر جلو می‌آمد، فرقی نمی‌کرد، بچه‌ها باز هم بدون وقفه به دنیا می‌آمدند. اما لازم بود تعدادی از آن‌ها بمیرند. زیرا اگر فقط چند سالی مرگ و میر میان بچه‌ها قطع می‌شد، به علت نداشتن غذای کافی برای تغذیه‌شان، پدر و مادرها ناچار بودند جلوی سگ‌های گرسنه بیندازندشان، یا شاید بگذارندشان در حاشیهٔ جنگل، تازه آن موقع هم کسی چه می‌دانست، ممکن بود به علت زیادی تعداد بچه‌ها، ببرها نیز از خوردنشان سیر شوند و پششان بزنند. در نتیجه اگرچه بچه‌ها از راه‌های مختلف می‌مردند، ولی بازهم بچه‌های دیگری به دنیا می‌آمدند. اما دشت جز مقدار معینی برنج، ماهی و انبه که می‌توانست به بار آورد چیز دیگری به ساکنانش نمی‌داد، جنگل هم مقدار معینی ذرت، فلفل و گراز تولید می‌کرد. و دهان سرخ‌رنگ و لطیف نوزادها، همواره دهان‌های زیادی به شمار می‌آمدند که غذا طلب می‌کردند.

مادر در سال‌های اول سکونتش در دشت، از یکی دو تا از این بچه‌ها نگهداری کرده بود. اما اکنون از این کار بیزار بود. زیرا در مورد بچه‌ها هم اقبال چندانی نداشت. آخرین بچه‌ای که مراقبت از او را به عهده گرفته بود، دختر بچه‌ای یک ساله بود که از مادرش که از جاده می‌گذشت خریده بود. مادر طفل از یک پا معلول بود و هشت روز طول کشیده بود تا از رام به آن‌جا برسد و در طول جاده بارها سعی

کرده بود بچه‌اش را به کسی بدهد. در هر دهکده‌ای که توقف کرده بود به او گفته بودند: «برو به بانته، در آن جا زن سفید پوستی زندگی می‌کند که به بچه‌ها علاقه دارد.» زن سرانجام موفق شده بود خود را به آن جا برساند. زن به مادر توضیح داد که برای برگشتن به نواحی شمال بچه مزاحمش است و هرگز نخواهد توانست او را تا آن جا همراه ببرد. زخمی هولناک از پاشنه به بالا پایش را می‌خورد. زن اظهار می‌داشت که آن قدر به بچه‌اش علاقه‌مند است که سی و پنج کیلومتر راه را پیاده و روی نوک پنجه پای معلولش پیموده تا خود را به آن جا برساند. اما بیش از آن دیگر نمی‌توانست ادامه دهد. می‌خواست روی سقف اتوبوسی جایی پیدا کند و به خانه‌اش در شمال برگردد. او از رام می‌آمد، در آن جا مدت یک سال باریری کرده بود. مادر چند روزی زن را نزد خود نگه داشته و سعی کرده بود زخم پایش را معالجه کند. زن سه شبانه‌روز روی تکه حصیری در سایه ایوان خوابیده و فقط برای غذا خوردن بیدار شده بود و پس از آن دوباره به خواب رفته بود بدون این که خبری از بچه‌اش بگیرد. بعد هم با مادر خدا حافظی کرده و رفته بود. مادر کمی پول به او داده بود تا بتواند قسمتی از راه را تا شمال سوار اتوبوس شود، همچنین خواسته بود بچه را به او پس دهد، اما زن که هنوز جوان و زیبا بود می‌خواست زندگی کند. مصرانه از پس گرفتن بچه خودداری کرده بود و مادر هم بچه را پیش خودش نگه داشته بود. بچه دختری یک ساله بود که سه ماهه به نظر می‌رسید. مادر که در این کار تجربه داشت، از همان روز اول تشخیص داده بود که بچه مدت زیادی زنده نخواهد ماند. با وجود این نمی‌شد فهمید چرا به هوس افتاده بود گهواره‌ای برایش بسازد و آن را در اتاق خودش قرار دهد و لباس برای بچه بدوزد.

بچه سه ماه زنده ماند، یک روز صبح که مادر لباس بچه را کند تا او بشوید مشاهده کرد پاهایش ورم کرده است. مادر آن روز او را نشست، دوباره خواباندش و مدتی طولانی در آغوشش گرفت: «این پایان کار است، فردا بقیه قسمت‌های پاهایش ورم خواهد کرد و سپس نوبت قلبش خواهد شد.» مدت دو روز و دو شب بر بالینش نشست. طفل داشت خفه می‌شد و مادر کرم‌هایی را که از گلویش بیرون می‌آمدند دور انگشتش می‌پیچید. ژوزف بچه را با گهواره‌اش در نقطه‌ای بدون درخت در کوهستان به خاک سپرد. سوزان نرفته بود دفن کردنش را ببیند. این قضیه برای مادر خیلی ناگوارتر و تحمل‌ناپذیرتر از قضیه اسب، سدها، ام.ژو و بدشانسی‌های بعدی بود. مادر که در عین حال منتظر چنین رویدادی بود روزها و روزها در مرگ بچه گریست، عصبانی شد، سپس قسم خورد که دیگر کاری به کار بچه‌ها نداشته باشد، «نه از نزدیک و نه از دور».

اما، مثل هر کار دیگری دوباره شروع کرده بود به نگه داشتن بچه‌ها. با وجود این در حال حاضر هیچ بچه‌ای نزد خود نداشت. سوزان گفت: او را باید به حال خودش گذاشت. هیچ کس نمی‌تواند او را از کاری که دوست دارد انجام دهد باز دارد.

در این بین آن دورا مجبور می‌کرد بیرون از خانه بمانند. ام.ژو دائماً تکرار می‌کرد: نه واقعاً، تا به حال هرگز کسی با من این‌طور رفتار نکرده است.

و مادر را با نگاهی سرشار از کینه نگاه می‌کرد. اکنون هر روز جانش بیش‌تر به خطر می‌افتاد. زیر پل همیشه سایه نبود. و ام.ژو خودش را در معرض آفتابزدگی احساس می‌کرد. هنگامی که این موضوع را به مادر خاطر نشان ساخت، مادر گفت: «این خود دلیل دیگری است

برای این که در ازدواج کردن با سوزان عجله به خرج دهید.»
 ام.ژو به دختر جوان گفت: این روزها سینما برنامه‌های خوبی
 دارد.

سوزان که پاهایش برهنه بود، سعی می‌کرد برگ علفی را با کمک
 دو شستش بگیرد. روی خاکریز روبه‌رو، گاو میشی به آهستگی به چرا
 مشغول بود و پرنده‌ای بر پشتش نشسته بود و انگل‌هایش را
 می‌خورد. این منظره و چشم‌انداز شالیزارها و بازهم شالیزارهایی که تا
 چشم کار می‌کرد، همگی شبیه به هم، از رام تا کام و زیر آسمان به
 رنگ خاکستری تیره گسترده شده بود، تنها سرگرمی و تنها سینمای
 دشت به شمار می‌آمد.

سوزان گفت: مادر هرگز اجازه نخواهد داد.

ام.ژو خنده تمسخرآمیزی کرد. در محیط زندگی‌اش رسم بر این
 بود که دخترها تا هنگام ازدواج باکره بمانند. اما خوب می‌دانست که
 در محیط‌های دیگر وضع به این شکل نیست. به نظر او این محیط‌ها با
 رسم‌ها و سنت‌هایشان فاقد اصالت و به دور از طبیعت بودند. به
 سوزان گفت: این دوران جوانی نیست که شما دارید. مادر حتماً
 جوانی خودش را فراموش کرده است.

در حقیقت هم مادر از این دشت، از این بچه‌هایی که دائماً
 می‌مردند، از این خورشید سلطه‌جو و همیشه حاضر و از این فضاهای
 آبگونة و بی‌پایان به تنگ آمده بود.

- مسئله بر سر این نیست. او فقط نمی‌خواهد با شما عشق‌بازی
 کنم.

ام.ژو جوابی نداد. سوزان لحظه‌ای صبر کرد و بعد پرسید: هر شب
 به سینما خواهیم رفت؟

ام. ژو تأییدکنان گفت: بله، هر شب.

روزنامه‌ای زیرش گذاشته بود تا شلواریش کثیف نشود. شرشر عرق می‌ریخت اما شاید بیش‌تر به خاطر تماشای پس‌گردن سوزان بود که از زیر موهایش دیده می‌شد تا گرمای خورشید. هرگز به او دست نزده بود. مادر و ژوزف سختگیرانه آن‌ها را می‌بایند.

- هر شب به سینما خواهیم رفت؟

- بله، هر شب.

در نظر سوزان و ژوزف، هر شب به سینما رفتن و با اتومبیل گشتن تنها عامل خوشبختی بود. به‌طور خلاصه هر چیزی که می‌توانست جسم و روح انسان را با خود ببرد، توی جاده باشد یا روی پرده سینما، واقعی‌تر از خود زندگی بود، هر چیزی که می‌توانست امید به سرعت پشت‌سر گذاشتن دوران انقلاب نوجوانی را در انسان بدمد، سعادت به شمار می‌رفت. دو سه دفعه‌ای که با هم به شهر رفته بودند، سراسر روز را در سینما گذرانده بودند و درباره فیلم‌هایی که دیده بودند با چنان وضوح و روشنی‌ای صحبت می‌کردند که گویی تاریخچه وقایعی حقیقی بود که با هم دیده و گذرانده بودند.

- پس از سینما چه کار خواهیم کرد؟

- می‌رویم می‌رقصیم. همه شما را نگاه خواهند کرد. شما از همه

دخترها زیباتر خواهید بود.

- زیاد هم معلوم نیست، بعد چی؟

- بعد می‌رویم به هتل و می‌خوابیم. من به شما دست نخواهم زد.

- باورم نمی‌شود.

سوزان به این سفر چندان اعتقادی نداشت. وانگهی همه

چیزهایی که در وجود ام. ژو می‌توانست او را شگفتزده کند، دیگر ته

کشیده و نسبت به آن بی‌اعتنا شده بود. از چند روز پیش ناآگاهانه دوباره برگشته بود به عادت قبلی و درحینى که با ام‌ژو در باره رفتن به شهر، سینما و ازدواج حرف می‌زد، اتومبیل‌های شکارچیانی را که از روی جاده می‌گذشت زیر نظر می‌گرفت.

این بار نه چندان آگاهانه پرسید: چه موقع ازدواج خواهیم کرد؟ وقت زیادی برایتان نمانده است.

ام‌ژو با تأنی گفت: باز هم تکرار می‌کنم، هر وقت نشانه‌ای حاکی از عشق و محبت نسبت به من نشان بدهید. اگر با این سفر موافقت کنید، در برگشت شما را از مادر خواستگاری خواهم کرد. سوزان به طرفش برگشت و زد زیر خنده. ام‌ژو چشم‌هایش را به زمین دوخت.

سوزان گفت: دروغ می‌گویید.

ام‌ژو سرخ شد و به گفته‌اش افزود: هنوز وقتش نرسیده است که در باره ازدواج صحبت کنیم. حرف زدن در باره آن در حال حاضر فایده‌ای ندارد.

- پدرتان شما را از ارث محروم می‌کند. انکار نکنید.

مادر همین گفته‌ها را قبلاً برایش تکرار کرده بود.

- همان‌طور که ژوزف می‌گوید پدرتان یک احمق به تمام معنی

است. ژوزف خود شما را هم به همین چشم نگاه می‌کند.

ام‌ژو جوابی نداد. سیگاری آتش زد. قیافه‌اش نشان می‌داد منتظر است این لحظات بگذرد. سوزان خمیازه‌ای کشید. مادر بود که از او می‌خواست هر روز این سؤال را مطرح کند. خیلی عجله داشت. ام‌ژو پس از ازدواج با سوزان می‌توانست امکانات مالی لازم را در اختیارش بگذارد تا سدهایش را دوباره بسازد (سدهایی که پیش‌بینی

می‌کرد با ستون‌هایی سیمانی و دو برابر ضخیم‌تر و بلندتر از سدهای قبلی باشد)، خانه را تکمیل کند، سقفش را عوض کند، اتومبیل دیگری بخرد و دندان‌های ژوزف را معالجه کند. خودش می‌گفت این ازدواج ضروری است. تنها شانس نجات از این دشت لعنتی را در این ازدواج می‌دانست. اگر سر نمی‌گرفت، شکست دیگری بود مثل شکست در کار ساختن سدها. ژوزف اول می‌گذاشت مادر حرف‌هایش را بزند و بعد می‌گفت: «این ازدواج هرگز سر نخواهد گرفت، و چه بهتر برای سوزان که سر نگیرد.» سوزان هم می‌دانست که این ازدواج هرگز سر نمی‌گیرد. دیگر حرفی نداشت به ام. ژو بزند. ام. ژو صدبار راجع به ثروتش و اتومبیل‌هایی که در صورت ازدواج به او هدیه خواهد داد صحبت کرده بود. حالا دیگر فایده‌ای نداشت درباره آن حرف بزنند. مثل سایر چیزها، مثل این سفر کوتاه و مثل این انگشتی الماس.

سوزان ناگهان بیش‌تر احساس خستگی و ملال کرد. دلش می‌خواست ام. ژو برود و ژوزف بیاید تا به اتفاق بروند توی رودخانه شنا کنند. از موقعی که ام. ژو به خانه‌شان رفت و آمد می‌کرد، تقریباً دیگر برادرش را نمی‌دید، اول به این خاطر که ژوزف می‌گفت در کنار ام. ژو نمی‌تواند نفس بکشد و دوم از این جهت که این نقشه مادر بود که او و ام. ژو را هر روز تا جایی که ممکن بود با هم تنها بگذارد. فقط در کانتین رام بود که می‌توانست در کنار ژوزف باشد. در آن جاگاه ژوزف از او دعوت می‌کرد با هم برفسند، یا اتفاق می‌افتاد بروند در دریا با هم شنا کنند. اما از آن‌جا که ام. ژو نمی‌توانست شنا کند، به نظر مادر تنها گذاشتنش کاری ناشایسته بود. از آن می‌ترسید که این کار باعث شود ام. ژو دست به بدجنسی بزند. در واقع هر وقت که ژوزف و سوزان می‌رفتند شنا کنند، ام. ژو با نگاهی شبیه نگاه آدم‌کش‌ها ژوزف

را برانداز می‌کرد. اما ژوزف می‌توانست با یک ضربه مشت ام.ژو را از پا درآورد. این موضوع هر وقت که در کنار یکدیگر قرار می‌گرفتند چنان واضح و قطعی می‌شد که حتی خود ام.ژو هم به آن یقین پیدا کرده بود: در برابر ژوزف خیلی سبک وزن و ضعیف بود، و ژوزف با آرامش کامل می‌توانست از او متنفر باشد.

ام.ژو با صدایی آرام گفت: آن‌ها را آورده‌ام.

- چی؟ انگشتی‌ها را؟

- بله، انگشتی‌ها را. می‌توانید انتخاب کنید. همیشه می‌توانید انتخاب کنید، کسی چه می‌داند.

سوزان با ناباوری او را نگاه کرد. ام.ژو بسته کوچکی از جیبش بیرون آورد که در کاغذ ابریشمی پیچیده بود و به آهستگی آن را باز کرد. سه تکه کاغذ ابریشمی روی زمین افتاد. در گودی کف دست ام.ژو سه تا انگشتی نمایان شد. سوزان انگشتی الماس را هرگز جز در انگشت دیگران ندیده بود، تازه میان این انگشتی به دست‌ها هم فقط با ام.ژو ارتباط پیدا کرده بود.

ام.ژو انگشتی‌ها را با حلقه‌های خالی در کف دستش گرفته و آن‌ها را در معرض تماشای سوزان قرار داده بود.

ام.ژو با لحنی احساساتی گفت: این‌ها مال مادرم بود، خیلی دوستشان داشت.

برای سوزان اهمیتی نداشت مال چه کسی بود و از کجا می‌آمد. انگشت‌هایش خالی بود. دستش را جلو برد، انگشتی‌ای را که نگینش از همه درشت‌تر بود برداشت، آن را مقابل نور گرفت و با قیافه‌ای جدی، مدتی طولانی براندازش کرد. دستش را پایین آورد، انگشتی‌ها را به انگشت کوچکش کرد و بعد دستش را جلوی خود

گرفت، نگاهش را از الماس بر نمی داشت. به آن تبسم می کرد. هنگامی که دختر کوچکی بود و پدرش هنوز زنده بود، دو انگشتری بچگانه داشت، یکی مزین به یاقوت کبود، و دیگری دارای نگینی از مرواریدی ظریف. مادر هر دو را فروخته بود.

- این انگشتری چقدر می ارزد؟

ام. ژو مثل کسی که منتظر این سؤال باشد لبخند زد.

- نمی دانم. شاید بیست هزار فرانک.

سوزان به طور غریزی نگاهی به انگشتری ام. ژو کرد: نگین آن سه برابر این یکی بود. در برابر آن حتی قوه تخیل هم سردرگم می شد... الماس آن تافته ای جدابافته بود. اهمیتش از نظر سوزان نه در درخشش آن بود و نه در زیبایی اش، بلکه در بهای آن بود. و در امکاناتی که می شد از آن به دست آورد و تا آن موقع برای سوزان تصورناپذیر بود. این شیء واسطه ای بود میان گذشته و آینده. کلیدی بود که آینده را می گشود و گذشته را برای همیشه می بست و مهر و موم می کرد. در واقع آینده درخشان در دل ماده خالص الماس گسترده شده بود. انسان با چشمانی خیره و کمی گیج وارد آن می شد. مادر پانزده هزار فرانک به بانک بدهکار بود. پیش از خریدن زمین، با ساعتی پانزده فرانک درس خصوصی می داد، مدت ده سال در سینما عدن با شبی چهل فرانک دستمزد پیانو نواخته بود. پس از ده سال و با صرفه جویی ها و پس اندازهای روزانه اش موفق شده بود زمین را به دست آورد. سوزان با همه این رقم ها آشنایی داشت: مبلغ بدهی به بانک، بهای بنزین، بهای یک متر مربع از سد، دستمزد یک جلسه درس پیانو، قیمت یک جفت کفش و غیره... آنچه تا آن موقع نمی دانست بهای الماس بود. ام. ژو پیش از این که آن را نشانش بدهد

گفته بود به اندازه قیمت خانه می‌ارزد. اما این مقایسه تا این حد که اکنون انگشتی کوچک را در یکی از انگشت‌هایش داشت برایش ملموس نبود. به همه ارقامی که با مقایسه با بهای انگشتی می‌شناخت فکر کرد و بعد ناگهان دل‌سرد و مأیوس شد. خود را به عقب انداخت و روی خاکریز دراز کشید و چشم‌هایش را به روی آنچه پی برده بود بست. ام‌ژو تعجب کرد. اما این تعجب کردن‌ها دیگر برایش عادی شده بود، چون چیزی نگفت.

لحظه‌ای بعد با ملایمت پرسید: از این یکی خوشتان آمده است؟
- نمی‌دانم، هر کدام را که گرانتر است می‌خواهم.

ام‌ژو گفت: شما فقط به قیمت آن فکر می‌کنید.

پس از ادای این کلمات با حالتی کمی وقیحانه خندید.

سوزان با لحنی جدی پرسید: این یکی از همه گران‌تر است؟

ام‌ژو از روی غیظ گفت: اگر دوستم می‌داشتید...

- حتی اگر دوستان هم می‌داشتم باز غیرممکن بود. اگر انگشتی

را به من بدهید آن را خواهیم فروخت.

ژوزف از دور روی جاده داشت به آن‌ها نزدیک می‌شد. تصمیم گرفته بود اسب دیگری پیدا کند، هشت روزی می‌شد که از این دهکده به آن دهکده می‌رفت. سوزان به محض این که چشمش به او افتاد بلند شد نشست. خنده‌ای بلند و شادمانه کرد. صدایش زد و به طرفش رفت.

- ژوزف بیا ببین.

ژوزف بدون شتاب به او نزدیک شد. پیراهن خاکی و شلواری کوتاه به همان رنگ به تن داشت. کلاهش را مثل همیشه عقب سرش گذاشته بود. مطابق معمول کفش به پا نداشت. سوزان از موقعی که با

ام. ژو آشنا شده بود، برادرش را خیلی زیباتر از همیشه می‌یافت. هنگامی که ژوزف کاملاً نزدیک شد، سوزان دستش را دراز کرد و ژوزف انگشتری را در انگشتش دید. هیچ تعجبی از خود نشان نداد. شاید این الماس خیلی کوچک بود. یک اتومبیل قشنگ شاید او را تحت تأثیر قرار می‌داد، اما نگین الماس نه. ژوزف هنوز چیزی درباره الماس‌ها نمی‌دانست. سوزان برایش احساس تأسف کرد. او هم به نوبه خود خواهد فهمید.

ژوزف پس از این که نیم‌نگاهی به انگشتری کرد، به حرف زدن درباره اسبش پرداخت.

- باکم‌تر از پانصد فرانک چیز به درد بخوری نمی‌شود یافت. این منطقه به درد اسب‌ها نمی‌خورد، حتی برای اسب‌ها هم مناسب نیست، همگی سقط شده‌اند.

سوزان نزدیکش ایستاده بود و دستی را که انگشتری در آن بود بالا گرفته و نشانش می‌داد.

- نگاه کن.

ژوزف یک بار دیگر نگاه کرد و گفت: یک انگشتری.

سوزان گفت: نگینش الماس است. بیست هزار فرانک می‌ارزد. ژوزف یک بار دیگر نگاه کرد و گفت: بیست هزار فرانک؟ کثافت. لبخندی روی لب‌هایش نشست. سپس به فکر فرو رفت. بعد ناگهان تصمیم گرفت بر نفرتش غلبه کند. به طرف ام. ژو که پنجاه متری با آن‌ها فاصله داشت رفت. سوزان به دنبالش راه افتاد. ژوزف خیلی به ام. ژو نزدیک نشد، کنار او نشست و با نگاهی خیره براندازش کرد.

پس از چند لحظه مکث پرسید: چرا این انگشتری را به او دادید؟

ام. ژو با رنگ پریده به پاهایش چشم دوخته بود. سوزان دخالت کرد.

ضمن این که به نوبه خود ام. ژو را برانداز می کرد گفت: آن را به من نداده است.

ژوزف ظاهراً از حرف او سردر نمی آورد.

- فقط به من قرض داده است، همین طوری، برای این که امتحانش کنم.

ژوزف اخم کرد و تفی توی مرداب انداخت. از نو به ام. ژو که شروع کرده بود به سیگار کشیدن خیره شد و پس از این که خوب براندازش کرد، دوباره توی مرداب تف انداخت. این جریان به درازا کشید. ژوزف دوباره به فکر فرو رفت و به تف انداختن توی مرداب که سعی می کرد آن را با افکارش مطابقت دهد ادامه داد. سرانجام گفت:

اگر نمی خواهی انگشتی را به او بدهی به زحمتش نمی ارزد.

ام. ژو با صدایی بی حال و بی طنین گفت: عجله ای نیست.

ژوزف به خواهرش گفت: باید آن را به او پس بدهی.

سپس از نو به طرف ام. ژو چرخید: شما انگشتی را همین طوری

آوردید، فقط برای این که به او نشان بدهید؟

ام. ژو به خودش فشار آورد حرفی نزنند، اما بدون شک پاسخی برای گفتن نیافت. ژوزف روبه رویش ایستاده بود و به نظر می رسید جلوی خودش را می گیرد که دست به کاری نزنند. صدایش خشک و سریع بود، اما حالت فریاد نداشت. رنگ ام. ژو بیش از پیش پرید. سوزان با یک جست از جا برخاست، روبه روی ام. ژو ایستاد و به نوبه خود به برانداز کردنش پرداخت. اگر همان موقع به ژوزف نمی گفت که ام. ژو چگونه آدمی است، دیگر هرگز نمی توانست این حرف را

بزند. وانگهی تقریباً نیمی از آن را گفته بود. ام. ژو هرگز نمی توانست از این ضربه سر بلند کند. حوصله اش از این ماجرا سر رفته بود، همان بهتر که هرچه زودتر خاتمه می یافت.

سوزان گفت: اگر همراهش بروم انگشتی را به من خواهد داد. ام. ژو با دست حرکتی کرد، مثل این که خواسته باشد سوزان را وادار به سکوت کند. رنگش، باز هم بیش تر پرید.

ژوزف پرسید: کجا بروی؟

- به شهر.

- برای همیشه؟

- برای هشت روز.

ام. ژو دستش را با حرکتی حاکی از انکار در هوا تکان داد. به نظر می رسید کم مانده است بیهوش شود.

با صدایی التماس آمیز گفت: سوزان خوب توضیح نمی دهد.

ژوزف دیگر به حرف هایش گوش نمی کرد. به طرف مرداب برگشته بود. سوزان با دیدن قیافه اش اکنون مطمئن شده بود که هرگز همراه ام. ژو به جایی نخواهد رفت، چه با او ازدواج کرده باشد و چه نکرده باشد.

ژوزف به آرامی گفت: اگر فوراً آن را پس ندهی، می اندازمش توی رودخانه.

سوزان انگشتی را از انگشتش درآورد و در حینی که ژوزف پشتش به آن ها بود، آن را به ام. ژو داد. گذشته از همه چیز، درست نبود ژوزف انگشتی را توی رودخانه بیندازد. سوزان در این مورد خود را همدست ام. ژو احساس می کرد، انگشتی بایستی محفوظ می ماند. ام. ژو انگشتی را گرفت و آن را توی جیبش گذاشت. ژوزف

به طرفش برگشت و این حرکت را دید. از جا برخاست و به طرف خانه رفت.

ام. ژو کمی مکث کرد و گفت: حالا دیگر همه چیز خراب شد. سوزان گفت: این طور بهتر است، وانگهی وضع همیشه بر همین منوال خواهد بود.

- چه احتیاجی بود به او بگویند؟

- بالاخره یک روز باید به او می‌گفتم. امکان نداشت بتوانم در باره انگشتی با او حرفی نزدم.

لحظه‌ای بدون این که صحبتی بکنند با هم ماندند. شب قبل تا دیروقت در رام مانده بودند و سوزان خوابش گرفته بود.

ام. ژو به نظر می‌آمد که از پا درآمده. اتومبیلش را آن طرف پل، توی راهی که به خانه ختم می‌شد، گذاشته بود. اتومبیل واقعاً زیبا و مجللی بود. به زودی به شمال به جایی که از آن آمده بود برمی‌گشت و ام. ژو را هم با خود می‌برد. شاید خود ام. ژو هنوز متوجه این امر نشده بود. سوزان گفت: فکر می‌کنم دیگر فایده‌ای ندارد که این جا برگردید. ام. ژو تأییدکنان گفت: خیلی بد شد. چه احتیاجی بود به او بگویند.

- من به عمرم انگشتی الماس ندیده بودم، نتوانستم جلوی خودم را بگیرم، نایستی آن را به من نشان می‌دادید، شما از این چیزها سردر نمی‌آورید.

ام. ژو تکرار کرد: خیلی بد شد.

اردک‌های وحشی و کلاغ‌های گرسنه توی آسمان پر می‌کشیدند. گاهی اردکی فرود می‌آمد و روی آب گل‌آلود مرداب پرواز می‌کرد. سوزان با خود اندیشید: این است همه آن چیزهایی که من طی ماه‌ها و

ماه‌ها از دنیا خواهم دید.

سپس به صدای بلند گفت: روزی شکارچی رهگذری پیدا خواهم کرد، یا مزرعه‌داری از این حوالی، یا شکارچی ای حرفه‌ای که بیاید در رام مستقر شود، شاید هم آگوستی، البته اگر مایل به چنین کاری باشد. ام. ژو ناله کنان گفت: نمی‌توانم باور کنم، امکان ندارد.

به نظر می‌آمد در برابر تصویر یا صحنه‌ای تحمل‌ناپذیر دست و پا می‌زد. به شدت پا به زمین می‌کوبید و تکرار می‌کرد: نمی‌توانم، نمی‌توانم.

سوزان دوباره به خودش گفت: اگر برود پی‌کارش، می‌توانم بروم با ژوزف شنا کنم.

ام. ژو با حالتی که گویا دختر جوان هم اکنون از پیش او رفته است بلند فریاد زد: سوزان.

بلند شده و ایستاده بود، به نظر می‌رسید از شر افکار درونی‌اش خلاص شده است، هیجانزده بود. سرانجام راه‌حل را یافته بود. دوباره فریاد زد:

- انگشتی را می‌دهم به شما، برای خودتان باشد. بروید این را به ژوزف بگویید.

سوزان به نوبه خود از جا برخاست. ام. ژو انگشتی را از جیبش درآورده و به طرفش دراز کرده بود. سوزان بار دیگر انگشتی را نگاه کرد. اکنون مال خودش بود. آن را گرفت، اما به انگشتش نکرد، و بدون این که با ام. ژو خداحافظی کند به سوی خانه دوید.



سوزان دوان دوان به خانه رسید. ژوزف آن جا نبود. اما مادر را دید که کنار اجاق گاز مشغول تهیهٔ شام است. دستش را با انگشتری به طرفش دراز کرد و گفت:

- نگاه کن، یک انگشتری. بیست هزار فرانک می‌ارزد. ام. ژو آن را به من داد.

مادر نگاهی به آن کرد و چیزی نگفت.

ام. ژو زیر پل منتظر ماند سوزان برگردد. ولی چون دختر جوان برنگشت رفت پی کارش.

یک ساعت بعد، کمی پیش از این که برای خوردن غذا سر میز بنشینند، مادر به ملایمت به سوزان گفته بود انگشتری را بدهد تا بتواند بهتر آن را ببیند. ژوزف که در آن لحظه توی اتاق نشیمن بود، توانست صدای مادر را بشنود.

مادر از نو با ملایمت گفت: بده به من، آن را درست ندیده‌ام. سوزان انگشتری را به او داد. مادر انگشتری را گرفت، کف دستش

قرار داد و مدتی طولانی براندازش کرد. سپس بدون ادای هیچ توضیحی به اتاقش رفت و در را به روی خود بست. با دیدن قیافه‌اش که دیگر برای بچه‌ها کاملاً آشنا بود و از مشاهده حالت خشم ساختگی و ناگهانی‌اش به هنگام خروج از اتاق ناهارخوری، ژوزف و سوزان فهمیده بودند که رفته است انگشتری را پنهان کند. عادت داشت همه چیز را پنهان کند، کنین، قوطی‌های کنسرو، توتون، به‌طور خلاصه هرچه را که بشود فروخت یا خرید. انگشتری را از این جهت مخفی کرده بود که با وحشتی خرافاتی نگران بود که سوزان به علت بی‌تجربگی‌اش آن را گم کند. اکنون انگشتری بایستی میان دو لایه تیغه، یا توی کیسه برنج یا توی تشک تخت‌خوابش جا گرفته باشد یا به نخی بسته و زیر لباس به گردش آویزان کرده باشد.

تا هنگام شام هیچ صحبتی از آن به میان نیامد. سوزان و ژوزف سرمیز نشستند. اما مادر نه. او دور از میز، کنار دیوار و روی صندلی دسته‌دارش نشسته بود.

ژوزف گفت: بیا غذا بخور.

-راحتم بگذار. صدایش ناخوشایند بود.

چیزی نمی‌خورد، حتی یک تکه نان مر یا مالیده شده. فنجان قهوه همیشه‌اش را هم نمی‌خواست. ژوزف با نگاهی نگران مراقبش بود. اما مادر به هیچ چیز خاصی نگاه نمی‌کرد، با قیافه‌ای کینه‌توزانه چشم به کف اتاق دوخته بود بدون این که آن را ببیند. ژوزف نمی‌توانست در حینی که خودشان مشغول غذا خوردن بودند، این حالت او را که دور از آن‌ها کنار دیوار نشسته بود، به هر دلیل و علتی که می‌خواست باشد تحمل کند.

از او پرسید: چرا این قیافه را به خودت گرفته‌ای؟

مادر تا بناگوش سرخ شد و فریاد زد: از این آدم بدم می آید و انگشتی اش را هم دیگر نخواهد دید.

ژوزف گفت: راجع به انگشتی حرف نمی زنم، می گویم چرا نمی آیی غذا بخوری؟

مادر پایش را به زمین کوبید و همچنان فریاد زنان گفت: خوب، مگر چه شده؟ هر کس دیگری هم جای ما بود آن را نگه می داشت. سپس از نو سکوت کرد، لحظه ای گذشت. ژوزف دوباره گفت: - باید قهوه ات را بخوری، اقلأ یک فنجان قهوه بخور.

- قهوه ام را نمی خورم چون پیرم و خسته ام و از داشتن بچه هایی مثل شما به تنگ آمده ام...

لحظه ای تأمل کرد، از نو به شدت سرخ شد و چشم هایش به تیرگی گرایید.

- از داشتن دختر کثافتی مثل این...

بعد شروع کرد به تکرار تکیه کلام جدیدش.

- هیچ چیز نفرت انگیزتر از جواهر نیست. به هیچ دردی نمی خورد، به هیچ درد، و کسانی که خود را با آن می آریند، کم تر از هر کس دیگری به آن نیاز دارند.

از نو ساکت شد و سکوتش آن قدر طول کشید که اگر حالت شق و رق بدنش نبود، بچه ها فکر می کردند آرام شده است. ژوزف دیگر اصرار نکرد بیاید غذا بخورد. برای اولین بار بود که مادر شیئی بیست هزار فرانکی را در اختیار داشت. با ملایمت به سوزان گفته بود: «آن را بده به من». سوزان هم انگشتی را داده بود. مدتی طولانی جواهر را نگریسته و از این برانداز کردن سرمست شده بود. بیست هزار فرانک، دو برابر مبلغ رهن خانه. ژوزف در حینی که مادر

انگشتی را برانداز می‌کرد، سرش را به سوی دیگر برگردانده بود. مادر بدون این که حرفی بزند رفته و آن را در اتاقش مخفی کرده بود. غذا خوردن برایش مشکل بود.

سرانجام گفت: از این که آدم منحطی مثل او انگشتی‌اش را به سوزان بدهد آدم احساس خجالت می‌کند، خجالت. آن هم پس از کثافتکاری‌هایی که از موقع آمد و شدش به این خانه انجام داده است. نه ژوزف و نه سوزان جرئت نکردند به او نگاه کنند یا جوابش را بدهند. مادر از این که انگشتی را به آن ترتیب گرفته و پنهانش کرده بود احساس ناراحتی می‌کرد. چون دیگر برایش مقدور نبود آن را پس بدهد. این دیگر حتمی بود. ضمن این که با شرمندگی چشم‌هایش را کف اتاق دوخته بود، مثل دیوانه‌ها همان مطالب را تکرار می‌کرد. نگاه کردن به او در آن حالت برای آدم دردناک بود. سوزان با نشان دادن انگشتی چه بلایی سرش آورده بود؟ دیدن این انگشتی چه جوانی هدر رفته، چه شور و حرارت سرکوفت شده پیرانه‌سر و چه سر برآوردن طمعی تا آن موقع نهفته را که در او برنینگیخته بود؟ اکنون تصمیم گرفته بود انگشتی را نگه دارد.

حادثه موقعی سر رسید که سوزان از سر میز برخاست. مادر هم برخاست، خودش را روی او انداخت و با همه توانی که هنوز برایش باقی مانده بود دختر جوان را به باد کتک گرفت. با همه نیرویی که داشت و با همه قدرتی که شک و تردید در او ایجاد کرده بود. در حین کتک‌زدن درباره سدها، بانک، بیماری‌اش، سقف خانه، درس‌های پیانو، اداره ممیزی املاک، پیری، خستگی و مرگش حرف می‌زد. ژوزف اعتراضی نمی‌کرد. آزادش گذاشت سوزان را کتک بزند.

این ماجرا دو ساعت طول کشید. مادر از جا برمی‌خاست و بعد

دوباره خودش را می انداخت روی سوزان و کتکش می زد، بعد منگ و خرف از خستگی و خالی کردن دق دل، دوباره روی صندلی اش می نشست. چند دقیقه بعد دوباره برمی خاست و از نو خودش را می انداخت روی سوزان.

- راستش را بگو تا راحت بگذارم.

- با او عشقبازی نکرده ام، انگشتی را همین طوری به من داد.

مادر باز هم گویی تحت تأثیر ضرورتی که او را به حال خود نمی گذاشت، سوزان را کتک می زد. سوزان روی زمین جلوی پاهایش افتاده بود و نیمه برهنه در لباس پاره شده اش گریه می کرد. هر وقت کوچک ترین حرکتی می کرد تا بلند شود، مادر دوباره با نوک پا به زمینش می انداخت و فریاد می زد: حقیقت را بگو لعنتی تا دست از سرت بردارم.

ظاهراً آنچه را نمی توانست تحمل کند این بود که سوزان از جا برخیزد. به محض این که دختر جوان کم ترین تکانی می خورد او را می زد. آن وقت سوزان سرش را میان بازوانش فرو می برد و حرکت دیگری نمی کرد جز این که با شکیبایی از خودش محافظت کند. یادش رفته بود که این نیرو از مادرش منبعث می شود، و آن را همچون نیرویی غیرانسانی، مثل قدرت باد یا امواج دریا تحمل می کرد. هنگامی که مادر روی صندلی اش می افتاد، قیافه اش که بر اثر حرکت و فعالیت حالت سنگ شده ها را به خود می گرفت سوزان را می ترساند. مادر با صدایی گاه تقریباً آرام تکرار می کرد: حقیقت را به من بگو. سوزان جوابی نمی داد. مادر خسته می شد و همه چیز را از یاد می برد. گاهی هم خمیازه می کشید، بعد به طور ناگهانی پلک هایش روی هم می افتاد و سرش به یک سو خم می شد. اما با کوچک ترین

حرکت سوزان، یا فقط موقعی که بر اثر افتادن سرش به یک سو چشم‌هایش را باز می‌کرد و متوجه‌اش می‌شد که روی زمین زیر پاهایش افتاده است، از جا برمی‌خاست و دوباره کتکش می‌زد. ژوزف کتاب «سینمای هالیوود» را که تنها کتاب موجود در خانه بود و از شش سال پیش هرگز از دیدن و خواندن آن سیر نمی‌شد ورق می‌زد. هنگامی که مادر سوزان را می‌زد، از ورق زدن آن دست می‌کشید. در لحظه‌ای خاص ناگهان گفت:

- آه، ول کن دیگر. خودت هم خوب می‌دانی که بغل او نخوابیده است، نمی‌فهمم چرا این قدر سماجت می‌کنی.

- اگر بخواهم بکشمش چی؟ اگر دلم بخواهد او را بکشم، باز هم حرفی هست؟

ژوزف از این جهت آن‌جا مانده بود که نمی‌خواست سوزان را در چنان موقعیتی با مادر تنها بگذارد. پس از این که سر مادر فریاد کشیده بود، مادر باز هم سوزان را کتک زده بود، اما این بار با شدتی کم‌تر و مدتی کوتاه‌تر. در هر نوبت ژوزف هم دوباره سرش داد زده بود.

- تازه اگر هم بغل او خوابیده باشد، مگر برای تو اهمیتی دارد؟
و این بار مادر با اطمینان خاطر کم‌تری سوزان را زده بود. دو سالی می‌شد که دیگر دست روی ژوزف بلند نکرده بود. پیش از آن ژوزف را هم زیاد کتک می‌زد، تا این که یک روز ژوزف دست او را گرفته و با ملایمت آن را بی‌حرکت نگه داشته بود. مادر ابتدا تعجب کرده بود و بعد خوشحال از این که پسرش آن قدر قوی شده که می‌تواند جلوی او بایستد، دوتایی با هم زده بودند زیر خنده. از آن پس دیگر ژوزف را کتک نزده بود، نه به این خاطر که از او می‌ترسید، اما بیش‌تر از این جهت که ژوزف گفته بود از آن پس کتک خوردن را تحمل نخواهد

کرد. ژوزف بر این عقیده بود که بچه‌ها و به‌ویژه دخترها را باید کتک زد، اما بدون زیاده‌روی و فقط به عنوان آخرین راه‌حل. اما مادر از هنگام خراب شدن سدها و از زمانی که دیگر دست روی ژوزف بلند نمی‌کرد، سوزان را، حتی بیش از گذشته به باد کتک می‌گرفت. ژوزف می‌گفت: «موقعی که دیگر کسی را برای کتک زدن دم دستش نداشته باشد، خودش را خواهد زد.»

ژوزف تا هنگامی که مادر نمی‌رفت بخوابد، آن‌جا می‌ماند، سوزان از این بابت خیالش آسوده بود.

ژوزف گفت: حتی اگر به خاطر انگشتی با او عشقبازی کرده بود، برای تو یک معامله به شمار می‌آید.

مادر عمیقاً آرام و خشنود بود. خیلی کارها داشت که انجام دهد. انگشتی آن‌جا در خانه بود، بیست هزار فرانک هم می‌ارزید، مهم این بود. از هم اکنون می‌دانست با آن چه خواهد کرد. امشب نمی‌شد از او پرسید قصد دارد با انگشتی چه بکند، اما فردا بدون شک می‌شد آزادانه درباره آن صحبت کرد. پس دادن آن از هم اکنون امری محال شده بود. معمولاً سوزان از کتک خوردن بدش می‌آمد، اما آن شب به نظرش کتک خوردن بهتر از این بود که مادر پس از گرفتن انگشتی سر میز بنشیند و مطابق معمول به آرامی غذا بخورد.

- یک انگشتی در واقع چه اهمیتی می‌تواند داشته باشد. آدم وظیفه دارد آن را در پاره‌ای مواقع در خانه داشته باشد.

ژوزف گفت: چه جور هم، چه خوب گفتمی.

چه کسی می‌توانست نظری خلاف این داشته باشد؟ شاید می‌توانستند با آن اتومبیل جدیدی بخرند و ساختن قسمتی از سدها را از نو شروع کنند. شاید هم به وسیله این انگشتی ثروتمند

بشوند. ثروتی که هیچ وجه تشابهی با ثروت ام.ژو نداشت. مادر داد و فریادهایش را کرده بود.

آن شب، شب بزرگی بود. توانسته بودند انگشتی را با مهارت. از چنگ ام.ژو بیرون بکشند و اکنون جایی توی خانه پنهان بود و هیچ نیرویی هم در دنیا نمی توانست آن را از مخفیگاهش خارج کند. مدتی طول کشیده بود تا چنین شبی فرا برسد، اما بالاخره موفق شده بودند و این شب فرا رسیده بود. از سالها پیش که نقشه‌ها و طرح‌هایشان یکی پس از دیگری با شکست مواجه شده بود، رسیدن این شب دیگر زود نبود. این اولین موفقیتشان بود. یک شانس نه یک موفقیت. چون از سالها پیش در انتظار بودند، و فقط با انتظار کشیدن موفق شده بودند این انگشتی را به دست آورند. این انتظار خیلی به طول انجامیده بود. اما بالاخره به سر رسیده و بخت در این گوشه دورافتاده دنیا به سراغشان آمده بود. حالا آن را در چنگ خود داشتند. فقط برای نزدیک شدن به آن بود که ام.ژو در سایه پل انگشتی را در اختیارشان گذاشته بود. اما مادر حاضر نبود این پیروزی را که در برابر همه ضربه‌ها مقاومت می‌کرد، با هیچ کس دیگری قسمت کند، حتی با ژوزف.

می‌گفت: این انگشتی فی نفسه چیزی نیست. اما رد کردن آن در موقعیت من یک جنایت خواهد بود.

چه کسی می‌توانست مخالف این نظر باشد؟ چه کسی در دنیا می‌توانست عقیده‌ای مخالف این نظر داشته باشد؟ نپذیرفتن آن در موقعی که به شما تقدیم شده به‌طور خیلی ساده غیرقابل تصورات. از این سنگ‌های قیمتی زیاد است که توی صندوقچه‌های زیبا بی‌فایده افتاده، حال آن‌که افراد زیادی در این دنیا فوق‌العاده به آن‌ها

نیاز دارند. الماسی که اکنون در اختیارشان بود، از این به بعد آزاد و بارور راهش را آغاز می‌کرد. از زمانی که دست‌های خون چکان سیاهپوستی آن را از بستر سنگی رودخانه‌های کابوس‌مانند کاتانگا^۱ بیرون کشیده بود، سرانجام برای اولین بار از دست‌های طمعکار و غیرانسانی زندانیان‌هایش می‌گریخت.

مادر از کتک زدن سوزان دست کشیده بود. غرق در افکار خود بود و بدون شک در این اندیشه که با انگشتی چه خواهد کرد.

سوزان با ملایمت گفت: شاید بتوانیم اتومبیل را عوض کنیم. ژوزف از تماشای «سینمای هالیوود» دست کشید و آن را گذاشت روی میز. او هم در فکر فرورفته بود. اما مادر نگاهی به دخترش کرد و داد زدن را از سر گرفت.

- اتومبیل عوض نخواهد شد. باید اول وام بانک را بپردازیم و بعد سقف را تعمیر کنیم. هرکاری بخوایم با انگشتی خواهیم کرد. برخلاف آنچه تصور می‌شد غائله هنوز پایان نگرفته بود. هنوز بایستی صبر می‌کردند.

سوزان گفت: وام بانک را می‌پردازیم و سقف را هم تعمیر می‌کنیم. معلوم نشد چرا مادر بعد از دیدن لبخند سوزان دوباره او را کتک زد. از جا برخاست، خودش را روی دختر جوان انداخت و او را سرنگون کرد و گفت: دیگر طاقت ندارم، بایستی الآن تو رختخواب در حال استراحت باشم.

سوزان سرش را بلند کرد و به او نگریست و گفت: با او رابطه داشته‌ام و او هم انگشتی را به من داد.

۱. Katanga. منطقه‌ای واقع در جنوب زئیر که به داشتن معادن مس و منگنز و سرب و اورانیوم و نیز الماس معروف است. - م.

مادر توی صندلی‌اش وا رفت. سوزان با خود اندیشید: «مرا خواهد کشت، حتی ژوزف هم نخواهد توانست مانعش شود.» اما مادر به سوزان خیره مانده بود، دست‌هایش را توی هوا بلند کرده بود، مثل این که بخواهد از جا بجهد، سپس آن‌ها را به آرامی پایین انداخت و گفت:

- راست نیست. تو یک دروغگو هستی.

ژوزف از جا برخاست و رفت نزدیک مادر و با لحنی کاملاً ملایم گفت: اگر یک بار دیگر دست روی او بلند کنی، فقط یک بار، آن وقت هر دو مان می‌زنیم به چاک و می‌رویم به رام. تو پیرزن دیوانه‌ای هستی. حالا دیگر کاملاً مطمئن شده‌ام.

مادر ژوزف را برانداز کرد. شاید اگر ژوزف خندیده بود او نیز همراهش می‌زد زیر خنده. اما پسر جوان نمی‌خندید. آن وقت مادر گیج و منگ و با قیافه‌ای درهم ریخته از اندوه توی صندلی‌اش باقی ماند. سوزان روی زمین کنار صندلی ژوزف خوابیده بود و گریه می‌کرد. چرا مادر غائله را از نو شروع کرده بود؟ شاید واقعاً عقلش را از دست داده بود. زندگی دشوار و وحشتناک بود و مادر نیز به همان اندازه وحشتناک. ژوزف از نو روی صندلی‌اش نشسته و به سوزان خیره مانده بود. برای سوزان تنها شیرینی زندگی‌اش ژوزف بود، او این شیرینی و ملایمت چنان نهفته را در زیر ظاهر آن همه خشن بردارش یافته بود. در همان حال متوجه کلیه مشکلات و صبر و بردباری‌ها و نیز همه چیزهایی که لازم بود تا این ملایمت خود را نشان دهد شد. آن وقت شروع کرد به گریستن.

به زودی مادر کاملاً به خواب رفت. و ناگهان، با سر به یک سو خم شده، دهان نیمه‌باز و کاملاً غرق در حالت بی‌وزنی خواب، سبک و

آرام در حالت بی‌گناهی کامل غوطه‌ور شد. دیگر نمی‌شد از او کینه‌ای به دل گرفت. زندگی را بی‌حد و اندازه دوست داشت و این امید خستگی‌ناپذیر و مداوم نشدنی‌اش او را به آن وضعی که بود درآورده بود: نومید در کمال امیدواری. این امید او را فرسوده بود، نابودش کرده بود، از همه چیز عاری‌اش ساخته بود، به نحوی که خوابش، که در آن غرقه بود و حتی مرگ، ظاهراً نمی‌توانست بر او پیشی گیرد. سوزان تا در اتاق ژوزف روی زمین خزید و منتظر ماند ببیند او چه می‌کند.

ژوزف مدتی مادر را در حالت خواب، با دست‌های چنگ شده روی دسته‌های صندلی و ابروهای درهم رفته برانداز کرد. سپس از جا برخاست، به طرفش رفت و گفت: برو بخواب، توی رختخوابت راحت‌تر خواهی بود.

مادر با تکانی از خواب پرید و با نگاه اتاق را درنوردید.

- سوزان کجاست؟

- برو بخواب... او با ام. ژو عشق‌بازی نکرده است.

پیشانی مادر را بوسید. سوزان هرگز ندیده بود ژوزف مادر را ببوسد مگر در حالت اغمای پس از حملهٔ عصبی که تصور می‌کرد ممکن است بمیرد.

مادر گریه‌کنان گفت: افسوس! افسوس! خودم هم این را می‌دانم.

- راجع به انگشتی دغدغه به خودت راه نده، آن را می‌فروشیم.

مادر سرش را میان دو دست گرفته بود و می‌گریست.

- افسوس، من دیوانهٔ پیری بیش نیستم...

ژوزف زیر بغلش را گرفت، او را بلند کرد و به اتاقش برد. سپس

سوزان دیگر چیزی ندید. رفت روی تخت‌خواب ژوزف نشست. بدون

شک ژوزف داشت به مادر کمک می‌کرد تا بخوابد. چند لحظه بعد برگشت به اتاق ناهارخوری، چراغ را برداشت و به خواهرش ملحق شد. چراغ را گذاشت کف اتاق روی کیسهٔ برنجی که در پای تختخوابش پهن کرده بود. بعد به سوزان گفت:

- مادر خوابید، تو هم برو بخواب.

سوزان ترجیح می‌داد منتظر بماند. او خیلی کم به اتاق ژوزف می‌رفت. اثاثیهٔ اتاق برادرش از همه جای خانه کم‌تر و مختصرتر بود. جز یک تختخواب اثاثیهٔ دیگری نداشت، در عوض دیوارها پر بود از تفنگ‌های شکاری و پوست‌هایی که خودش دباغی کرده بود. این پوست‌ها ضمن پراکندن بویی نامطبوع و تهوع‌آور به تدریج می‌پوسید و از بین می‌رفت. در انتهای اتاق که رو به مرداب بود، دری به طرف انبار، که مادر با زدن تیغه‌ای روی ایوان به وجود آورده بود، باز می‌شد. از شش سال پیش مادر قوطی‌های کنسرو، شیر غلیظ شده، بطری‌های شراب، کنین و توتون را در آن می‌انباشت و کلیدش را که به نخ‌بسته بود به گردنش آویزان می‌کرد. شاید انگشتی هم الآن توی انبار و در سایهٔ یک قوطی شیر غلیظ شده قرار داشت.

سوزان دیگر گریه نمی‌کرد. به ژوزف می‌اندیشید. ژوزف روی کیسهٔ برنج و در میان تفنگ‌هایش که بیش از هر چیز دیگری به آن‌ها دلبستگی داشت نشسته بود. ژوزف یک شکارچی بود نه چیزی دیگر. هنگام نوشتن بیش‌تر از او غلط‌های املائی داشت. مادر همواره گفته بود که او استعدادی برای درس خواندن نداشت، هوش و ذکاوتش فقط برای کارهای مکانیکی، اتومبیل و شکار بود. شاید هم حق با او بود. شاید هم از این جهت این حرف را می‌زد تا خودش را به‌خاطر این که او را وادار به ادامهٔ تحصیل نکرده بود تبرئه کند. از

موقعی که به دشت آمده بودند او فقط به شکار می پرداخت. از چهارده سالگی شروع کرده بود به شکار شبانه. مخفیگاه‌هایی برای خود می ساخت و پای برهنه، بدون ردیاب و راهنما و بدون اطلاع مادر به شکار می رفت. در زندگی هیچ چیز را بیش تر از به انتظار پلنگ سیاه جنگلی در مصب مرداب نشستن دوست نداشت. می توانست شب‌ها و روزها، کاملاً تنها و در هر هوایی که شده با شکم روی لجن دراز بکشد و در انتظار بماند. یک بار سه روز و دو شب انتظار کشیده بود و سرانجام با لاشه پلنگ سیاه دو ساله‌ای به خانه برگشته بود. لاشه را گذاشته بود روی دماغه قایقش، و همه روستاییان کنار مرداب جمع شده بودند تا آمدنش را ببینند.

هنگامی که مثل آن شب با دشواری و انزجار به فکر فرو می رفت، به نظر خیلی زیبا می آمد و نمی شد از دوست داشتنش خودداری کرد. ژوزف تکرار کرد: برو بخواب، دیگر فکرش را هم نکن...

قیافه خسته‌ای داشت، به سوزان می گفت برو بخواب اما بلافاصله حضور او را در آن جا از یاد می برد.

سوزان پرسید: از این وضع خسته شده‌ای، نه؟

ژوزف سرش را بلند کرد و دید که سوزان با لباس نیمه پاره‌اش در آن سوی تختخواب نشسته است.

- عیبی ندارد. خیلی دردت گرفت؟

- موضوع سر این نیست.

- تو هم به تنگ آمده‌ای؟

- نمی دانم.

- از چی به تنگ آمده‌ای؟

- از همه چیز، مثل تو. درست نمی دانم.

ژوزف گفت: به مادر هم نباید فکر کرد. پیر شده، آدم متوجه نمی‌شود، وانگهی بیش‌تر از ما به تنگ آمده است. به علاوه همه چیز دیگر برایش تمام شده است...

- چی تمام شده؟

- خندیدن و مسخره بازی درآوردن، البته او زیاد اهل خنده و شوخی نبوده و از این به بعد هم نخواهد بود. برای این کار خیلی پیر شده است، دیگر فرصتش را ندارد... یالا، برو بخواب، من هم می‌روم بخوابم.

سوزان از جا برخاست. در حینی که داشت از اتاق بیرون می‌رفت، ژوزف از او پرسید: بگو ببینم، با او رابطه هم داشته‌ای؟
- نه بابا.

- حرفت را باور می‌کنم، موضوع بر سر این نیست که با کسی رابطه نداشته باشی، اما با او نه، او یک کثافت است. فردا باید به او بگویی دیگر این طرف‌ها پیدایش نشود.

- هرگز؟

- بله، هرگز.

- خوب، بعد؟

- نمی‌دانم، بعداً خواهیم دید.



فردای آن روز مطابق معمول سر و کله ام. ژو پیدا شد. سوزان نزدیک پل منتظرش بود.

مادر به محض این که صدای بوق اتومبیل او را شنید، از پرداختن به درخت‌های موزش دست کشید و چشم به جاده دوخت. هنوز امیدوار بود همه چیز روبراه شود. ژوزف که در طرف دیگر پل، کنار شاخه‌ای از رودخانه مشغول شستن اتومبیلش بود، از جا برخاست و در حالی که پشتش به جاده بود، به مادر خیره شد تا او را از رفتن به طرف ام. ژو باز دارد.

سوزان یکی از لباس‌های قدیمی‌اش را که به رنگ آبی بود و از لباس‌های کهنه مادر دوخته شده بود به تن کرده بود و مطابق معمول کفش به پا نداشت. پیراهنی را که ام. ژو به او داده بود پنهان کرده بود و فقط ناخن‌های لاک خورده‌اش نشانی از ملاقات قبلیشان داشت.

سر نهار بود که ژوزف تصمیمش در مورد فیصله دادن به ماجرای ام. ژو و دیدارهایش با سوزان را اعلام کرده بود.

به مادر گفته بود: دیگر لازم نکرده بیاید، بهتر است سوزان خودش این موضوع را به او بگوید و کار را تمام کند.

کار مشکلی بود. مادر به محض بیدار شدن، ذهنش پر شده بود از طرح‌های گوناگون. ادعا می‌کرد خودش بوده که تصمیم گرفته برای فروختن انگشتری به شهر برود. ژوزف با کمال میل با پیشنهادش موافقت کرده بود. از اول صبح دیگر راجع به قطع رابطه با ام. ژو حرفی نزده بود. مادر کمی پس از بیدار شدن، موقعی که با سوزان تنها بود، یک بار دیگر بهای انگشتری را از او پرسیده بود. سوزان جواب داده بود بیست هزار فرانک. سپس مادر از او پرسیده بود آیا فکر می‌کنی ام. ژو انگشتری‌های زیادی در اختیار داشت که می‌توانست به راحتی در آن‌ها دخل و تصرف بکند؟ سوزان گفته بود سه انگشتری به او نشان داده بود تا یکی را انتخاب کند و آن دوتای دیگر به زیبایی این یکی بودند، اما از نظر قیمت با این یکی برابر نبودند. ضمناً نگفته بود که قصد داشت آن دوتای دیگر را هم به او بدهد. همیشه فقط راجع به یک انگشتری صحبت کرده بود.

- با این سه انگشتری نجات خواهیم یافت، اگر اوضاع را خوب برایش تشریح کنی، درک خواهد کرد و آن وقت خلاص شده‌ایم.
- او اهمیتی نمی‌دهد به این که ما نجات پیدا کنیم یا نه.
مادر نمی‌توانست حرف او را باور کند.

- اگر مسائل را همراه با اعداد برایش توضیح بدهی، امکان ندارد نفهمد. برای او این انگشتری‌ها چه اهمیتی دارد؟ او که نمی‌تواند همه را یا هم به انگشت‌هایش بکند، اما ما به کمک آن‌ها نجات خواهیم یافت.

سوزان موضوع را با ژوزف در میان گذاشته بود، اما ژوزف در

تصمیمش در مورد قطع رابطه با ام. ژو پافشاری و سرناهار این تصمیم را اعلام کرده بود.

مادر پرسیده بود: قضیه خاتمه پیدا کند؟ این مائل به توجه ارتباطی دارد؟

ژوزف به آرامی پاسخ داده بود: اگر سوزان این موضوع را با او مطرح نکند، خودم خواهم کرد.

مادر به شدت سرخ شده و از سر میز برخاسته بود. نگاه استفهام آمیزی با سوزان رد و بدل کرده بود. بدون شک از او خواسته بود چیزی به ژوزف بگوید. اما سوزان سرش را پایین انداخته و به خوردن غذایش ادامه داده بود. آن وقت مادر پی برده بود که آن دو با هم دست به یکی کرده اند و دچار نومییدی شده بود. سپس میان آن دو ایستاده و با قیافه‌ای درهم ریخته شروع کرده بود به داد و بیداد و آه و ناله، اما ملایم‌تر از همیشه، حتی با حجب و کمرویی.

- خوب که چه؟ و ضعیفان چه خواهد شد؟

ژوزف با ملایمت گفته بود: باید دید. موقعی که شکارچی‌ها به این طرف بیایند، همگی مجرد هستند. توی دشت شکارچی زیاد است، در شمال هم همچین. باید دید، شاید برویم آن جا. در هر حال کارمان با ام. ژو خاتمه یافته است.

مادر مقاومت کرده بود. هر چند که از لحن گفتار ژوزف دریافته بود که پافشاری فایده‌ای ندارد.

به ژوزف گفته بود: شکارچی‌ها آدم‌هایی گرسنه و آس و پاسند، با ام. ژو خیالم راحت‌تر بود.

ژوزف همچنان با ملایمت به مخالفتش ادامه داده بود. از جا برخاسته و به او نزدیک شده بود. سوزان سرش را پایین انداخته بود و

جرئت نمی‌کرد نگاهشان کند.

- گوش بده، هرگز از نزدیک و با دقت این مردک را برانداز کرده‌ای؟
خواهرم با او دوست نخواهد شد. حتی اگر فقیر و تهیدست باشد
نمی‌خواهم با او دوست باشم.

مادر سرجایش نشسته و سعی کرده بود به دوز و کلک متوسل
شود.

- فکر می‌کنم روابط با او را بلافاصله نباید قطع کرد. باید کمی
منتظر ماند. نظر تو چیست سوزان؟

ژوزف لحن خشن‌تری به گفته‌هایش داده بود بدون این که از
انگشتی حرفی به میان آورد.

- این رابطه باید هرچه زودتر فیصله پیدا کند. از او نپرس نظرت
چیست، او هرگز با هیچ مردی عشق‌بازی نکرده است بنابراین
نمی‌تواند بفهمد این کار چه مفهومی دارد.
- در عین حال باید نظرش را بگوید.

سوزان گفت: من شکارچی‌ها را ترجیح می‌دهم.

- همیشه همین شکارچی‌های آسمان جل. با آن‌ها هرگز به جایی
نخواهیم رسید.

هیچ یک جوابی نداده بود، بعد هم دیگر درباره آن حرفی نزده
بودند.



ام.ژو در ساعت مقرر، سوار بر اتومبیل مجلش وارد پل شده بود.
شب پیش باران باریده و آثارش روی بدنه اتومبیل دیده می‌شد. اما
ام.ژو هر روز پنجاه کیلومتر راه را طی می‌کرد تا به دیدن سوزان بیاید.
به محض این که چشمش به دختر جوان افتاد، اتومبیل را کنار پل

متوقف کرد. سوزان به او نزدیک شد، مرد جوان در لباس ابریشمی اش بلافاصله پیاده شد. ژوزف هرگز در عمرش لباس ابریشمی نپوشیده بود. لباس ها کمی که کهنه می شد، ام.ژو آن ها را به راننده اش می بخشید. او می گفت که لباس ابریشمی خنک تر از پنبه است و چون پوست حساسی دارد، لباس دیگری را نمی تواند تحمل کند. واقعاً میان آن ها و ام.ژو اختلاف های زیادی وجود داشت.

ام.ژو پرسید: منتظرم بودید؟ خیلی لطف کردید...

سوزان کنارش ایستاده بود. مرد جوان دستش را گرفت و بوسید. او هنوز متوجه مادر و ژوزف نشده بود که بی حرکت منتظر ایستاده بودند. معمولاً سر و کله او که پیدا می شد، مادر و ژوزف با حرارت بیش تری به کارشان می پرداختند تا مجبور نشوند جواب سلامش را بدهند. سوزان دستش را از دست ام.ژو بیرون کشید و گفت:

- آمده بودم بگویم که دیگر به دیدنم نیایید.

خطوط چهره ام.ژو به هم ریخت. کلاهش را از سر برداشت، بعد ضمن این که سوزان را خیره می نگریست دوباره آن را به سر گذاشت و با حالتی سرگردان گفت: معلوم هست چی می گوئید؟

ناگهان صدایش گرفت. نشست روی خاکریز، بدون این که مثل همیشه روزنامه ای زیرش بگذارد یا به کثیف شدن لباسش اهمیت بدهد. سوزان همچنان کنارش ایستاده و منتظر بود مطلب حالی اش شود. مادر و ژوزف نیز از دور منتظر بودند. سرانجام ام.ژو متوجه آن ها شد. مادر بدون شک هنوز امیدوار بود که اوضاع روبه راه شود و ام.ژو به کمک این تهدید، با جیب های پر الماس برگردد تا بهتر بتواند معایش را بپوشاند. ژوزف به خاطر مادر امیدوار بود ام.ژو خیلی سریع موضوع را درک کند.

سوزان گفت: دیگر نباید این جا بیایید، به هیچ وجه نباید بیایید. به نظر می آمد ام. ژو حرف های او را درست نمی شنود. شروع کرده بود به عرق ریختن و کلاهش را مرتباً از سر برمی داشت و دوباره به سر می گذاشت، مثل این که از آن پس کار دیگری نمی توانست بکند. نگاهش بدون وقفه از سوزان متوجه مادر می شد، از مادر متوجه ژوزف و از ژوزف متوجه سوزان. در حالی که میان فرض های گوناگون سرگردان بود، سعی می کرد از موضوع سردر بیاورد. فردای روزی که یک انگشتری الماس به دختر جوان هدیه داده بود به او می گفتند دیگر آن جا نیاید و باز به برداشتن و گذاشتن کلاهش ادامه داد، این طور معلوم بود که تا سر از قضیه درنیآورد به این کار ادامه خواهد داد.

با صدایی که اکنون محکم شده بود پرسید: چه کسی این تصمیم را گرفته است؟

سوزان گفت: مادر.

ام. ژو بی درنگ با لحنی ناباورانه پرسید: مادرتان؟

- بله مادر، ژوزف هم با او موافق است.

ام. ژو بار دیگر مادر را نگاه کرد. مادر همچنان با نگاهی محبت آمیز

مرد جوان را برانداز می کرد؛ نه، او نمی توانست چنین تصمیمی را گرفته باشد.

- چه اتفاقی افتاده است؟

سوزان در دل گفت: «اگر برود پی کارش می روم پیش ژوزف. امروز

ام. ژو مثل اتومبیلش است و اتومبیلش مثل او، هر دو به هم می آیند.»

تا همین دیروز اتومبیلش برایشان بی تفاوت نبود، چون امکان داشت

روزی به آن ها تعلق بگیرد. اما امروز تا آن جا که به سوزان مربوط

می شد کاملاً از او فاصله گرفته بود. دیگر هیچ رشته‌ای، هر قدر هم باریک، اتومبیل را به دختر جوان پیوند نمی داد. اتومبیل در نظرش زشت و دست و پاگیر شده بود.

- آن‌ها از شما خوششان نمی آید، به خصوص به خاطر دادن انگشتی.

ام. ژو دوباره کلاهش را از سر برداشت و به فکر فرو رفت.

- چون آن را همین طوری و بدون هیچ چشمداشتی به شما داده‌ام؟...

- توضیحش مشکل است.

ام. ژو بدون این که نتیجه‌ای دستگیرش شود کلاهش را از نو به سر گذاشت. باز هم سردر نمی آورد. به نظر نمی رسید تصمیم به رفتن گرفته باشد، همچنان منتظر بود به او توضیح داده شود. او وقت به اندازه کافی داشت، اما سوزان نه. مادر با دیدن طولانی شدن صحبت‌های آن دو، دقیقه به دقیقه امیدوارتر می شد.

ام. ژو گفت: خیلی ناراحت کننده است، این تصمیم عادلانه نیست.

خیلی ناراحت به نظر می آمد. اما ناراحتی‌اش هم مثل اتومبیلش شده بود، دست و پاگیرتر و زشت‌تر از همیشه و هیچ رشته‌ای، هر قدر هم باریک او را به آدم پیوند نمی داد.

سوزان گفت: حالا دیگر باید بروید.

ام. ژو با حالتی وقیحانه ناگهان شروع کرد به خندیدن، خنده‌ای زورکی.

- پس تکلیف انگشتی چه می شود؟

سوزان هم به نوبه خود شروع کرد به خندیدن. اگر به سرش می زد

که انگشتی را پس بگیرد چه بامزه می‌شد. ام. ژو آدم ساده‌ای بود. هر قدر هم می‌خواست ثروتمند باشد، باز در کنار ثروتمندان دیگر پسر ساده‌ای به شمار می‌رفت. باورش شده بود که آن‌ها خواهند توانست انگشتی را پس بدهند. خنده سوزان طبیعی و باطراوت بود.

سوزان گفت: انگشتی دست من است، دست من. ام. ژو که هر لحظه لحنش و قیحانه‌تر و تا حدی حيله گرانه می‌شد گفت: صبر کنید ببینم، پس شما با انگشتی می‌خواهید چه بکنید؟ سوزان باز هم خندید. میلیون‌ها ثروت ام. ژو نمی‌توانست طبیعت شاد و ساده دلانه او را تغییر دهد. زیرا این انگشتی اکنون همان اندازه به آن‌ها تعلق داشت و پس گرفتنش دشوار که گویی آن را خورده و هضم کرده بودند و در حال حاضر جزو گوشت و پوست و استخوانشان شده بود.

- فردا می‌رویم به شهر تا آن را بفروشیم.

ام. ژو پشت سر هم گفت: «عجب، عجب، عجب» گویی که حالا همه چیز در طنز و تمسخری شاید معنی‌دار برایش روشن شده بود. سپس افزود:

- اگر آن را پس بگیرم چی؟

- نمی‌توانید. حالا دیگر باید بروید.

ام. ژو از خندیدن باز ایستاد. مدتی طولانی دختر جوان را برانداز کرد و سپس به شدت سرخ شد. هیچ سردر نمی‌آورد. کلاهش را از سر برداشت و با صدایی غمزده و تغییر یافته گفت: پس شما مرا دوست نداشتید. آنچه که می‌خواستید همین انگشتی بود.

- من نظر خاصی به انگشتی نداشتم، هرگز به آن فکر نکرده بودم.

شما بودید که راجع به آن صحبت کردید. من خیلی بیش تر از این ها می خواستم. اما اکنون که در اختیار ماست، تصور می کنم بیش تر دوست داشته باشم آن را توی مرداب بیندازم تا به شما پس بدهم.

ام. ژو نمی توانست تصمیم به رفتن بگیرد. برای مدتی چنان طولانی به فکر فرو رفت که سوزان ناچار شد یادآوری کند: حالا دیگر بهتر است بروید.

ام. ژو با لحنی کاملاً مطمئن گفت: شما به هیچ وجه آدم هایی پای بند به اصول اخلاقی نیستید.

- ما اینیم که هستیم، بهتر است از این جا بروید.

ام. ژو با دشواری از جا برخاست، دستش را گذاشت روی دستگیره در اتومبیل، لحظه ای منتظر ماند و تهدیدکنان گفت: قضیه به این شکل خاتمه نخواهد یافت. من هم فردا سری به شهر خواهیم زد. - به زحمتش نمی آزد، هیچ چیز عوض نخواهد شد.

سرانجام سوار اتومبیلش شد و به راننده چیزی گفت. راننده شروع کرد به سر و ته کردن اتومبیل. جاده تنگ بود و کار سر و ته کردن اتومبیل دشوار و طولانی، معمولاً اتومبیل را با استفاده از راهی که به خانه می رفت، می شد با دو فرمان سر و ته کرد، اما امروز راننده موقرانه از وارد شدن به راه اختصاصی خانه پرهیز کرد. در این ضمن ژوزف کنار مرداب ایستاده بود و حرکت سر و ته کردن اتومبیل را نظاره می کرد. مادر همچنان بی حرکت و ناراحت عزیمت بی بازگشت ام. ژو را زیر نظر داشت. پیش از این که اتومبیل کاملاً سر و ته شود، مادر با شتاب رفت توی خانه. سوزان رفت به طرف جایی که ژوزف ایستاده بود. در لحظه ای که اتومبیل از کنارش می گذشت، قیافه ام. ژو را به طور گذرا و نامشخص پشت شیشه دید که با حالتی التماس آمیز

نگاهش می‌کرد. از وسط شالیزار میان برزد تا زودتر خود را به ژوزف برساند.

ژوزف شستن اتومبیلش را به پایان رسانده بود. اکنون داشت چرخ آن را باد می‌کرد.

سوزان گفت: خوب، تمام شد.

- وقتش رسیده بود...

لاستیک از سه جا زدگی پیدا کرده بود، اما تویی آن سالم بود و ژوزف تکه‌هایی از لاستیکی کهنه را برای افزودن مقاومت، میان تویی و لاستیک رویی گذاشته بود. به سرعت چرخ را باد می‌کرد تا وصله‌ها از جایشان تکان نخورند. سوزان کنار مرداب نشست و بادشدن چرخ را تماشا کرد.

- کارت زیاد طول می‌کشد؟

- نه، تا نیم ساعت دیگر، چرا می‌پرسی؟

- همین طوری.

هوا خیلی گرم بود. سوزان تماشا کردن کار ژوزف را رها کرد، کمی دور خود چرخید، پیراهنش را بالا زد و پاهایش را توی آب مرداب فرو برد. سپس با دست به پاهایش آب پاشید. این کار خیلی لذت‌بخش بود. ناگهان به نظرش آمد که یک ماه می‌شد که انتظار می‌کشید تا بتواند پیراهنش را بالا بزند و پاهایش را در آب مرداب فرو برد. حرکتش همه سطح آب را چین انداخت و ماهی‌ها را ترساند. میل مبهمی در خود احساس می‌کرد که برگردد به خانه و یک قلاب ماهی‌گیری بیاورد، اما جرئت نمی‌کرد بدون ژوزف وارد خانه شود. ژوزف پس از باد کردن لاستیک، به مرمت چرخ اضافی پرداخت که پنچر شده بود. تویی آن را بیرون آورد. هنگامی که به کارهای مربوط

به اتومبیل می‌پرداخت، هیچ کس حق نداشت در آن دخالت کند. گهگاه ناسزایی از دهانش بیرون می‌پرید.
- کثافت کثافت‌ها، بدکاره اتومبیل‌ها.

عکس کوه‌ها به شکلی موج در مرداب و در زمینه آسمان سربی رنگ منعکس شده بود. شب یازهم باران خواهد آمد. ابرهای ضخیم کبود رنگی از طرف دریا بالا می‌آمد. فردا پس از رگبار شبانه هوا خنک خواهد شد. اگر اتومبیل توی جاده خراب نشود، شب دیروقت به شهر خواهند رسید. انگشتی را روز بعد خواهند فروخت. این اولین کاری بود که انجام خواهند داد. شهر پر بود از مردهای گوناگون. «ببینم، این دختر خوشگل اهل کجاست؟ از جنوب می‌آید، هیچ کس هم او را نمی‌شناسد.» مادر هرچه می‌خواست بگوید، اما مردی که شایسته‌اش باشد حتماً در شهر پیدا خواهد شد. شاید یک شکارچی، یا یک مزرعه‌دار. اما مطمئناً یک نفر که لایقش باشد وجود دارد.

ژوزف کار پنچرگیری را به پایان رسانده بود. سوزان پرسید: حالا می‌رویم به کوه تا چند تا مرغ برای توی راه تهیه کنیم؟
از جا برخاست و به ژوزف لبخند زد، بعد ادامه داد: همین الآن برویم ژوزف، یالاً، زودتر.

- اتومبیل را می‌گذارم زیر ایوان و بعد می‌رویم.
مدت‌ها بود که ژوزف به شهر نرفته بود و اکنون از رفتن به آن‌جا احساس رضایت می‌کرد.



ژوزف اتومبیل را گذاشت زیر ساختمان کنار ستون‌ها، اما از پله‌ها بالا نرفت. بعد از رفتن ام.ژو، مطمئناً هنوز برای این کار زود بود. او معمولاً هرگز بدون تفنگ به جنگل نمی‌رفت.

از آن قسمت دشت گذشتند که خانه را از جاده و کوه جدا می‌کرد. راه تبدیل به سربالایی ملایمی شد، شالیزارها از نظر ناپدید شدند و جایشان را دادند به نیزارهایی بانی‌های بلند و سفت که به «علف ببر» معروف بودند. شب‌ها حیوان‌های درنده درون این نیزار می‌آمدند. برای رسیدن به جنگل یک ربع ساعت راه در پیش داشتند.

ژوزف پرسید: ام. ژو به تو چه گفت؟

-گفت که او هم به شهر خواهد رفت.

ژوزف شروع کرد به خندیدن. خوشحال و راضی به نظر می‌رسید. راه تنگ‌تر شد و زمین سفت و سخت‌تر، به محوطهٔ بدون درختی رسیدند که پیش در آمد جنگل بود و بزها و خوک‌ها در آن می‌چریدند. از دهکده‌ای بسیار فقیر و تهیدست گذشتند که مرکب از چند زاغه بود. پس از آن جنگل در حاشیهٔ خطی باریک و کاملاً خالی از هرگونه رستنی شروع شد. ساکنان دشت در ورای این خط به انداختن و کندن درخت‌ها و گیاهان اقدام نکرده بودند، فایده‌ای نداشت. زمین‌های مناسب برای کاشتن درخت‌های فلفل خیلی بالاتر و در دل کوهستان واقع شده بود و روستاییان برای چراندن بزهای معدودشان نیاز به چراگاه‌های وسیع‌تری نداشتند.

ژوزف دوباره پرسید: راجع به انگشتری چی گفت؟

سوزان لحظه‌ای تردید کرد و بعد جواب داد: حرفی نزد.

به محض این که وارد جنگل شدند، جاده تبدیل به کوره‌راه باریکی به پهنای شانه‌های یک آدم شد، شبیه تونلی بود که بر فراز آن درخت‌ها، انبوه و تاریک درهم فرو رفته بودند.

ژوزف گفت: یک احمق به تمام معنی است. بدجنس نیست، اما

واقعاً احمق است.

گیاهان رونده و ارکیده‌های وحشی، در هجومی همه جانبه و غیرطبیعی جنگل را به تسلط خود درآورده و آن را به توده‌ای فشرده، غیرقابل عبور و خفه‌کننده، مثل اعماق دریاها تبدیل کرده بودند. گیاهان رونده به طول صدها متر، درخت‌ها را به بند کشیده بودند. در نوک آن‌ها و در شکوفایی‌ای آزادتر از آنچه که بشود تصورش را کرد، «حوضچه»های عظیمی از گل‌های ارکیده، چنان مجلل و پرشکوه رو به آسمان تشکیل شده بود که گاه آدم نمی‌توانست حدودشان را تشخیص دهد. جنگل در زیر شبکه وسیعی از حوضچه‌های ارکیده قرار داشت، این حوضچه‌ها دائماً از آب باران پر بود و شگفت‌آور این که همان ماهی‌های برکه‌های راكد دشت در آن‌ها نیز یافت می‌شد. سوزان گفت: او به من گفت ما به اصول اخلاقی پای بند نیستیم.

ژوزف باز هم خندید و گفت: معلوم است که نیستیم.

در سراسر جنگل وزوز انبوه پشه‌ها همراه با جیک‌جیک و سر و صدای قطع‌نشدنی پرندگان به گوش می‌رسید. ژوزف جلو می‌رفت و سوزان در دو قدمی‌اش راه می‌پیمود. در نیمه راه، میان دشت و دهکده هیزم‌شکن‌ها، ژوزف قدم‌هایش را آهسته کرد. چند ماه پیش در همین نقطه پلنگ نری را کشته بود. این‌جا محوطه کوچک بدون درختی بود که درندگان طعمه‌هایشان را می‌گذاشتند تا گوشتشان بیات شود. ابرهایی از مگس روی علف‌های زرد محوطه و در میان توده‌ای از پرهای خشک شده و بدبو در پرواز بودند.

ژوزف گفت: شاید بهتر بود خودم به او توضیح می‌دادم. حتماً

هیچ سردر نیاورده است.

- چي را توضیح بدهی؟

- توضیح بدهم که چرا نمی‌خواستیم معشوقه‌اش بشوی. موقعی

که آدم مثل او آن همه پول داشته باشد فهمیدن این مسائل برایش دشوار است.

کمی پس از مردابی که از میان محوطه بدون درخت می‌گذشت، کم‌کم بوی صمغ مانند درخت‌های انبه به مشامشان خورد و صدای فریاد بچه‌ها را نیز شنیدند. در این قسمت از کوهستان دیگر خورشید دیده نمی‌شد. از هم اکنون رایحه دنیا، از زمین، از همه گل‌ها از بیره‌های آدمخوار و از طعمه‌های بی‌گناهشان که لاشه‌هایشان بر اثر تابش خورشید گندیده بود، از همه موجودات زنده به مشام می‌رسید، ضمن این‌که همگی در همانی‌ای شبیه به دوران آغاز آفرینش به هم پیوند خورده بودند.

روستایی‌ها چند انبه به آن‌ها دادند. به بچه‌ها کمک کردند چند تا مرغ بگیرند و در حینی که زن‌ها مشغول سر بریدن و پرکنندشان بودند، ژوزف از مردها پرسید آیا وضع شکار در آن موقع سال روبراه است یا نه.

همه روستاییان از آمدن آن‌ها خوشنود بودند. مردها که اغلب همراه ژوزف به شکار می‌رفتند، او را به خوبی می‌شناختند. همگی حال مادر را پرسیدند. مردان این دهکده بودند که چوب لازم جهت ساختن خانه را برایشان تهیه کرده بودند. همگی هیزم‌شکن بودند. از دشت گریخته و به این بخش از جنگل که زمین‌های آن هنوز جزو املاک اداره ممیزی درنیامده بود آمده بودند تا از پرداخت مالیات و از دست دادن زمین مصون باشند.

بچه‌ها تا کنار مرداب همراه سوزان و ژوزف آمدند. آن‌ها سراپا برهنه بودند و سراپایشان با آب زعفران رنگ شده بود، بدن‌هایشان مثل پوست انبه صاف و به همان رنگ بود. ژوزف کمی پیش از

رسیدن به مرداب برای گریزانند نشان دست‌هایش را به هم زد، بچه‌ها چنان وحشی و مردم‌گریز بودند که با کشیدن فریادهایی تیز، مانند بعضی از پرندگان شالیزارها، پا به فرار گذاشتند.

بچه‌ها در این دهکده‌های مالاریاخیز چنان زیاد و سریع می‌مردند که مادر از دو سال پیش از رفتن به آن مناطق منصرف شده بود. بچه‌ها اغلب، پیش از آشنا شدن با شادی‌ها و بازی‌های کودکانه روی جاده، و قبل از آن می‌مردند که بتوانند به کمک بزرگ‌ترها فاصله میان جنگل و جاده را بپیمایند.



مادر که در اتاق ناهارخوری نشسته بود، هنوز چراغ استیلینی را روشن نکرده بود. در تاریکی و نزدیک چراغ‌گاز ایستاده بود که قابلمهٔ محتوی راگوری گوشت لک لک روی آن می‌جوشید. بدون شک متوجه حرکت آن‌ها به سوی کوهستان شده و دریافته بود که ژوزف تفنگ همراه نبرده است. حتماً از یک ساعت پیش منتظر برگشتنشان بود، و اگر چراغ را روشن نکرده بود مطمئناً به این دلیل بود که بتواند بدون مزاحمت نورش، شاهد آمدن بچه‌ها باشد. اما موقعی که ژوزف و سوزان وارد خانه شدند حرفی نزد.

ژوزف گفت: رفته بودیم برای غذای توی راه مرغ بگیریم.

مادر جوابی نداد. ژوزف چراغ را روشن کرد و مرغ‌ها را برد بدهد به سرجوخه تا بپزد. در حالی که آهنگ رامونا را با سوت می‌زد از پله‌ها بالا آمد. سوزان نیز به نوبهٔ خود آهنگ را شروع کرد به سوت زدن. مادر که چشم‌هایش بر اثر نور چراغ خیره شده بود، به بچه‌ها تبسم کرد. ژوزف نیز به نوبهٔ خود لبخند زد. واضح بود که دیگر به هیچ‌وجه عصبانی نیست، فقط غمگین بود که انگشتی الماسی را که

پنهان کرده بود، تنها انگشتی زندگی اش است و امیدی به دریافت انگشتی‌های دیگر ندارد.

ژوزف تکرار کرد: رفتیم مرغ گرفتیم که غذای توی راهمان باشد. سوزان پرسید: می‌دانی از کجا؟ از دهکده‌ای که آن طرف مرداب واقع شده، دومین دهکده پس از محوطه بدون درخت. مادر گفت: خیلی وقت است به آن‌جا نرفته‌ام، اما می‌دانم کدام دهکده را می‌گویی.

ژوزف گفت: احوال تو را هم پرسیدند. مادر گفت: شما بدون تفنگ آن‌جا رفتید، این کار دور از احتیاط است...

ژوزف گفت: می‌خواستیم زودتر برویم و برگردیم.



ژوزف رفت به اتاق نشیمن و شروع کرد به کوک کردن گرامافونی که ام‌ژو آورده بود. سوزان هم به دنبالش رفت. مادر از جا برخاست و دو تا بشقاب روی میز گذاشت. حرکاتش کند بود، گویی انتظار طولانی در تاریکی جسم و روحش را بی‌حس کرده بود. اجاق‌گاز را خاموش کرد و ظرف قهوه را گذاشت بین دو بشقاب. سوزان و ژوزف با چشمانی سرشار از امید حرکاتش را دنبال می‌کردند، همان‌گونه که حرکات اسب پیر را دنبال کرده بودند. ممکن بود تصور شود که دارد تبسم می‌کند، اما بیش‌تر خستگی بود که به خطوط چهره‌اش ملایمت می‌بخشید تا تبسم، خستگی و چشمپوشی.

- بیا بید بچه‌ها، غذا حاضر است.

قابلمه را گو را گذاشت روی میز و به سنگینی جلوی ظرف قهوه

نشست. سپس مثل هر شب در این موقع خمیازه‌ای ساکت و طولانی کشید. ژوزف اول از همه برای خودش غذا کشید، بعد هم سوزان. مادر شروع کرد به بازکردن گیسوان بافته‌اش و آماده شدن برای خواب. به نظر نمی‌آمد گرسنه باشد. همه جا چنان ساکت و آرام بود که صدای جرق جروق تخته‌های تیغه‌های اتاق که بر اثر تغییر گرمای هوا از هم باز می‌شدند شنیده می‌شد. خانه محکم بود، حرفی در آن نبود، اما مادر در ساختن آن چنان عجله به خرج داده بود که چوب‌های هنوز خشک نشده در آن به کار رفته بود. بسیاری از تخته‌ها ترک برداشته و اکنون چنان از هم فاصله گرفته بود که برآمدن روز را می‌شد از خلال آن‌ها دید، و شب‌ها نور چراغ‌های شکارچیانی که از رام برمی‌گشتند، از میان این ترک‌ها اتاق را روشن می‌کرد. اما فقط مادر بود که از این عیب شکایت داشت. ژوزف و سوزان ترجیح می‌دادند تخته‌ها به همان وضع باشد. از طرف دریا، برق‌های سرخ رنگی در آسمان می‌جهید. به زودی باران شروع می‌کرد به باریدن. ژوزف با اشتها و ولع غذا می‌خورد.

- عالی است.

سوزان گفت: خوشمزه است، خیلی لذیذ است.

مادر لب‌خند زد. همیشه هنگامی که بچه‌ها با اشتها غذا می‌خوردند، خوشحال بود.

- کمی شراب سفید در آن ریختم، به همین جهت خوشمزه شده است.

در حینی که بچه‌ها به کوه رفته بودند، مادر راگو را درست کرده بود. ناچار شده بود برود به انبار، در بطری شراب سفیدی را باز کند و کمی در راگو بریزد. هنگامی که کمی با سوزان بدرفتاری می‌کرد، یا

کمی سر حال بود و یا تا حدی غمگین، سوپیی با شیر غلیظ شده و یا پیراشکی موز و یا راگری لک لک مرداب می پخت. او همیشه لذت درست کردن این غذاها را می گذاشت برای روزهای کسالت بار.

- اگر از این غذا خوشتان می آید، باز هم درست می کنم.

بچه ها باز هم غذا توی بشقابشان ریختند.

مادر از سوزان پرسید: به ام. ژو چه گفتی؟

ژوزف دم برنیاورد.

سوزان بدون این که چشم از بشقابش بردارد گفت: برایش توضیح

دادم.

- حرفی نزد؟

- موضوع را درک کرد.

مادر کمی به فکر فرو رفت و گفت: برای انگشتی چی؟

- گفت آن را به ما بخشیده است. برایش یک انگشتی هیچ ارزشی

ندارد.

مادر کمی مکث کرد و بعد از ژوزف پرسید: تو چه فکر می کنی؟

ژوزف کمی تردید کرد و بعد با صدایی محکم و بالحنی غیرمنتظر

گفت: سوزان با هر کسی دلش بخواهد می تواند دوست شود. قبلاً

این طور تصور می کردم، ولی حالا مطمئنم. برای او دیگر نباید

دغدغه ای داشته باشی.

سوزان حیرت زده ژوزف را برانداز کرد. هرگز نمی شد فهمید چه

فکری در سر دارد. شاید هم فقط برای خاطر جمع کردن مادر این

حرف ها را می زد.

سوزان پرسید: منظور چیست؟

ژوزف به خواهرش نگاه کرد. روی سخنش با او نبود.

سوزان دیگر حالا عقلش به همه چیز می‌رسد. می‌تواند تشخیص دهد چه کسی را می‌خواهد و چه موقع. مادر با حدتی تقریباً دردناک ژوزف را برانداز کرد و بعد ناگهان زد زیر خنده.

- شاید هم این حرف‌ها که می‌زنی درست باشد. سوزان از خوردن دست کشید. به پشتی صندلی تکیه داد و به نوبه خود به برانداز کردن برادرش پرداخت. مادر گفت: باید دید بر خوردش با این مسئله چگونه خواهد بود. - کافی است بخواهد.

سوزان از جا بلند شد و خندید و خطاب به مادر گفت: غصه ژوزف را هم نخور. بهتر است این همه دغدغه به خودت راه ندهی. مادر چند لحظه‌ای جدی شد و به فکر فرو رفت. - درست است، همیشه به نحوی دلم شور می‌زند...

بلافاصله خنده‌ای ملایم سرپایش را تکان داد و فریاد زد: این مسائل خوشبختانه فقط برای ثروتمندها وجود خارجی دارد. آدم نباید در برابر اولین ثروتمندی که به پستش می‌خورد اختیارش را از دست بدهد.

ژوزف گفت: فقط ثروتمندها که نیستند. دیگران هم هستند، مثل خود ما، ما هم ثروتمندیم.

مادر با حالتی افسون شده گفت: ما و ثروت؟ ژوزف مشت‌هایش را می‌زد و تأییدکنان گفت: آدم اگر بخواهد می‌تواند ثروتمند باشد. اگر بخواهد می‌تواند به اندازه پولدارها ثروتمند شود، خوب، کافی است که بخواهد تا ثروتمند شود. هر سه می‌خندیدند. ژوزف مشت‌های سنگینش را روی میز

می‌گویید. مادر پا به پایشان می‌خندید.

ژوزف فیلم درمی‌آورد.

مادر گفت: شاید هم درست باشد، آدم اگر بخواهد شاید بتواند ثروتمند شود.

ژوزف گفت: کثافت‌ها، آدم پولدار که شد می‌تواند هر وقت این ثروتمندها را روی جاده دید، بزند له و لورده‌شان بکند، نه تنها روی جاده بلکه هر جای دیگر.

به این ترتیب ژوزف گاهی دچار این حالت‌های عجیب و غریب می‌شد. وقتی که دچار این حالت‌ها می‌شد که به ندرت پیش می‌آمد، شاید از فیلم سینما هم سرگرم‌کننده‌تر می‌شد.

مادر گفت: آه، برای این منظور بله، آدم باید له و لورده‌شان بکند. اول به آن‌ها خواهد گفت چه قصدی درباره‌شان دارد و بعد می‌زند له و لورده‌شان می‌کند...

سوزان گفت: بعد که آدم از له و لورده کردنشان خسته شد، نشانشان می‌دهد چه چیزهایی دارد، ولی ما چیزی به آن‌ها نخواهیم داد.





شهری بود بزرگ، با جمعیتی صد هزار نفری که در دو کناره رودی زیبا گسترده شده بود.

مثل همه شهرهای مستعمراتی، این یکی نیز به دو بخش تقسیم می شد؛ بخش سفیدپوست ها و بخش دیگر. تازه در بخش سفیدپوست ها هم اختلاف هایی وجود داشت. منطقه ای که از آن پولدارها بود و شامل ویلاها و خانه های مکتونی مجلل و باشکوهی می شد، وسیع تر و خوش آب و هوا تر از سایر نقاط بود، اما حالتی غیرمأنوس داشت. در مرکز شهر که از هر سو متراکم و فشرده بود، همه ساله آسمان خراش های بلندتری سر بر می آورد. در این جا از قصر حکمران، یعنی مظهر قدرت مستعمره اثری نبود، هرچه بود به قدرت ژرف خدایان ثروت و سوداگران بزرگ تعلق داشت.

محلله های مسکونی سفیدپوستان در آن سال ها در کلیه شهرهای مستعمراتی دنیا، از تمیزی خدشه ناپذیری برخوردار بود. نه فقط شهرها، بلکه سفیدپوست ها هم همگی تر و تمیز بودند. به محض

این که آنجا می‌رسیدند، یاد می‌گرفتند هر روز مثل بچه‌های کوچک حمام بگیرند و لباس سفید متحدالشکل مستعمرات را بپوشند. رنگ پاکی و بیگناهی. از همین مرحله اولین گام‌ها برداشته می‌شد. فاصله‌ها نیز به همین ترتیب افزایش می‌یافت. تفاوت‌های اولیه میان خودشان و دیگران که خود را با بازان و آب‌های زلال شطرها و رودخانه‌ها می‌شستند و تر و تمیز می‌کردند چند برابر می‌شد. رنگ سفید در حقیقت رنگی فوق‌العاده کثیف‌کننده است.

به این ترتیب سفیدپوست‌ها به محض رسیدن به خانه هر روز خود را حمام گرفته، نونوار و استراحت کرده در اتاق‌های خنک و سایه‌دار ویلاهایشان می‌یافتند. درندگان بزرگی بودند با پوششی شکننده و آسیب‌پذیر.

در محله اعیانی فقط سفیدپوست‌های ثروتمند سکونت داشتند. برای این که میزان فوق انسانی تلاش و کوشش‌های سفیدپوستان نشان داده شود، کوچه‌ها و پیاده‌روهای این محله وسیع بود. فضایی گسترده و بی‌حاصل به گام‌های اهمالگر قدرتمندان دنیای پول و ثروت اختصاص داده شده بود. و در این خیابان‌ها در نیمه سکوتی که انسان را تحت تأثیر قرار می‌داد، اتومبیل‌های باشکوه نرم مثل این که میان زمین و آسمان معلق باشند در حرکت بودند.

همه این کوچه‌ها و خیابان‌ها که کنشان با آسفالت پوشانده شده بود، پهن و دارای پیاده‌روهای عریض بودند که در حاشیه‌شان درخت‌های کمیاب کاشته شده بود. در فاصله میان درخت‌ها، چمن و گل کاشته بودند و در کنار این باغچه‌ها، تاکسی‌هایی با اتاق بلند و کشیده و براق دائماً در انتظار بودند. از این کوچه‌ها و خیابان‌های سرسبز و گل‌کاری شده که هر روز چندین بار آبیاری و شستشو می‌شد،

همانند خیابان‌های باغ وحش عظیمی نگهداری می‌کردند که در آن انواع کمیاب سفیدپوست‌ها مراقب خود بودند. مرکز این محله اعیان‌نشین معبد واقعی آن‌ها بود. فقط در این مرکز بود که بخشی از پیاده‌روهای عریض به کافه‌ها و رستوران‌ها اختصاص داده شده و میزها و صندلی‌هایشان را در زیر سایه درخت‌های تیره‌پسند چیده بودند. در این مکان، ساکنان محله شب‌ها دورهم جمع می‌شدند و یکدیگر را باز می‌یافتند. فقط خدمتکاران این کافه‌ها و رستوران‌ها هنوز افراد بومی و محلی بودند، اما به سبک سفیدپوست‌ها لباس اسموکینگ به تن داشتند، همان‌گونه که نخل‌های روی این پیاده‌روها را هم درگلدان‌های بزرگ چوبی نشانده بودند. در آن‌جا بود که شب‌ها تا دیروقت سفیدپوستان در کنار نخل‌ها و خدمتکاران اسموکینگ پوش، توی صندلی‌هایی از چوب خیزران می‌نشستند، مشروبشان را آهسته آهسته می‌نوشیدند و خود را با همه مظاهر دیگر مستعمرات هماهنگ می‌کردند.

براقی و درخشندگی اتومبیل‌ها، ویتترین‌ها، سنگفرش‌های شسته و رفته، سفیدی درختان لباس‌ها و طراوت سیال باغچه‌های گل از محله اعیان‌نشین روسپی‌خانه‌ای جادویی می‌ساخت که نژاد سفید در آن می‌توانست در صلح و آرامشی بی‌شائبه، چشم‌انداز مقدس حضورش را به خود عرضه کند. مغازه‌های این کوچه‌ها که لباس، عطر و توتون امریکایی عرضه می‌کردند، چیز مفیدی برای فروش نداشتند. در این‌جا ثروت هم به کاری نمی‌آمد. ثروت سفیدپوست‌ها نبایستی بر شانه‌هایشان سنگینی می‌کرد. در آن‌جا همه چیز اصیل‌زادگی و اشرافیت بود.

دور دور شکوفایی و بهره‌وری بود. صدها هزار کارگر بومی،

درخت‌های صدها هزار هکتار زمین‌های سرخ را تیغ می‌زدند و خود نیز در این راه برده‌وار عرق می‌ریختند تا شیرهٔ درختان صدها هزار هکتار زمینی را بیرون بکشند که پیش از آن‌که به تملک چند صد مزرعه‌دار سفیدپوست با ثروت‌های غول‌آسا درآید، برحسب تصادف زمین‌های سرخ نامیده می‌شدند. شیرهٔ کائوچو از شکاف درخت‌ها جاری بود و خون کارگران بومی به صورت عرق از منافذ بدنشان. اما فقط کائوچوی مایع بود که ارزش داشت و دائماً برداشت می‌شد و پول به همراه می‌آورد. خون کارگران هدر می‌رفت. هنوز نمی‌خواستند باور کنند که روزی شمار فراوانی از این کارگران بهای این خون‌های هدر رفته را مطالبه خواهند کرد.

مسیر حرکت تراموا به شکل وسواس‌آمیزی از محلهٔ اعیان‌نشین دوری می‌جست. وانگهی عبور تراموا از این محله که همهٔ ساکنانش در اتومبیل‌های مجلششان رفت و آمد می‌کردند کاری بیهوده بود. فقط بومی‌ها و آسمان‌جل‌های سفیدپوست محله‌های پایین شهر تراموا سوار می‌شدند. علاوه بر این، در واقع همین مسیر تراموا و ریل‌های آن، بهشت محلهٔ اعیان‌نشین را مؤکداً از سایر قسمت‌های شهر جدا می‌کرد. تراموا مسیر دایروی شکلی را می‌پیمود و ایستگاه‌هایش هر کدام دست‌کم دو کیلومتر با مرکز دایره یعنی محلهٔ اعیان‌نشین فاصله داشت.

به علاوه همین ترامواهای مملو از جمعیت و پوشیده از گرد و غباری سفید رنگ که زیر پرتوهای عمودی و کشندهٔ خورشید با سروصدای زیاد و کندی محتضرانه‌ای خود را به این طرف و آن طرف می‌کشید امکان مقایسهٔ محلهٔ غیر سفیدپوست‌ها با این محلهٔ اعیان‌نشین را فراهم می‌کرد. واگن‌های ترامواها که قبلاً در پایتخت

به کار می‌رفت و اکنون از رده خارج شده بود، مطابق با شرایط جوی کشورهای گرمسیری تعمیر و راه‌اندازی شده و توسط مام وطن در مستعمره‌هایش به کار گرفته شده بود. راننده بومی که ترن را هدایت می‌کرد، صبح زود با لباس متحدالشکل سرکار حاضر می‌شد اما نزدیک ساعت ده صبح آن را می‌کند و کنار می‌گذاشت و به نحوی تغییرناپذیر خدمتش را تا پایان وقت با بالاتنه برهنه و خیس از عرق انجام می‌داد، و در هر ایستگاه پیاله بزرگی چای سبز بالا می‌کشید. چای را از این جهت می‌نوشید تا عرق کند و با جریان هوایی که از پنجره‌های اتاقکش به داخل می‌وزید، خود را خنک کند. شیشه‌های پنجره را همان روز اول در کمال خونسردی شکسته بود. وانگهی مسافرها هم برای این که در مقصد زنده پیاده شوند، همین بلا را سر شیشه‌های واگن‌ها آورده بودند. پس از رعایت این احتیاط‌های اولیه، ترامواها مرتباً به کارشان ادامه می‌دادند. این ترامواها که تعدادشان زیاد هم بود و همیشه مملو از جمعیت، مظهر کاملاً آشکار تلاش و فعالیت در مستعمرات به شمار می‌آمد. گسترش منطقه بومی نشین و عقب‌روی دائماً رو به تزاید آن بیان‌کننده موفقیت بساور نکردنی تشکیلات مستعمراتی بود. در نتیجه هیچ سفیدپوستی که شایسته این نام باشد، به خودش اجازه نمی‌داد سوار یکی از این ترامواها شود و گرنه عزت و احترام و وجهه خود را از دست می‌داد.

بین این منطقه و محله اعیان‌نشین، سفیدپوستانی زندگی می‌کردند که ثروتی به چنگ نیاورده و مستعمره‌چی‌های خوبی نبودند. در این منطقه کوچه‌ها بدون دار و درخت بود، از چمن و گلکاری هم خبری نبود. مغازه‌های سفیدپوستان جایشان را داده بودند به خانه‌های کوچک سازمانی که پدرام، ژوراه و روش جادویی ساختنش را یافته

بود. کوچه‌ها فقط یک بار در هفته شسته می‌شد. این کوچه‌ها پر بود از سروصدای بچه‌هایی که در گوشه و کنار مشغول بازی بودند و نیز فروشنده‌های دوره‌گردی که در میان‌گرد و غبار سوخته و داغ کالاهایشان را عرضه می‌کردند.

هتل سانترال که مادر و سوزان و ژوزف در آن اقامت کرده بودند در این منطقه قرار داشت. هتل در طبقه اول ساختمانی به شکل نیمدایره واقع شده بود که از یک سو روبه شط داشت و از طرف دیگر به مسیر کمربندی تراموا. طبقه همکف آن نیز اختصاص داشت به رستوران‌های نیمه محلی - نیمه اروپایی با قیمت‌های ثابت، و نیز، به شیرخانه‌ها و ادویه‌فروشی‌های چینی.

این هتل تعدادی مشتریان ثابت داشت: نماینده‌های تجارتي، دو زن روسپی، یک زن خیاط و تعداد زیادی کارمندان جزء اداره گمرک و پست. مشتریان موقتی هم تعدادی از همین کارمندان بودند که مرحله نقل و انتقال و برگشت به میهن را می‌گذراندند، علاوه بر این‌ها شکارچیان، مزرعه‌دارها و افسران نیروی دریایی هم بودند که با رسیدن هر پست تعدادی از آن‌ها در این هتل اقامت می‌کردند.

مدیره هتل زن شصت و پنج ساله‌ای بود به نام مادام مارت^۱ که از سال‌ها پیش در مستعمره اقامت داشت. مادام مارت دختری داشت به نام کارمن^۲ که خودش هم به درستی نمی‌دانست پدرش کیست. طی بیست سال کار در کاباره‌های بندر توانسته بود به اندازه کافی پول پس‌انداز کند و با آن تعداد سهام لازم برای اداره هتل سانترال را از بنیاد هتلداری مستعمره بخرد.

کارمن اکنون سی و پنج سال داشت. او را کارمن خانم صدا

می‌کردند به جز مشتریان همیشگی که او را کارمن می‌نامیدند. دختری مهربان و خوش قلب بود و برای مادرش احترام فراوانی قایل می‌شد، در حال حاضر هم کار حساس ادارهٔ امور هتل را به‌طور کامل از شانهٔ مادرش برداشته و خود مدیریت آن را به عهده گرفته بود. کارمن دختری خوش قد و قامت و بلند بالا بود، چشم‌هایش اگرچه ریز بود در عوض رنگ آبی شفاف و روشنی داشت. چهره‌اش حتی می‌توانست زیبا باشد، اما تصادفی نامساعد باعث شده بود که از بدو تولد فک پایینش بسیار جلو آمده و برجسته باشد، اگرچه دندان‌های سالم و منظمش تا حدی از زشتی فک می‌کاست، خندهٔ همیشگی‌اش این دندان‌ها را در معرض دید همه قرار می‌داد. اما آنچه باعث می‌شد کارمن، کارمن باشد و غیرقابل تعویض، به‌ویژه جانشین‌ناپذیر در ادارهٔ امور هتل، پاهایش بود. پاهای او از زیبایی خارق‌العاده‌ای برخوردار بود. و اگر همان‌گونه که آرزو می‌کرد، چهره‌ای به همان زیبایی پاهایش می‌داشت، از مدت‌ها پیش زیر حمایت بانکداری بزرگ یا مزرعه‌داری ثروتمند از ناحیهٔ شمال درمی‌آمد و در یکی از خانه‌های مجلل محلهٔ اعیان‌نشین ساکن می‌شد. آن وقت همه می‌توانستند شاهد شهرت جنجال برانگیزش در محافل بالای اجتماع باشند، بدون این که در خصوصیات ذاتی‌اش تغییری به‌وجود آمده باشد. اما نه، کارمن از زیبایی جسمانی فقط همان پاها را داشت و احتمالاً مجبور بود تا پایان عمرش به ادارهٔ هتل ادامه دهد.

کارمن بیشتر وقتش را طی روز به راه رفتن و جابه‌جا شدن در راهروی طولانی هتل می‌پرداخت که از یک طرف به سالن ناهارخوری ختم می‌شد و از سوی دیگر به ایوانی بزرگ. اتاق‌های هتل در دو طرف این راهرو قرار داشت. این راهرو که شبیه لولهٔ بلند

لختی بود و فقط از دو انتهایش نور می‌گرفت، طبعاً فقط به پاهای برهنه کارمن اختصاص داشت، و این پاها در سراسر روز در شکل و تراش دلپذیر خود، در همه نقاط راهرو به چشم می‌خورد به نحوی که هیچ یک از مشتریان، حتی اگر با همه قدرت خود سعی می‌کرد از این کوشش پرهیزد، نمی‌توانست آن‌ها را نادیده بگیرد. تازه تعدادی از مشتریان شب و روزشان را با تجسم تصویر آزار دهنده این پاها می‌گذراندند. تا جایی که کارمن هم به عنوان تلافی جویی نسبت به بقیه اعضای بدنش که در عین حال به هیچ وجه لطافت و دلپذیری خصوصیات روحی و اخلاقی‌اش را خدشه‌دار نمی‌کرد، لباس‌های کوتاهی می‌پوشید که اجازه می‌داد این پاها و حتی زانوهایش در معرض دید همگان قرار گیرد. زانوهایش نیز کامل و صاف بودند و گردی، انعطاف‌پذیری و ظرافت مفصل صیقل یافته و خوب روغن‌کاری شده یک ماشین را داشتند. آدم می‌توانست به خاطر همین پاها هم که شده، به خاطر زیبایشان، صاف بودنشان و بالاخره طرز ایستادن و حرکت کردنشان او را تحسین کند. کاری که بسیاری از مردها می‌کردند. به خاطر همین پاها و حالت متقاعد کننده‌شان، کارمن تا آن حد عشاق دلخسته داشت که به جستجویشان در محله اعیان‌نشین برنیاید. مهربانی و رفتار دلپذیرش، که بدون شک از داشتن چنان پاهایی سرچشمه می‌گرفت، آن قدر واقعی و دایمی بود که دوستدارانش پس از آشنایی با او از مشتریان پرو پا قرص هتل می‌شدند و حتی پس از دو سال سفر در اقیانوس آرام، هنگام برگشتن جز در هتل سانترال در جای دیگری اقامت نمی‌کردند. هتل روز به روز وضعیتش روبه‌راه‌تر می‌شد. کارمن در زندگی فلسفه خاصی داشت که به وسیله آن بدون مرارت یا تلخکامی، و اگر بشود گفت با

سبکباری، سرنوشتش را می‌پذیرفت، و از هرگونه دلبستگی که به خوری و خلقتش لطمه بزند، شدیداً پرهیز می‌کرد. او دختری کاملاً آزاد بود و زندگی‌اش تشکیل می‌شد از آمدن‌ها و رفتن‌های دایمی دوستان و همراهانش، و نیز از دشواری امرار معاش و از عادت کردن به استقلال رأیی پرخاشجویانه. در عین حال این مسائل مانع از این نمی‌شد که برای خودش اولویت‌ها، دوست‌ها و بدون تردید عشق‌هایی داشته باشد، اما اتفاقی و گذرا بودنشان را هم با لطف می‌پذیرفت.

کارمن با مادر دوست بود و در عین حال به او احترام می‌گذاشت. در هر یک از سفرها، اتاقی آرام و رو به شط به مادر اختصاص می‌داد، اما کرایه اتاق رو به مسیر تراموا را با او حساب می‌کرد. تقریباً دو سال پیش، در یکی از این سفرها بود که با لطف و کرامتی البته نه بدون پاداش با ژوزف نرد عشق باخت. از آن پس، هربار که ژوزف به شهر می‌آمد، چند شب پشت سر هم وقتش را با او می‌گذراند. در این‌گونه موارد با ظریف‌اندیشی و نکته‌سنجی کرایه اتاق ژوزف را حساب نمی‌کرد و آن را به حساب لذتی می‌گذاشت که از مصاحبت با او نصیب شده بود.

در این سفر، طبعاً کارمن مأموریت یافت در فروختن انگشتری الماس ام. ژوبه مادر کمک کند. شب ورودشان مادر به سراغش رفت و پرسید آیا می‌تواند انگشتری را به یکی از مشتریان هتل بفروشد؟ کارمن تعجب کرد از این که مادر انگشتری به این گران‌قیمتی در اختیار دارد.

مادر مغرورانه گفت که یک نفر به نام ام. ژو آن را به سوزان داده است. ام. ژو قصد داشت با سوزان ازدواج کند، ولی چون ژوزف از او

خوشش نمی‌آمد، دختر جوان پیشنهادش را رد کرد. کارمن بلافاصله فهمید که علت آمدنشان به شهر چیزی جز فروش انگشتری نبوده است. اهمیت اقدام مادر را کاملاً درک کرد و به کمکش شتافت. به مادر گفت فکر نمی‌کند مشتریان هتل توانایی خرید انگشتری به این قیمت را داشته باشند، با وجود این سعی خودش را خواهد کرد. از فردای آن روز با چند نفر از مشتری‌ها درباره انگشتر صحبت کرد، به علاوه در دفتر هتل نوشته‌ای به این شرح نصب کرد: «انگشتری الماس نفیسی برای فروش. موقعیت استثنایی. به دفتر هتل مراجعه شود.»

اما طی روزهای بعد، در هتل هیچ کس به سراغ آن نیامد. کارمن گفت که منتظر چنین واکنشی بوده، اما به نظر او بهتر بود نوشته تا آمدن افسران نیروی دریایی در دفتر هتل باقی بماند، چون فقط آن‌ها بودند که می‌توانستند دست به چنین دیوانگی‌هایی بزنند. به مادر هم توصیه کرد به نوبه خود سعی کند روزها آن را به جواهر فروش‌ها یا تاجران الماس نشان دهد، و شب‌ها انگشتری را در اختیارش قرار دهد تا اگر موقعیتی برای فروش آن پیش آمد هدر نرود.

با این همه، پس از سه روز هیچ یک از این فوت و فن‌ها به نتیجه‌ای نرسید.



مادر برای فروش انگشتری اقدام کرد. انگشتری را در همان کاغذ ابریشمی که ام.ژو داده بود پیچیده و در کیفش گذاشته بود، قیمت مورد مطالبه‌اش نیز همان میزانی بود که ام.ژو گفته بود یعنی بیست هزار فرانک. اما به اولین خریداری که مراجعه و انگشتری را ارائه کرد، حاضر نشد بیش‌تر از ده هزار فرانک بابتش بپردازد. تاجر الماس اظهار داشت که نگین الماس نقص بزرگی دارد که «وزغ»^۱ خوانده می‌شود و به میزان قابل توجهی از بهای آن می‌کاهد. مادر ابتدا حاضر نشد نقصی را که تاجر الماس ادعا می‌کرد بپذیرد. بیست هزار فرانک بابت انگشتری می‌خواست. با وجود این، هنگامی که خریدار دوم هم وجود «وزغ» را در سنگ قیمتی تأیید کرد، به شک افتاد. هرگز نشنیده بود که در الماس «وزغ» وجود داشته باشد. تا به حال صاحب نگین

۱. در متن کلمه Crapaud برای نقص الماس به کار رفته که هم معنی وزغ را می‌دهد و هم به معنی لکه موجود در الماس است. در این مورد منظور مادر همان وزغ است که با توجه به شکل و قیافه ام.ژو وجه تشابهی میان آنها می‌یابد. - م.

الماسی نشده بود که بدانند چنین نقصی در آن می‌تواند وجود داشته باشد یا نه. اما پس از این که چهارمین فروشنده الماس هم راجع به «وزغ»، با او صحبت کرد، کم‌کم به این نتیجه رسید که میان این نقص و شخص ام. ژو وجه مشترکی وجود دارد. پس از سه روز این در و آن در زدن، شروع کرد به نحو کاملاً مبهمی نتیجه گرفتن.

- جای تعجبی نیست، باید منتظر چنین نتیجه‌ای می‌بودم.

به زودی این ارتباط چنان عمیق شد که هرگاه حرفی در باره ام. ژو به میان می‌آمد مادر نامش را اشتباه می‌گفت و آن را با عنوان «وزغ» که به نقص الماس اطلاق شده بود عوضی می‌گرفت.

- بایستی از همان روزهای اول به این وزغ بدگمان می‌شدم، همان دفعه اول که او را در کانتین رام دیدم.

این الماس با برق‌گول‌زننده‌اش به درستی متعلق به همان مردی بود که میلیون‌ها ثروتش می‌توانست پندارهای واهی ایجاد کند و آدم را به این فکر بیندازد که ممکن است این میلیون‌ها ثروت را بی‌مضایقه در اختیار دیگران قرار دهد. مثل این که ام. ژو این ثروت را از آن‌ها دزدیده باشد، به شدت از او متنفر بود.

می‌گفت: وزغ در برابر وزغ، باجی به هم نمی‌دهند. از هر دو به یک اندازه نفرت داشت.

با وجود این، برای فروش انگشتی همچنان بیست هزار فرانک مطالبه می‌کرد و «نه یک شاهی کمتر»، و در این کار اصرار می‌ورزید. همیشه در زندگی پافشاری کرده بود. پافشاری و سماجتی شگفت‌آور، که هر قدر بیش‌تر شکست می‌خورد بر میزان آن افزوده می‌شد. از آن جا که امکان به دست آوردن الماسی دیگر برایش وجود نداشت، از رقم بیست هزار فرانک پایین نمی‌آمد. پنج روز تمام به جواهر فروش‌ها

و تجار الماس سر زد. ابتدا به سراغ الماس فروش های سفیدپوست رفت. با قیافه ای کاملاً طبیعی وارد می شد و برای فروشنده تعریف می کرد که می خواهد خود را از شر انگشتی خانوادگی که از آن به بعد دیگر به کارش نمی آید خلاص کند. فروشنده الماس را می گرفت و زیر ذره بین آن را معاینه می کرد و بلافاصله پی به وجود «وزغ» می برد. هشت هزار فرانک برای آن پیشنهاد می کرد، یک جا هم یازده هزار فرانک و جایی دیگر شش هزار و غیره. مادر انگشتی را می گذاشت توی کیفش، به سرعت از مغازه خارج می شد و معمولاً سر سوزان که همراه با ژوزف توی اتومبیل نشسته بود غرولند می کرد. از سه انگشتی که ام. ژو به او نشان داده بود، سوزان مثل این که تعمد داشته باشد، «بدترینش» را انتخاب کرده بود.

اما همچنان دست از پافشاری بر نمی داشت، خوب یا بد، درازای آن بیست هزار فرانک می خواست.

پس از این که به همه الماس فروش ها و جواهرسازهای سفیدپوست سر زد، رفت به سراغ زردپوست ها و سیاه پوست ها. هیچ یک از آن ها حاضر نشد الماس را بیش تر از هشت هزار فرانک بخرد. از آن جا که تعدادشان خیلی بیش تر از سفیدپوست ها بود، مادر مدت طولانی تری وقت صرف کرد تا به همه شان سر بزند، اگرچه نومییدی اش نیز هر لحظه همگام با خشم و تنفرش افزایش می یافت، ولی باعث نمی شد که دست از خواسته اش بردارد. آنچه او می خواست این بود که به هر شکلی شده بیست هزار فرانک مورد نظرش را به دست آورد.

پس از این که به همه الماس فروش های سفیدپوست و غیر سفیدپوست شهر سر زد، با خود گفت شاید راه و روشش درست

نبوده است. آن وقت یک شب به سوزان گفت که تنها راه خروج از این بن بست، این است که به سراغ ام.ژو برود. در این مورد فقط با سوزان صحبت کرد. به نظرش ژوزف با همه هوش و ذکاوتش، حماقت های خاص خودش را هم داشت و چون نمی توانست از این موضوع سردرآورد، بنابراین نبایستی همه چیز را با او در میان می گذاشت. می گفت: باید زرنگ باشیم، باید بدون این که متوجه شود در جستجویش بوده ایم به سراغش بروی و روابط گذشته را از نو با او برقرار کنی، به نحوی که متوجه نشود و در عین حال میل به جبران گذشته ها در او برانگیخته شود. اصل این بود که سوزان بتواند دوباره او را دیوانه خود کند، عقلش را بدزدد، طوری که از نو با پشیمانی به سراغش بیاید و دو انگشتی دیگر یا دست کم یکی دیگر را به او بدهد.

سوزان قول داد اگر ام.ژو بار دیگر به سراغش بیاید، دوباره با او رابطه برقرار کند، اما حاضر نشد به دنبالش برود. مادر انجام این قسمت از کار را خود به عهده گرفت. اما چگونه می شد ام.ژو را در شهر پیدا کرد؟ نشانی اش را به آن ها نداده بود. مادر در همان حال که به سراغ الماس فروش هایی که تا به حال سرنزده بود می رفت، به دنبال ام.ژو هم می گشت. به هنگام تمام شدن سئانس فیلم، با شور و حدت معشوقه ای جوان که در پی عاشقش می گردد، جلوی سینماها می ایستاد و به کافه ها، کوچه ها، مغازه های لوکس فروشی و هتل ها سر می زد.

فصل یازدهم

سوزان و ژوزف هم گاهی هنگام سر زدن‌های پایان‌ناپذیر مادر به الماس‌فروش‌ها و جواهرسازها، همراهش می‌رفتند. اما در برابر ماجرای «وزغ» در الماس خیلی زود همتشان را از دست دادند. ژوزف پس از دو روز چون اقدام مادر را کاملاً بیهوده یافت به راه خودش رفت، البته اتومبیل را هم برد. مادر ناچار شد وضع را بپذیرد. از روی تجربه می‌دانست که بعدها اظهار تأسف‌های ژوزف از کامل استفاده نکردن از اقامتش در شهر، برایش به مراتب تلخ‌تر و ناگوارتر از سگ دو زدن‌هایش در شهر، با تراموا یا پیاده، و نیز روبه‌رو شدن با خبرگی اهریمنی جواهرفروش‌ها خواهد بود. به‌علاوه پس از آن که تصمیم گرفت به جستجوی ام‌ژو برآید، جدا شدن ژوزف از آن‌ها به شکل موهبتی آسمانی و غیرمنتظره‌برایش جلوه کرد. فقط پس از این که امید یافتن ام‌ژو را از دست داد، غیبت ژوزف او را به نومییدی کامل کشاند و باعث شد مثل زمان خراب شدن سدها، شب و روزش را به خوابیدن بگذرانند.

ژوزف چند روزی، هر شب نزد کارمن برمی‌گشت و مادر صبح‌ها، برای مدت کوتاهی هم که شده او را می‌دید. اما به زودی ژوزف دیگر پیششان برنگشت، همراه با اتومبیل کاملاً ناپدید شد، و این مهم‌ترین رویداد اقامتشان در شهر بود. او موفق شده بود چند قطعه از پوست‌هایی را که به تازگی خودش دباغی کرده بود به مشتری‌های هتل بفروشد و با پول آن غییش زده بود. کارمن موفق شد برای مدتی قضیه را از مادر مخفی نگه دارد، یا دست کم طی مدتی که مادر چنان سرگرم سرزدن به جواهرفروش‌ها و بعداً در جستجوی ام‌ژو بود که از ندیدن ژوزف نگران نمی‌شد و گفته‌های سوزان یا کارمن را باور می‌کرد که می‌گفتند بعد از ظهرها که او از هتل بیرون می‌رود او را می‌بینند.



از روزی که سوزان دریافت هر بار که از دکان جواهرفروشی بیرون می‌آیند غرولند شنیدن از مادر کاری بیهوده است، طبعاً مورد مراقبت و توجه کارمن قرار گرفت. هنگامی که کارمن مطمئن شد ژوزف به این زودی‌ها برنخواهد گشت، با شور و علاقه به مراقبت از سوزان پرداخت و کار را به آن جا رساند که برای معاف کردن دختر جوان از جوش و خروش‌های نومیدانه مادر، و مثل این که خودش هم به همان اندازه مادر به او علاقه‌مند باشد، او را در اتاق خودش خواباند. به این ترتیب کارمن پس از کشف کردن ژوزف، به شناسایی سوزان پرداخت و طی اقامتشان در شهر، همان‌طور که خودش می‌گفت به کار «روشن کردن ذهن» سوزان همت گماشت.

زندگی و سرنوشت خودش را که سرشار از نامرادی می‌دانست برای دختر جوان شرح داد و سعی کرد با کلماتی تلخ او را از گام

گذاشتن در این راه برحذر کنند. می‌گفت خوب می‌داند که همیشه فکر مادر این بوده که هرچه زودتر او را شوهر دهد و خودش تنها بماند تا بتواند سرانجام آزادانه بمیرد. این یک راه حل نیست. یا دست کم تا زمانی که آدم هنوز مثل سوزان در سنی است که خیر و شر را از هم تشخیص نمی‌دهد، نمی‌تواند یک راه حل باشد. به سوزان می‌گفت: «ما زن‌ها همگی در آغاز احمق‌هایی بیش نیستیم.» این نوع ازدواج کردن‌ها نمی‌تواند یک راه حل باشد، مگر این که سوزان با مردی ازدواج کند که هم آن قدر احمق باشد و هم در عین حال آن قدر ثروتمند تا به اندازه کافی امکانات مالی در اختیارش بگذارد که بتواند به راحتی خود را از شرش خلاص کند. ژوزف در باره ام. ژو با او حرف زده بود و کارمن کمی تأسف می‌خورد که این ازدواج سرنگرفته است، چون ام. ژو فرد مورد دلخواه او بود. «پس از سه ماه می‌توانی بروی دنبال یکی دیگر و بعد هم همه چیز روبراه خواهد شد...» اما ام. ژو یا به عبارت بهتر پدرش دم به تله نداده بود. کارمن مشکلات پیدا کردن شوهر را، حتی در شهر، به ویژه اگر قرار بود شوهری دلخواه مثل ام. ژو باشد، برای سوزان شرح داد. در هر حال ازدواج عاشقانه در هفده سالگی به هیچ وجه مطرح نیست. این ازدواج عاشقانه به طور مثال فقط با یک کارمند گمرک محل امکان‌پذیر است که طی سه سال سه تا بچه قد و نیم‌قد روی دستش می‌گذارد... نه، سوزان واقعاً تا این جا هم در برابر مادر، فرمانبرداری و اطاعت بیش از حدی از خود نشان داده است.

مهم‌ترین مسئله این است که پیش از همه چیز خود را از دست مادر خلاص کند، زیرا مادر درک نمی‌کند که آدم در زندگی می‌تواند آزادی و مناعتش را از راه‌هایی به جز آن چه خودش تصور می‌کند

خوب است، به دست آورد. کارمن به احوال مادر، ماجرای سدها، موضوع خریدن زمین و غیره آشنایی کامل داشت. به نظرش مادر هیولایی بود که جز خرابکاری، چیز دیگری از دستش ساخته نبود. او با کار سدسازی آرامش صدها کشاورز دشت را به هم زده بود. می‌خواست حتی بر اقیانوس غلبه کند. سوزان و ژوزف بایستی در برابر او حواسشان را جمع می‌کردند. مادر در زندگی‌اش آن قدر با شکست و بدبختی مواجه شده بود که خود به شکل هیولایی با قدرتی جادویی درآمده بود، و این خطر وجود داشت که بچه‌هایش برای دلداری دادنش در برابر این بدبختی‌ها، هرگز ترکش نکنند، تسلیم خواسته‌هایش شوند و اجازه دهند که این هیولا آن‌ها را هم ببلعد.

برای دختر جوانی که می‌خواهد یاد بگیرد چگونه مادرش را ترک کند، یک راه حل بیش‌تر وجود ندارد.

اگرچه شنیدن این حرف‌ها راجع به مادر ممکن بود سوزان را ناراحت کند، اما در نهایت حقیقت جز این نیز نمی‌توانست باشد. مادر، به‌ویژه پس از ماجرای سدها، موجود خطرناکی شده بود. برای بقیه مسائل، یک کارمند محلی گمرک نمی‌توانست گره از کار سوزان باز کند، البته ام‌ژو هم نمی‌توانست. در این مورد کارمن بلد بود چگونه کارها را ساده کند.

سر و صورت سوزان را آرایش کرد، لباس به تنش پوشاند و پول هم به او داد. نصیحتش کرد برود توی شهرگشتی بزند، اما در عین حال به او توصیه کرد اجازه ندهد اولین کسی که سر راهش قرار گرفت گولش بزند. سوزان لباس و پول را از کارمن پذیرفت.

فصل دوازدهم

اولین باری که سوزان در محلهٔ اعیان‌نشین به گردش پرداخت، تا حدی بنا به توصیهٔ کارمن بود.

تصورش را هم نکرده بود که آن روز در زندگی‌اش، اولین روزی باشد که در هفده سالگی و به تنهایی برای کشف شهر مستعمراتی بزرگی برود. نمی‌دانست که قانونی چون و چرا ناپذیر بر این شهر حکمفرماست و طبقات ساکن آن، چنان با سایر طبقات متفاوتند که اگر انسان خود جزو شان نباشد، موفق به باز یافتن خویش نخواهد شد.

سوزان سعی می‌کرد خیلی طبیعی راه برود. ساعت پنج بعد از ظهر بود و هوا هنوز گرم، اما گرمای شدید بعد از ظهر گذشته بود. کوچه‌ها کم‌کم از سفیدپوست‌هایی که پس از خواب و استراحت بعد از ظهر، حمام گرفته و خود را صفا داده بودند پرمی‌شد. رهگذران او را برانداز می‌کردند، برمی‌گشتند و نگاهش می‌کردند و لبخند می‌زدند. هیچ دختر سفیدپوستی که سن و سال او را داشته باشد به تنهایی در کوچه‌های محلهٔ اعیان‌نشین گردش نمی‌کرد. دخترهای جوان

همسنش، گروهی و در لباس ورزش دیده می‌شدند. بعضیشان راکت تنیس زیر بغل داشتند. آن‌ها هم برمی‌گشتند و نگاهش می‌کردند، سوزان هم به نوبه خود برمی‌گشت و به آن‌ها لبخند می‌زد. حتماً به خودشان می‌گفتند: «این دختر بیچاره‌ای که در پیاده‌روهای محله ما سرگردان است از کجا آمده؟» حتی زن‌ها هم به ندرت تنها بودند. آن‌ها هم دسته‌جمعی گردش می‌کردند و عطر سیگارهای امریکایی و رایحه دل‌انگیز پول را در اطراف خود می‌پراکنده‌اند. به نظر سوزان همه‌شان زیبا بودند و خوشپوشی و ظرافت تابستانیشان نسبت به هر آنچه که مانندشان نبود توهینی به شمار می‌رفت. راه رفتنشان مثل ملکه‌ها بود، حرف زدن، خندیدن و حرکاتشان با جنبشی همگانی هماهنگ بود که از زندگی مرفه فوق‌تصوری نشئت می‌گرفت. این احساس که او میان آن جمع و در آن محله خنده‌آور است و این امر کاملاً هم به چشم می‌خورد، از همان لحظه‌هایی به او دست داد که قدم به خیابانی گذاشت که از خط تراموا تا مرکز محله اعیان‌نشین کشیده شده بود و بعد به تدریج تأیید شد و افزایش یافت تا این که سرانجام در مرکز محله اعیان‌نشین به صورت واقعیتی بخشش‌ناپذیر در آمد. کارمن اشتباه می‌کرد. هرکسی نمی‌توانست در این کوچه‌ها، این پیاده‌روها و در میان این اربابان و شاهزادگان دنیای توانگری قدم بزند. همه مردم دارای یک نوع قدرت و استعداد حرکت کردن نیستند. سر و وضع و حرکات افراد این محله نشان می‌داد که برای رسیدن به مقصدی خاص، در محیطی آشنا و در میان خودی‌ها در حرکتند. حال آن‌که او هیچ هدفی نداشت و نه همراهی مشابه خودش، تا به حال هم هرگز قدم به صحنه چنین نمایشی نگذاشته بود.

بیهوده سعی کرد به موضوع دیگری بیندیشد.

اما همچنان جلب نظر می‌کرد. هر قدر بیش تر به او نگاه می‌کردند، بیش تر مطمئن می‌شد که سر و وضع ناخوشایندی دارد، عاملی از زشتی و حماقت مطلق است. همین کافی بود که در وهله اول نظریک نفر به او جلب شود، این امر مثل جرقه‌ای که به باروت بیفتد، به همه جا سرایت کرد. اکنون همه کسانی که با او برخورد می‌کردند، ظاهراً از قضیه باخبر بودند، و کاری هم از دستش ساخته نبود جز این که همچنان به راهش ادامه دهد. محکوم بود به استقبال این نگاه‌هایی برود که به او دوخته شده بود و در هر چند قدم جای خود را به نگاه‌های دیگری می‌داد، و خنده‌هایی که بیش تر و بلندتر می‌شد، از کنارش می‌گذشت و پشت سرش هم ادامه می‌یافت. هنوز زیر فشار این نگاه‌ها و خنده‌ها از پا در نیامده بود، اما روی لبه پیاده‌رو راه می‌رفت و دلش می‌خواست بیفتد و بمیرد و درون سوراخ فاضلاب بلغزد. شرمساری‌اش دم به دم افزایش می‌یافت. از خودش بدش می‌آمد، از همه کس و همه چیز متنفر بود. از خودش می‌گریخت، دلش می‌خواست از همه چیز بگریزد، خود را از شر همه چیز خلاص کند، به ویژه از لباس عاریه کارمن با گل‌های درشت و آبی‌اش، لباس خاص هتل سانترال که بیش از حد کوتاه و بیش از اندازه تنگ بود. هیچ کس کلاهی مانند کلاه حصیری او به سر نداشت. هیچ کس موهایش را به این شکل آرایش نکرده بود. اما هیچ کدام از این‌ها اهمیتی نداشت. فقط خودش مطرح بود که سر تا پا مسکین و قابل تحقیر بود. قابل تحقیر به خاطر چشم‌هایش، اما آن‌ها را به کجا معطوف کند؟ یا به خاطر این بازوان همچون سرب بی حرکتش، این آشنال‌ها؛ به خاطر قلبش، حیوانی بی تربیت؛ و این پاهای بی کفایتش.

چه کسی چنین کیف کهنه‌ای را به دست می‌گیرد؟ مادر کشفتم، آه که بمیرد! دلش می‌خواست آن را توی سوراخ فاضلاب بیندازد که دیگر نبیندش... اما آدم که کیف دستی‌اش را توی سوراخ فاضلاب نمی‌اندازد. اگر چنین کاری می‌کرد همه به سویش می‌آمدند، او را در میان می‌گرفتند. خوب، باشد، در این صورت توی مجرای فاضلاب دراز می‌کشید و کیف در دست آرام و ملایم خود را به دست مرگ می‌سپرد. هنوز ژوزف را آن جا ندیده بود. ناگهان رسید جلوی در ورودی یک سینما، جایی که می‌توانست خودش را مخفی کند، سئانس هنوز شروع نشده بود. ژوزف در سینما هم نبود، هیچ کس نبود، حتی ام.ژو.

وارد سالن که شد، پیانوزن شروع کرد به نواختن، چراغ‌ها خاموش شد. سوزان خود را نامرئی و غیرقابل دسترس یافت و از خوشحالی شروع کرد به گریستن. آن جا ساحل امن بود، سالن تاریک سینما، شب منزوی‌ها، شب ساختگی و در عین حال رهایی‌بخش، شب بزرگ و یکسان سینما، حقیقی‌تر از شب‌های حقیقی، شب انتخاب شده نه تحمیلی، آغوش گشوده به روی همه کس، تقدیم شده به همه کس، بخشنده‌تر و باگذشت‌تر از همه مؤسسات خیریه و همه کلیساها، شبی که همه خجالت‌ها در آن تسکین می‌یافت، همه نوپیدی‌ها در آن ناپدید می‌شد و همه جوان‌ها پلیدی نفرت‌انگیز دوران نوجوانی را در آن می‌شستند و از خود می‌زدودند.

فیلم مربوط به داستان زنی جوان و زیباست، در لباس درباری. هیچ لباس دیگری نمی‌شود به تن او مجسم کرد، جز آنچه اکنون دربر دارد، جز آنچه در او به چشم می‌خورد. مردها به استقبالش می‌شتابند و همچون چوب‌های بازی کاشته شده سرراش به زمین می‌افتند. او

در میان این قربانیان جلو می‌رود و آن‌ها با بدن‌هایشان مسیرش را فرش می‌کنند. زن اکنون از آن‌ها دور شده است، مثل یک کشتی آزاد است، اما از زیبایی خدشه‌ناپذیرش بیش از پیش آزرده و ناراحت است. روزی فرا می‌رسد که در نهایت تلخکامی دیگر هیچ‌کس را دوست ندارد. طبعاً از ثروتی هنگفت برخوردار است. دائماً به سفر می‌رود، در کارناوال و نیز عشق در کمینش نشسته است. مرد بسیار زیباست. چشم‌هایش تیره، موهایش مشکی، و کلاه‌گیسی طلایی به سر دارد. بسیار شریف و بزرگوار است. پیش از این که آن دو با هم ملاقات کنند همه می‌دانند او خودش است و هر اتفاقی بیفتد وضع تغییر نمی‌کند. همین امر وحشتناک است، تماشاچیانی که پیش از زن جوان از موضوع اطلاع دارند، مایلند او را باخبر کنند. مرد جوان همچون رگبار از راه می‌رسد و آسمان تیره و تاری می‌شود. پس از تأخیرهای فراوان، سرانجام بین دو ستون مرمر، در حینتی که سایه‌هایشان در کانالی که مناسب چنین صحنه‌هایی است منعکس شده و در روشنایی فانوسی که طبعاً باید این‌گونه صحنه‌ها را روشن کند، آن دو یکدیگر را در آغوش می‌گیرند. مرد می‌گوید دوستان دارم. زن می‌گوید من هم دوستان دارم. آسمان تیره از انتظار ناگهان از پرتو آذرخش بوسه‌ای روشن می‌شود. تماشاچیانی و پرده‌سینما غول‌آسا به هم می‌پیوندند. همه دلشان می‌خواهد به جای آن‌ها باشند، چه آرزویی. چراغ‌ها روشن می‌شود.

هنوز زود بود. سوزان پس از خروج از سینما بار دیگر خیابان اصلی محلهٔ اعیان‌نشین را پیمود. به هنگام نمایش فیلم شب فرا رسیده بود، گویی ادامهٔ شب درون سالن سینما و شب عاشقانهٔ فیلم بود. سوزان اکنون خود را آرام و مطمئن می‌یافت. دوباره به جستجوی

ژوزف پرداخت. اما به دلیلی به جز دلیل یکی دو ساعت پیش، چون اکنون نمی توانست تصمیم به مراجعت بگیرد و همچنین به این خاطر که تا به حال این اندازه آرزوی دیدن ژوزف را نکرده بود.

نیم ساعت پس از خروج از سینما بود که ژوزف را دید. اول اتومبیلشان را دید که در خیابانی که خودش در آن بود به سوی کناره رودخانه پایین می آمد. اتومبیل خیلی آهسته حرکت می کرد. سوزان کنار پیاده رو منتظر ماند اتومبیل به او برسد تا ژوزف را صدا بزند.

دو زن کنار ژوزف نشسته بودند. آن یکی که چسبیده به او بود دست دور کمرش انداخته بود. ژوزف قیافه عجیبی داشت. سرمست و خوشحال به نظر می رسید.

در لحظه ای که اتومبیل به او رسید، شروع کرد به فریاد زدن: «ژوزف!» اما ژوزف نشنید. با زنی که دست دور کمرش انداخته بود حرف می زد.

خیابان شلوغ بود و اتومبیل خیلی آهسته می رفت.

سوزان از نو فریاد زد: «ژوزف!» چند نفر ایستادند و او را نگاه کردند. سوزان برای رسیدن به اتومبیل، توی پیاده رو شروع کرد به دویدن. اما ژوزف نه صدایش را می شنید و نه خودش را می دید. پس از این که دوبار دیگر او را صدا زد، شروع کرد به فریاد کشیدن:

- ژوزف! ژوزف! «اگر دفعه دیگر صدایم را نشنود خودم را می اندازم زیر اتومبیل تا ناچار شود بایستد.»

ژوزف اتومبیل را متوقف کرد. سوزان هم ایستاد و به او لیخن زد. چنان از دیدنش شگفت زده و خوشحال بود که گویی مدتی طولانی، مثلاً از دوران کودکی به بعد او را ندیده بود. ژوزف اتومبیل را کنار پیاده رو پارک کرد. سیتروئن ب ۱۲ تغییر نکرده بود. باز هم همان

درهایی که با سیم آهنی به بدنه وصل شده بود و بازهم همان پنجره فلزی لخت و زنگ‌زده جلوی کاپوت که یک روز ژوزف بر اثر عصبانیت یا لگد آن را کنده بود.

ژوزف پرسید این جا چه می‌کنی؟

- دارم گردش می‌کنم.

- آه، این چه لباسی است پوشیده‌ای؟

- این را کارمن به من قرض داده است.

یکی از زن‌ها کنار گوش ژوزف چیزی گفت. ژوزف گفت:

- خواهرم است.

زن دوم از زن اولی پرسید:

- کیه؟

زن اولی با لهجه‌ای عامیانه گفت: آبجی شه.

هر دو با خوشرویی کمی محجوبانه به سوزان لبخند زدند. آرایشی غلیظ داشتند و لباس‌هایشان تنگ بود، یکی به رنگ سبز و دیگری آبی. زنی که دست دور کمر ژوزف داشت جوان‌تر بود. موقعی که تبسم می‌کرد جای خالی یکی از دندان‌های آسیابش که افتاده بود دیده می‌شد. هر دو مطمئناً در روسپی‌خانه بندر کار می‌کردند و معلوم نبود ژوزف چگونه به تورشان خورده بود. شاید هم در صندلی‌های ردیف جلو یک سینما.

ژوزف با قیافه‌ای ناراحت نشسته بود. سوزان منتظر بود از او دعوت کند سوار شود. اما ژوزف آشکارا مایل به این کار نبود.

ژوزف برای این که حرفی زده باشد پرسید: پس مامان کجاست؟

چرا تو تنهایی؟

ژوزف با همان لهجه عامیانه، برای این که لغت‌های تازه یاد گرفته

را به کار ببرد، دوباره پرسید: پس «ماس» (مخفف الماس) چی شد؟ سوزان که فوراً متوجه منظورش شده بود جواب داد: فروش نرفته. سوزان از طرفی که ژوزف نشسته بود آرنجش را به بدنه اتومبیل تکیه داده بود. جرئت نمی‌کرد سوار شود. ژوزف او را می‌دید و قیافه‌اش نشان می‌داد که بیش از پیش در تنگنا قرار گرفته است. قیافه زن‌ها نشان می‌داد متوجه نیستند چه حرف‌هایی میان خواهر و برادر رد و بدل می‌شود.

سرانجام ژوزف گفت: خوب، پس به امید دیدار. سوزان با حرکتی ناگهانی بازویش را از روی بدنه اتومبیل عقب کشید و گفت: به امید دیدار.

ژوزف با ناراحتی او را برانداز کرد و پس از کمی تردید پرسید:
- این طوری کجا می‌خواهی بروی؟

سوزان گفت: اهمیتی ندارد، هر جا دلم بخواهد می‌روم.

ژوزف بازهم مردد ماند. سوزان دور شد.

ژوزف با صدایی مردد و ضعیف فریاد زد: سوزان.

سوزان جوابی نداد: ژوزف بدون این که برای بار دوم او را صدا بزند اتومبیل را راه انداخت و رفت.

سوزان خیابان را تا میدان کلیسای جامع طی کرد. از ژوزف بدش می‌آمد. اکنون دیگر به نگاه‌هایی که به او می‌شد بی‌اعتنا بود و شاید هم به خاطر فرود آمدن شب، دیگر کم‌تر نگاهش می‌کردند. باز اگر مادر این طرف‌ها پیدایش می‌شد یک چیزی. اما چنین امیدی بیهوده بود. مادر هرگز به این طرف‌ها نمی‌آمد، چون این جا مخصوص قدم زدن و گردش کردن بود؛ حال آن که مادر با الماسش و وزغ توی آن، توی شهر این طرف و آن طرف سگ دو می‌زد. دنبال ام‌ژو هم بود،

می‌خواست او را هم به چنگ بیاورد. مثل روسپی سالخورده‌ای که خودش هم نمی‌داند روسپی است توی شهرگم شده بود. در گذشته دنبال بانک‌ها می‌دوید و حالا دنبال خریداران الماس. این دوندگی‌ها سرانجام او را از پا در می‌آورد. موقعی که بچه‌ها می‌دیدند چنان خسته و درمانده به خانه برمی‌گردد و شام نخورده و گریان می‌خوابد، به فکر می‌افتادند که بالاخره به خاطر این سگ دوزدن‌ها خواهد مرد. با همه این احوال، همواره از این دوندگی‌ها جان سالم به در برده و دوباره شروع کرده بود به رفتن در پی این عادت نادرست غیرممکن را جستجو کردن، یا آن‌طور که خودش می‌گفت در پی «حقوقش» دویدن.

سوزان در میدانی که در ادامه کلیسای جامع قرار داشت روی نیمکتی نشست. مایل نبود فوراً به هتل برگردد. مادر با زهم سرش داد و فریاد خواهد کرد حالا یا به خاطر ام، ژو یا به خاطر خودش. قضیه ژوزف به زودی خاتمه خواهد یافت و از آن‌ها جدا خواهد شد. این در واقع به مثابه حالت احتضار زندگی گذشته‌اش بود که به زودی می‌رفت در زندگی معمولی و مبتذل عشق گم شود. فاتحه ژوزف خوانده شده بود. ممکن بود خیلی ادعاها بکند، اما دیگر حاضر نبود مسئولیت مادر را به عهده بگیرد، و از هم اکنون داشت گورش را می‌کند. او دروغگوست. در دنیا دروغگوها فراوانند. در میانشان کارمن از همه دروغگوتر است.

فصل سیزدهم



ژوزف در سینما با آن زن آشنا شده بود. موقعی که خواسته بود سیگار روشن کند چون کبریت نداشت ژوزف به او داده بود. زن سیگار پشت سیگار دود می‌کرده و هر بار هم یکی به ژوزف تعارف می‌کرده است. ژوزف هم دست او را رد نکرده و پشت سر هم سیگار کشیده بود. سیگارها مرغوب و گران بودند، خیلی گران، بدون شک سیگارهای «۵۵۵» امریکایی. با هم از سینما بیرون آمده و از آن پس همدیگر را ترک نکرده بودند. یا دست کم این شرح مختصری بود که کارمن از ماجرای ژوزف داده بود.

کارمن به گفته‌هایش افزوده بود: ژوزف در وضعی بوده که برای برقرار کردن رابطه همین سیگارها هم برایش کافی بوده است. کارمن ادعا می‌کرد ژوزف را در محلهٔ اعیان‌نشین دیده و خودش این جریان را برای او تعریف کرده است. اما چگونه می‌شد فهمید که کارمن راست می‌گوید یا نه؟ او منابع و شبکهٔ اطلاعاتی خاص خودش را داشت، حالا هم حتماً می‌دانست ژوزف کجاست، اما حاضر

نمی‌شد بگویند. مدت هشت روز و هشت شب سر و کله ژوزف پیدا نشد.

مادر کارش با جواهرسازها و الماس فروش‌ها تمام شده بود. اکنون به مشتری‌های هتل یا در واقع به کارمن امید بسته بود. گهگاه ناگهان به سرش می‌زد و می‌رفت پیش الماس فروشی که در بدو ورودشان کم‌اهمیت تلقی‌اش کرده و از قلم انداخته بودش. اما دیگر همه وقتش را به دوندگی کردن در شهر نمی‌گذرانند. به دنبال ام‌ژو هم نبود. خیلی دنبالش گشته بود و اکنون از او مانند عاشقی فراری متنفر بود. می‌گفت به محض این که ژوزف برگردد، پیش الماس فروشی که اول بار مراجعه کرده و مبلغ یازده هزار فرانک به او پیشنهاد کرده بود خواهد رفت و بعد هم به خانه برخواهد گشت. اکنون بیش‌تر وقتش را در انتظار برگشت ژوزف می‌گذرانند. کرایه اتاق و پول ناهار و شامش را تا روزی که ژوزف غیبش زده بود پرداخته بود. بعد تصمیم گرفته بود دیگر این کرایه‌ها و هزینه‌ها را نپردازد. به کارمن می‌گفت پول ندارد. گمان می‌کرد که کارمن می‌داند ژوزف کجاست و چون حاضر نمی‌شد به آن‌ها بگوید، بنابراین به‌طور ضمنی پذیرفته بود که مخارج اضافی اقامتشان در هتل که مسببش خودش بود، چون می‌گذاشت ژوزف هر کار دلش می‌خواهد بکند، به عهده خودش باشد. با وجود این، در شبانه‌روز فقط یک وعده غذا می‌خورد، کسی نمی‌دانست این کارش از روی وسواس به خاطر نپرداختن کرایه است، یا به نحوی ساده‌دلانه سعی می‌کند با این کار کارمن را وادار به تسلیم کند. اما سوزان با کارمن غذا می‌خورد و در اتاقش می‌خوابید. مادر را فقط سر میز شام می‌دید، چون مادر سراسر روز را می‌خوابید. در دوران دشواری‌ها همیشه به این ترتیب خوابیده بود. دو سال پیش، هنگامی که سدها

فرو ریخت، مادر چهل و هشت ساعت پشت سر هم خوابید. بچه‌ها به اخلاق او خو گرفته بودند و از بابت آن دیگر نگرانش نمی‌شدند.

سوزان پس از اولین گردش در محله اعیان‌نشین دیگر به نصیحت‌ها و توصیه‌های کارمن واقعی نمی‌گذاشت. اگر باز هم بعد از ظهرها به آن ناحیه می‌رفت فقط برای این بود که یک راست برود توی سالن سینما بنشیند. صبح‌ها معمولاً در دفتر هتل می‌ماند و گاهی هم در غیاب کارمن کارهایش را انجام می‌داد. در هتل سائترال شش اتاق وجود داشت که به آن‌ها «اختصاصی» گفته می‌شد و کار زیادی هم می‌طلبید. این اتاق‌ها توسط افسرهای نیروی دریایی و روسپانی که به تازگی به شهر آمده بودند به‌طور ساعتی کرایه می‌شد. کارمن برای این کار جواز مخصوص داشت. بیش‌ترین درآمدش هم از این راه بود. اما چنین وانمود می‌کرد که به خاطر درآمد اضافی نبوده که جواز گرفته، بلکه برای برآورده کردن خواسته مشتری‌ها بوده است. همچنین ادعا می‌کرد کار کردن در هتلی سرشناس و به دور از این مسائل برایش خسته‌کننده است.

گاهی اوقات این زن‌ها یکی دو ماهی در هتل می‌ماندند تا سرنوشتشان رقم بخورد. با آن‌ها خوب رفتار می‌شد. اتفاق می‌افتاد که بعضی از آن‌ها، معمولاً جوان‌ترینشان، همراه شکارچی یا مزرعه‌داری می‌رفتند که به‌طور برخوردی با او آشنا شده بودند، اما کم‌تر پیش می‌آمد که بتوانند با زندگی در فلات یا مرغزار اُخت شوند و پس از چند ماه برمی‌گشتند. علاوه بر زن‌هایی که از پایتخت می‌آمدند، شماری هم از سایر شهرها یا کشورهای نظیر شانگهای، سنگاپور، مانیل و هنگ‌کنگ می‌آمدند. این‌ها یا ماجراجویانی بزرگ بودند یا

کسانی که از کار زیاد و دشوار به تنگ آمده بودند. آن‌ها به طور مرتب بنادر گوناگون اقیانوس آرام را زیر پا می‌گذاشتند و کم اتفاق می‌افتاد بیش‌تر از شش ماه یک جا دوام بیاورند.

احتیاج به گفتن نیست که کارمن به همهٔ این زن‌ها که در هتلش اقامت داشتند، توصیه می‌کرد کاری کنند که عشاقشان انگستری را برایشان بخرند. در همهٔ اتاق‌های «اختصاصی» نسخه‌ای از نوشته‌ای که در دفتر هتل وجود داشت به دیوار نصب کرده بود. حتی به بعضی از آن‌ها موقعیت مادر را شرح می‌داد و به تلخی می‌گفت:

- خوب دیگر، به من که کسی از این انگستری‌ها هدیه نمی‌دهد. مادر در این تلخکامی‌اش شریک بود. با این وجود، هتل تنها جایی بود که ممکن بود انگستری را به بهایی که مطالبه می‌کرد بفروشد. کارمن می‌گفت این جا دیگر ذره‌بینی در کار نیست که با آن بشود «وزغ» را در الماس کشف کرد. برای او هم قضیهٔ فروش انگستری موضوع مسئله‌برانگیزی شده بود، البته نه به اندازهٔ مادر. وانگهی کارمن اجازه نمی‌داد هیچ موضوعی فکر و ذکرش را به خود مشغول کند. تنها موضوع قابل توجه برای کارمن آشنا شدن با مردهای جدید بود. این امر نیز اغلب با وارد شدن یک کشتی به بندر تأمین می‌شد. پس از شام لباس می‌پوشید، آرایش می‌کرد و می‌رفت بیرون گردش کند. یک شب در برگشت از گردش با حرکت محبت‌آمیزی به سوزان گفت:

- خواهی دید. فقط بیرون از این جاست که می‌شود با مردهای خوب آشنا شد. مردها را نباید توی خانه یا اتاق زندانی کرد. توی کوچه و خیابان از همه جا بهترند.

سوزان با آشفنگی خاطر پرسید: ولی چطوری توی کوچه و خیابان؟

کارمن خندید.

سوزان ساعت‌هایی را که در دفتر کارمن نبود، به سینماهای محلهٔ اعیان‌نشین می‌رفت. پس از ناهار، هتل را ترک می‌کرد و وارد اولین سینمای سرراهش می‌شد. بعد به سینمای دوم می‌رفت. توی شهر پنج تا سینما بود و برنامه‌هایشان را اغلب زود به زود عوض می‌کردند. کارمن درک می‌کرد که انسان در سن و سال سوزان سینما را دوست داشته باشد، به همین جهت به او پول می‌داد تا هر قدر دلش می‌خواهد به سینما برود. تبسم‌کنان ادعا می‌کرد که میان گردش کردن‌های خودش در کنار شط و سینما رفتن‌های سوزان تفاوتی وجود ندارد. به نظرش سینما اولین درس‌های عشق را به جوان‌ها می‌داد. بیش‌ترین امتیاز دیدن فیلم‌ها این بود که میل‌گریز از خانواده را در دخترها و پسرهای جوان برمی‌انگیخت. یک جوان پیش از همه چیز باید یاد می‌گرفت چگونه خود را از شر خانواده‌اش خلاص کند، البته اگر واقعاً خانواده‌ای در کار بود. سوزان طبعاً این درس‌ها و توصیه‌های کارمن را خوب درک نمی‌کرد. اما به خود می‌بالید که زن جوان به این وسیله به او ابراز توجه می‌کند.

سوزان هر شب در برگشت به هتل اخبار مربوط به ژوزف و انگشتی را از کارمن جویا می‌شد. ژوزف همچنان به هتل برنمی‌گشت، انگشتی به فروش نمی‌رفت و از ام‌ژو هم خبری نبود. اما به‌ویژه برنگشتن ژوزف بود که اهمیت فراوانی داشت. هر قدر روزها بیش‌تر می‌گذشت، سوزان بیش از پیش پی می‌برد که بود و نبودش برای ژوزف بی‌تفاوت است، و شاید بعضی اوقات برای او حتی وجود خارجی هم ندارد. این امکان هم بود که دیگر پیششان برنگردد. آن‌طور که کارمن می‌گفت سرنوشت مادر هم دیگر مسئله‌ای

ایجاد نمی‌کرد. اگر ژوزف برمی‌گشت به زندگی‌اش ادامه می‌داد و اگر نمی‌آمد، می‌مرد. این امر کم‌اهمیت‌تر از آنچه بود که به سر ژوزف آمده بود و کم‌اهمیت‌تر از آنچه مدت‌ها پیش برای کارمن رخ داده بود، اما ظاهراً برای همیشه در زن جوان اثر گذاشته بود. آنچه از اهمیت خاصی برخوردار بود سرنوشتی بود که در روزهای آینده می‌توانست در انتظار سوزان باشد. این تهدید از هم اکنون بالای سرش دور می‌زد. گوشه هر کوچه، پیچ و خم هر خیابان، هر ساعت روز، هر تصویر فیلم و چهره هر مردی که سرراهش قرار می‌گرفت، می‌توانست او را به سرنوشتی نظیر سرنوشت ژوزف و کارمن نزدیک کند.

مادر در مورد این که سوزان وقتش را چگونه می‌گذراند هیچ پرسشی نمی‌کرد. فقط کارمن بود که به او توجه داشت. اغلب به علت نداشتن موضوع دیگری برای صحبت کردن، از دختر جوان می‌خواست ماجرای فیلم‌هایی را که دیده بود برایش تعریف کند. آن وقت برای فردا دوباره به او پول می‌داد. کارمن در مورد دختر جوان نگران بود و هر قدر غیبت ژوزف به درازا می‌کشید، بیش‌تر نگران می‌شد. گاه حتی به تشویش و دلهره می‌افتاد. از خودش می‌پرسید چه بر سر سوزان خواهد آمد؟ دائماً تکرار می‌کرد که سوزان باید یاد بگیرد مادر را ترک کند، به‌ویژه اگر ژوزف برنگردد.

همچنین تکرار می‌کرد: بدبختی‌های مادر، در نهایت امر فریبنده و جذاب است، به همین جهت باید آن را به دست فراموشی سپرد. بنابراین راه چاره دیگری نمی‌بینم جز این که یا بمیرد یا با مردی برخورد کنی که بتواند وادارت کند او را از یاد بیری.

به نظر سوزان، کارمن در سماجت در این امر کمی خام‌گری از خود

نشان می داد. به او نمی گفت که دیگر برای گردش به محله اعیان نشین نمی رود. اولین گردشش را هم برایش تعریف نکرده بود. نه به این خاطر که نمی خواست کارمن از آن اطلاع نداشته باشد، بلکه از این جهت که فکر می کرد قابل تعریف کردن نیست. در واقع هیچ حادثه ای برایش رخ نداده بود. سوزان تصور نمی کرد جز درباره مسائل ملموس درباره چیز دیگری بشود با کسی درد دل کرد. بقیه مسائل یا خجالت آور و مبتذل بود، یا ارزشمندتر از آن که بشود با کسی در میان گذاشت، به هر حال صحبت کردن در موردشان غیرممکن بود. اجازه می داد کارمن حرف هایش را بزند چون نمی دانست از نظر سوزان تنها بشریت شگفت آور و اطمینان بخش، بشریتی که بشود با آن رویه رو شد، فقط روی پرده سینما می توانست موجودیت پیدا کند.

هنگامی که سوزان به هتل برمی گشت، کارمن او را به اتاق خودش می برد و زیر سؤالش می کشید. اتاق کارمن نقطه ضعف زندگی اش به شمار می رفت. در زندگی در برابر خیلی چیزها توانسته بود مقاومت کند، اما در برابر جاذبه نیمکت های زهوار دررفته با تشک هایی که روکششان با دست نقاشی شده بود، و عروسک هایی با چهره و لباس دلقک ها که یادگار مجالس رقص گذشته بود و به دیوارها آویزان شده بود، نقطه ضعف داشت. گل های مصنوعی را هم خیلی دوست داشت. سوزان در اتاق او هوا کم می آورد. اما به هر حال خوابیدن در آن را به خوابیدن در اتاق مادر ترجیح می داد. سوزان می دانست در همین اتاق بود که کارمن با ژوزف عشق بازی کرده بود. این فکر هر بار که کارمن در برابر او لباس هایش را می کند به سرش می افتاد. خود این موضوع هر بار اختلاف تازه ای میان او و ژوزف، نه میان او و کارمن،

به وجود می آورد. کارمن قدبلند بود، شکمی صاف و سینه‌هایی کوچک داشت، اما پاهایش به نحو معجزه‌آسایی زیبا بودند. سوزان هر شب به جزئیات تازه‌تری از بدن او می پرداخت، و هر شب اختلافش با ژوزف بیش تر می شد. او فقط یک بار برای خوابیدن لباس هایش را جلوی کارمن کنده بود. کارمن او را در آغوش گرفته گفته بود: «تو مثل بادام هستی» و در همان حال قطره اشکی را از گوشه چشمش زدوده بود. همان شب بود که کارمن به او گفته بود هر مردی را خواست می تواند به آن جا بیاورد. سوزان هرچه را که کارمن از او می خواست قولش را می داد، اما دیگر هرگز در برابرش لخت نشد.

هنگامی که ساعت صرف شام می شد، به اتاق مادر می رفت تا باخبرش کند. وضع همیشه به این منوال بود. مادر روی تختخوابش دراز می کشید و در انتظار ژوزف می ماند. همواره در تاریکی بود چون حتی میل نداشت چراغ را روشن کند. انگشتی را روی میز کوچک کنار تختخوابش، زیر یک لیوان بلوری گذاشته بود. هر وقت که بیدار می شد با انزجار آن را نگاه می کرد. خودش می گفت هر وقت چشمش به «وزغ» می افتد آرزو می کند بمیرد، و اضافه می کرد این انگشتی مظهر بداقبالی است، اما بداقبالی ای که دست خودشان نبوده. گاهی که تعداد قرص هایش را بیش از اندازه می خورد، رختخوابش را خیس می کرد. در این مواقع سوزان می رفت کنار پنجره می ایستاد تا او را ببیند.

مادر می پرسید: خوب، چی شد؟

سوزان جواب می داد: او را ندیدم.

مادر شروع می کرد به گریستن، بعد یک قرص طلب می کرد.

سوزان قرص را به او می داد، برمی گشت کنار پنجره و آنچه را که کارمن

گفته بود برای او تکرار می‌کرد.

. این قضیه دیر یا زود بایستی اتفاق می‌افتاد.

مادر می‌گفت خودش این موضوع را می‌دانسته، اما در عین حال از دست دادن ژوزف، آن هم چنین ناگهانی برایش خیلی ناراحت‌کننده است. در باره ژوزف با همان لحنی صحبت می‌کرد که در باره انگشتری یا در باره ام. ژو هنگامی که در جستجویش بود. گاهی هم می‌گفت:

- دست کم اگر سری به ما می‌زد.

آدم سر در نمی‌آورد منظورش ژوزف است یا ام. ژو.

تحت تأثیر قرص‌ها، تلوتلو خوران از جا برمی‌خاست. بایستی منتظرش می‌ماندند تا برای صرف شام لباس بپوشد. این کار هم طول می‌کشید. سوزان طی این مدت جلوی پنجره می‌نشست. صدای گوشخراش تراموا تا توی اتاق می‌آمد. اما آنچه که سوزان از آن جا از شهر می‌دید، شط بزرگ بود که نیمی از آن را تعداد زیادی قایق‌های بادبانی بزرگ مخصوص این منطقه که از اقیانوس آرام می‌آمدند و نیز یدک کش‌های بندر می‌پوشاند. کارمن اشتباه می‌کرد که برای سوزان نگران بود. از هم اکنون تحت تأثیر آن همه فیلم که دیده بود، آن همه مردمی که به یکدیگر عشق می‌ورزیدند، از هم جدا می‌شدند، همدیگر را در آغوش می‌گرفتند و می‌بوسیدند، راه‌حل پیدا می‌کردند و بی‌رحمانه اما به شکلی محتوم و احترازناپذیر یکدیگر را ترک می‌کردند، آنچه را که به دنبالش بود، یعنی ترک کردن مادر را، یافته بود.

فصل چهاردهم

تنها ملاقات سرنوشت‌سازی که سوزان بایستی در هتل سانترال با آن مواجه می‌شد، برخورد با نماینده تجارتي کارخانه ريسندگي بزرگي در کلکته بود.

نماینده تجارتي سر راهش به مستعمره آمده بود و تا هشت روز ديگر با کشتي‌اي که به هندوستان مي‌رفت آن جا را ترک مي‌کرد. گشت‌هاي تجارتي‌اش دو سال طول مي‌کشيد، طی اين مدت فقط يک بار گذرش به اين مستعمره مي‌افتاد. در هر يک از اين گذرها، سعی مي‌کرد با دوشيزه فرانسوي بسيار جواني که در صورت امکان باکره هم باشد ازدواج کند، اما هرگز موفق نشده بود چنين دختری را پيدا کند.

کارمن به سوزان گفته بود: يک نفر توی هتل هست که مي‌تواند براي مناسب باشد. اگر ژوزف برنگردد، لاقل براي تو گريزگاهي براي خروج از اين بن‌بست خواهد بود.

بارنر^۱ مردی بود تقریباً چهل ساله، بلندقد، با موهای فلفل نمکی و لباس توپید. آرام صحبت می‌کرد، کم می‌خندید و رفتار و کرداری بسیار متشخصانه داشت. بی‌جهت نبود که از پانزده سال پیش از همه کارخانه‌های بافندگی دنیا دیدن کرده بود تا از کیفیت مرغوب و مزایای نخ‌هایی که کارخانه‌شان می‌رسید تعریف و تمجید کند. وانگهی چندین بار دور دنیا گشته و نظر خاصی برای خودش پیدا کرده بود و آن افزودن ظرفیت کارخانه و امکان فروش کیلومترها نخ پنبه تولید شده توسط کارخانه ژ.ام.ب در کلکته بود.

کارمن با او درباره سوزان صحبت کرد و بارنر همان روز خواستار دیدن دختر جوان شد. خیلی شتابزده بود. مراسم معرفی مدتی پس از خوابیدن مادر در اتاق کارمن صورت گرفت. سوزان مثل همیشه تسلیم خواسته کارمن شد. پس از معرفی، بارنر درباره شغلش، تجارت نخ در دنیا و مقدار مصرف غیرقابل تصور آن صحبت کرد. آن شب گفتگوها به همین جا ختم شد. فردا بازم توسط کارمن، از سوزان دعوت کرد برای آشنایی بیش‌تر با هم بیرون بروند. سوزان پس از صرف شام به او ملحق شد.

با اتومبیل بارنر به سینما رفتند. اتومبیل عجیبی بود که بارنر خیلی به آن می‌بالید. هنگامی که آن را جلوی سینما پارک کرد، مقابل سوزان ایستاد و به توصیف مشخصات شگفت‌انگیز اتومبیل پرداخت. اتومبیل دو نفره و قرمز رنگ بود که قسمت عقب آن به صندوق بزرگی تبدیل شده بود که بارنر نمونه نخ‌ها را در آن می‌گذاشت. کشوها به رنگ‌های گوناگون و مطابق رنگ نخ‌هایی بود که درون آن قرار داشت.

تعداد این کسوها تقریباً سی تا بود و با چرخش کلیدی از داخل به طور خودکار باز می‌شد. بارنر می‌گفت توی دنیا دو تا اتومبیل به این شکل و با این مشخصات وجود ندارد، و خود او به فکرش رسیده که آن را به این شکل درآورد. تازه آن‌طور که دلش می‌خواست هنوز تکمیل نشده بود: اغلب اتفاق می‌افتاد که مشتری‌ها پس از دیدن نمونه نخ‌ها، آن‌ها را در کسوه‌های مربوط به رنگ‌های خودشان نمی‌گذاشتند. این عیب بزرگی بود که برای آن هم راه‌حلی پیدا کرده بود: قرقره‌ها را با فنر به انتهای کسوها وصل می‌کرد که طبعاً پس از بیرون کشیده شدن با کمک همان فنرها به جای خود برمی‌گشتند. همچنین می‌گفت همواره در این فکر است که وضع کسوها را تکمیل تر کند. البته کسوها از ابتدا و در یک نوبت و به‌طور ناگهانی به شکل فعلی درنیامده بود. به نظر او هیچ چیز نمی‌توانست در وهله اول و در یک نوبت تکامل یابد. حدود بیست نفر اطراف اتومبیل جمع شده بودند و بارنر برای این که آن‌ها هم توضیحاتش را بشنوند، بلند حرف می‌زد.

با دیدن این اتومبیل و طرز حرف زدن صاحبش، جای هیچ تردیدی برای سوزان باقی نماند: یک‌بار دیگر بخت به سراغشان آمده بود. تنها کاری که می‌ماند این بود که انگشتی را به او قالب کنند. در حال حاضر خیلی بیش‌تر به یاد ژوزف بود.

پس از سینما برای رقص رفتند به دانسینگی که استخر هم داشت و در خارج از شهر واقع شده بود. بارنر بدون دو دلی یک راست سوزان را به آن جا برده بود. معلوم می‌شد در هر یک از اقامت‌هایش در مستعمره، هربار که در هتل سانترال دختری به او معرفی می‌شد، او را به آن جا دعوت می‌کند.

دانسینگ ساختمانی چوبی بود به رنگ سبز که در میان بیشه‌ای بنا شده بود. فانوس‌های کاغذی فراوانی که بر فراز درخت‌ها آویزان بود، همه جا را مثل روز روشن کرده بود. در کنار ساختمان، استخر مشهوری قرار داشت که به تنهایی سبب شهرت دانسینگ شده بود. استخر طبیعی و بزرگ بود و در میان صخره‌ها جای داشت، جوی آبی به درون آن می‌ریخت و طرف دیگر آن را بسته بودند تا آب جمع شود، و چون آب به این ترتیب دائماً عوض می‌شد، همواره شفاف و زلال بود. سه نورافکن عمودی کف و دیواره‌های استخر را که به همان حالت طبیعی نگه داشته شده بود روشن می‌کرد. گیاهان دریایی بلندی در همه جا رویده بود. کف استخر با سنگ‌های نارنجی و بنفش فرش شده بود که در میان شکوه و جلال گیاهان زیر آبی می‌درخشید. آب چنان زلال و آرام بود که کف استخر با همه جزئیاتش، مثل این که در کریستال قالبگیری شده باشد دیده می‌شد. علاوه بر نورافکن‌ها، فانوس‌های کاغذی رنگارنگی که در آسمان سرسبز بیشه در نوسان بود، استخر را روشن می‌کرد. دور تا دور استخر را چمنی یک دست پوشانده بود و در میان آن یک ردیف اتاقک‌های رخت‌کن سبزرنگ قرار داده شده بود. گهگاه دریکی از این اتاقک‌ها باز می‌شد و زن یا مردی کاملاً برهنه از آن خارج می‌شد، چمن را دوان دوان می‌پیمود و درون استخر شیرجه می‌رفت. در اطرافش آب از هر سو به هوا می‌جست و در پرتو نورافکن‌ها می‌درخشید. بعد ستون‌های آب فرو می‌ریخت و بدن شناگر درون آب آبی رنگ به سفید و سیالی شیر ظاهر می‌شد. در طول مدتی که شناگر به شنا مشغول بود، موسیقی قطع و چراغ‌ها خاموش می‌شد.

گاه بعضی از شناگران جسور میان گیاهان بلند کف استخر می چرخیدند و آرامش شکوهمندانه آب را به هم می زدند و در شنایی زیرآبی، کند و پریچ و خم میان گیاهان گم می شدند. سپس بدن شناگر در چرخشی پرشکوه میان حباب‌های درخشان آب در سطح استخر ظاهر می شد.

مردها و زن‌ها آرنج‌ها را به نرده‌های بالکن دانسینگ تکیه می دادند و ساکت این منظره را تماشا می کردند. اگرچه این گونه شناکردن مجاز بود، اما کم‌تر کسی جرئت می کرد این چنین خود را در معرض تماشای دیگران قرار دهد. پس از این که شناگر از استخر بیرون می آمد و در یکی از اتاقک‌ها از نظر ناپدید می شد، چراغ‌ها دوباره روشن می شد و ارکستر از نو شروع به نواختن می کرد.

بارنرگفت: این تفریح و سرگرمی خاص میلیونرهاست.

سوزان پشت میز روبه‌رویش نشسته بود. در اطرافشان همه خون‌آشام‌های بزرگ مستعمره، بازرگانان برنج و کاتوچو، صاحبان بانک‌ها و ریاضواران پشت میزها نشسته یا توی پیست مشغول رقصیدن بودند.

بارنرگفت: من مشروب نمی خورم، اما شما شاید بخواهید چیزی بنوشید؟

سوزان گفت: من یک کنیاک می خواهم.

تعمد داشت کاری کند که مورد خوشایند بارنر قرار نگیرد، اما در عین حال به او لبخند می زد. بدون شک دوست داشت با کسی آن جا می آمد که از روی اجبار برایش لبخند نمی زد. اکنون که ژوزف رفته بود و مادر هم میل داشت بمیرد، هر روز نیاز به داشتن کسی را که از او

حمایت کند پیش تر احساس می‌کرد.

بارنر برای این که حرفی زده باشد پرسید: سرکار خانم مادرتان مریضند؟

سوزان گفت: منتظر است برادرم برگردد، این انتظار او را مریض کرده است.

سوزان که فکر می‌کرد کار من قضیه را برای بارنر تعریف کرده باشد افزود: کسی نمی‌داند کجاست، حتماً زنی او را به تور زده است.

بارنر با ناراحتی گفت: آه، این که دلیل نمی‌شود. من هرگز حاضر نبودم مادرم را به این شکل ترک کنم. مادرم در واقع یک قدیسه است. قدیسه بودن مادر او سوزان را مضمئز کرد. در پاسخ به بارنر گفت: اما مادر من یک قدیسه نیست. اگر من هم جای برادرم بودم همین کار را می‌کردم.

دختر جوان خودش را جمع و جور کرد. حالا موقعش بود.

- اگر فکر می‌کنید مادرتان یک قدیسه است، باید این موضوع را به او ثابت کنید.

بارنر حیرت زده گفت: به او ثابت کنم؟ البته که ثابت می‌کنم. دلیلش هم این که هرگز از هیچ خدمتی در حقش کوتاهی نکرده‌ام.

- باید هدیه‌ای زیبا و گرانبها به او بدهید، پس از آن دیگر خیالتان برای همیشه آسوده خواهد بود.

بارنر همچنان شگفت زده گفت: منظورتان را نمی‌فهمم. چگونه خیالم آسوده خواهد بود؟

- اگر انگشتی زیبایی به او هدیه بدهید، بعد مجبور نیستید چیز دیگری به او هدیه کنید.

- یک انگشتی؟ ولی چرا انگشتی؟

- گفتم مثلاً یک انگشتی.

- مادرم جواهر دوست ندارد. او زن بسیار ساده‌ای است. هر سال

تکه زمین کوچکی در جنوب برایش می‌خرم. این چیزی است که
بیش‌تر از هر چیز دیگری خوشحالش می‌کند.

سوزان گفت: من انگشتی الماس را ترجیح می‌دهم. زمین‌ها جز

کثافت چیز دیگری نیستند.

بارنر گفت: آه، این حرف‌ها دور از نزاکت است.

سوزان گفت: این روش فرانسوی‌هاست. میل دارم برقصم.

بارنر او را به پیست رقص هدایت کرد. خیلی صحیح و با اسلوب

می‌رقصید. قد سوزان خیلی کوتاه‌تر از او بود و در حین رقصیدن

چشم‌هایش مقابل دهان بارنر قرار می‌گرفت.

بارنر ضمن رقص زمزمه کنان گفت: زن‌های فرانسوی بهترین یا

بدترین زن‌ها هستند.

اگرچه دهانش در برابر چشم و موهای سوزان قرار داشت، حتی یک

بار بال‌هایش او را لمس نکرد.

بارنر به گفته‌هایش ادامه داد: آدم موقعی که با زن فرانسوی کاملاً

جوانی ازدواج کند، از او می‌تواند هم وفادارترین همسر و هم

مطمئن‌ترین شریک و همکار را بسازد.

او تا هشت روز دیگر عزیمت می‌کرد و تا دو سال دیگر هم به این

جا برنمی‌گشت، به همین جهت عجله داشت. آنچه می‌خواست

دقیقاً دختر جوان هجده ساله‌ای بود که در زندگی‌اش با هیچ مردی

رابطه نداشته باشد، نه این که تعصب خاصی نسبت به کسانی که

دارای چنین روابطی بوده‌اند داشته باشد (حتی می‌گفت این کار لازم است) اما به این خاطر بود که تجربه به او می‌گفت اگر انسان اولین مرد زندگی دختری باشد، بهتر و سریع‌تر می‌تواند تربیت مورد دلخواه را به او بدهد.

- مدت زیادی است که در جستجوی چنین دختر جوان فرانسوی بوده‌ام که کمال مطلوبم است. هجده سالگی سن دلپذیری است. در این سن انسان می‌تواند موجود دوستداشتنی و دلپذیری از او بسازد. سوزان با خود فکر کرد؛ اگر ژوزف این حرف‌ها را می‌شنید می‌گفت: «بازیچه‌های دوستداشتنی از این قبیل را من توی ماتحتم دارم، من از همه دخترهای جوان بی‌تجربه متنفرم.»

سوزان گفت: اگر جای شما بودم. دختری مانند کارمن را انتخاب می‌کردم.

بارنر گفت: آه، که این طور.

سوزان با خود گفت حتماً سعی کرده است با کارمن روابطی داشته باشد، اما کارمن صید چنین صیادهایی نمی‌شود، با این همه سعی می‌کند او را به بارنر قالب کند.

سوزان گفت: کارمن برای این کار مناسب‌تر است.

بارنر گفت: شما متوجه نیستید، آدم نمی‌تواند با زنی مثل کارمن ازدواج کند.

بعد با شفقت به آن همه ساده‌دلی سوزان خندید.

سوزان گفت: البته بستگی به این دارد این آدم چه کسی باشد، همه مردم طبعاً نمی‌توانند یک جور باشند.

هنگامی که جلوی هتل رسیدند، بارنر پیش از پیاده شدن آنچه را

که مطمئناً پیش از آن و از مدت‌ها قبل به دختران دیگری هم گفته بود تکرار کرد.

- میل دارید آن دختر جوانی باشید که از مدت‌ها پیش در جستجویش هستم؟

سوزان گفت: باید با مادرم صحبت کنید، اما قبلاً به شما بگویم که من اخلاق و روش کارمن را در زندگی می‌پسندم. با وجود این، قرار بر این شد که فردا پس از شام با مادر ملاقات کند.

فصل یازدهم

بارنرگفت: من یکی از بزرگ‌ترین نماینده‌های تجارتهای و از فعال‌ترین نماینده‌های این کارخانه هستم.

مادر با کنجکاوی اندکی او را برانداز کرد و گفت: بخت با شما یار بوده که در کارتان موفق شده‌اید، همه کس نمی‌تواند به موفقیت دست یابد. پس شما نخ می‌فروشید؟

بارنرگفت: در پادی امر این کار هیچ مهم به نظر نمی‌رسد، اما این صنعت از اهمیت قابل توجهی برخوردار است. مقدار تخی که در دنیا مصرف می‌شود باورکردنی نیست و پول‌هایی نیز به همان اندازه باور نکردنی بابت آن پرداخت می‌شود.

مادر دودل مانده بود. ظاهراً باورش نمی‌شد که انسان بتواند با چنین صنعتی زندگی مرفهی داشته باشد. بارنر از میزان ثروتش که بنا به ادعای خودش قابل توجه بود صحبت می‌کرد. هر سال تکه زمینی در بخش انگلیسی‌نشین جنوب می‌خرید و قصد داشت دوران بازنشستگی‌اش را در آن جا بگذراند. مادر با کم توجهی به

حرف هایش گوش می‌کرد. نه این که گفته‌هایش را مورد تردید قرار دهد، اما سر در نمی‌آورد سرمایه‌گذاری در بخش انگلیسی‌نشین جنوب چه ارزشی ممکن است داشته باشد. آن جا خیلی دور بود. با وجود این، با شنیدن کلمهٔ سرمایه‌گذاری، برقی مانند درخشش الماس در چشمان مادر درخشید، اما خیلی زودگذر و فرار بود و توجه چندانی به آن نکرد. قیافه‌ای خسته و خواب‌آلود داشت. با این همه قضیه برایش مهم بود. بالاخره برای اولین بار یک نفر پیدا شده بود که از سوزان خواستگاری می‌کرد. در ظاهر سعی می‌کرد به حرف‌های بارنر توجه کند، اما در حقیقت افکارش جای دیگری سیر می‌کرد، در پی ژوزف. سرانجام پرسید:

- خیلی وقت است که شما در پی چنین موقعیتی هستید؟

بارنر گفت: سال‌هاست. می‌بینم که کارمن راجع به من با شما صحبت کرده است. به قول شما فرانسوی‌ها در پی صبر نوبت ظفر آید.^۱ مادر گفت: فرانسه را خوب صحبت می‌کنید.

سوزان با خود اندیشید: به این ترتیب احمق‌ها دو تا شدند. باز هم یک بدشانسی دیگر، مثل همیشه.

مادر با حالتی رؤیایی گفت: کار دشواری باید باشد. من هم سال‌ها انتظار کشیدم اما هیچ فایده‌ای نداشت. به علاوه الآن هم انتظار می‌کشم، تمام‌شدنی نیست.

سوزان گفت: من از انتظار کشیدن خوشم نمی‌آید. صبر کردن، همان‌طور که ژوزف می‌گوید، مرا سخت کسل می‌کند.

مادر با صدایی آهسته گفت: شاید هم مرده باشد، خوب، چرا که

نمیرد...

۱. در متن: هر کس بتواند صبر کند، همه چیز برایش روبراه خواهد شد. - م.

سوزان از بارنر پرسید: به این ترتیب که شما انتظار می‌کشید، شاید روز به روز کم‌تر سختگیری کنید.

بارنر با لحنی تمجیدگرانه گفت: برعکس هر روز سختگیرتر می‌شوم.

مادر با صدایی آهسته گفت: زیر یک تراموا، ندایی به من می‌گوید که او رفته است زیر تراموا.

سوزان گفت: این‌طور فکر می‌کنی؟ آنچه می‌توانم به تو بگویم این است که زیر تراموا نرفته است.

بارنر لحظه‌ای از صحبت کردن در باره خودش باز ایستاد. از این بی‌توجهی مادر نسبت به پیشنهادش ناراحت نشد. حدس می‌زد که قضیه سر ژوزف و خوشگذرانی‌هایش باشد، تبسمی که بر لب آورد نشان می‌داد که خود او هم تجربه‌هایی در این زمینه‌ها داشته است.

سوزان گفت: نه تنها زیر تراموا نرفته، بلکه خیلی هم از تو خوشبخت‌تر است، ناراحت نباش، هزار بار خوشبخت‌تر از تو.

مادر به ریل دایره شکل تراموا و به خیابان غربی چشم دوخته بود، همان‌گونه که در اتاقش به خیابان چشم می‌دوخت و منتظر بود ژوزف سوار بر سیتروئن ب ۱۲ سر برسد.

بارنر با صدایی کاملاً واضح گفت: این واقعه‌ای است که به آن گریزهای جوانانه از خانه و خانواده می‌گویند. سپس با تبسمی گشاده افزود: بد نیست که آدم در جوانی از این کارها بکند. اما بهتر از آن، این است که این مرحله را بدون دردسر پشت سر بگذارد.

با گیلاشش بازی می‌کرد. دست‌های ظریف و خوب مراقبت شده‌اش دست‌های ام‌ژو را به خاطر می‌آورد. او نیز انگشتی بزرگی،

اما بدون نگین الماس به انگشت داشت. حرف‌های اول اسمش: ژ که عاشقانه حرف ب را در آغوش گرفته بود تنها زینت روی انگشتر بود.

سوزان گفت: ژوزف هرگز این مرحله را پشت سر نخواهد گذاشت.

مادر گفت: از این بابت فکر می‌کنم حق با سوزان باشد. بارنر با لحنی خودستایانه، مثل این که خوب می‌داند زندگی چه چیزهایی برای ژوزف و امثال او در آستین دارد گفت: زندگی سرانجام او را سرعقل خواهد آورد.

سوزان به خاطر آورد که دست‌های ام.ژو اغلب سعی می‌کردند بدنش را لمس کنند، با خود گفت: دست‌های بارنر هم که روی بدنم قرار بگیرد، خواهد شد مثل ام.ژو، عین همان دست‌ها. سوزان گفت: زندگی هیچ درسی به ژوزف نخواهد داد، او مثل سایر آدم‌ها نیست.

ظاهر بارنر نشان نمی‌داد که اعتماد به نفسش را از دست داده باشد. او بر نظریه خود همچنان پابرجا بود.

- باور کنید این‌گونه مردها نمی‌توانند زنی را خوشبخت کنند. مادر مثل این که چیزی ناگهان به خاطرش رسیده باشد پرسید: پس شما می‌خواهید با دخترم ازدواج کنید؟

به طرف سوزان برگشت و با مهربانی به او لبخند زد. بارنر کمی سرخ شد و گفت: درست است، اگر با این امر موافقت کنید خیلی خوشحال خواهم شد.

سوزان با خود گفت: ژوزف، ژوزف. اگر این‌جا بود می‌گفت سوزان حق ندارد با این مرد روابطی داشته باشد. کارمن به من گفت بارنر

به او پیشنهاد کرده است اگر کاری کند که من حاضر شوم با او ازدواج کنم، سی هزار فرانک به او بدهد، یعنی ده هزار فرانک بیش تر از قیمت انگشتری. ژوزف اگر این جا بود می گفت این دلیل نمی شود.

مادر پرسید: شما نخ می فروشید؟

بارنر حیرت کرد. سومین بار بود که مادر این سؤال را مطرح می کرد. با شکیبایی و حوصله گفت:

- در واقع من نماینده تجارتمی یک کارخانه ریسندگی در کلکته هستم، و سفارش های بزرگی برای این کارخانه از سراسر دنیا می گیرم. مادر که دیگر به ریل های تراموا نگاه نمی کرد به فکر فرو رفت. بعد گفت: نمی دانم سوزان را به شما خواهم داد یا نه. عجیب است، هیچ نظری در این باره ندارم.

سوزان زیر لب گفت: چه شغل خنده داری.

بارنر که حرف های سوزان را شنیده بود، اما آن را به «بازبگوشی» دختر جوان نسبت می داد گفت: من وقت آزاد زیاد دارم. سروکارم همیشه با مدیران شرکت هاست. متوجه هستید که در این سطح همه چیز روی کاغذ حل و فصل می شود. در نتیجه بیش تر اوقات و قتم در اختیار خودم است.

سوزان با خود گفت: به این ترتیب دیگر وقت آزاد برای خودم نخواهم داشت. به قول کارمن، بزن به چاک آقا جان. مادر با لحن خنده آوری دوباره گفت: شما فرانسه را خوب صحبت می کنید.

بارنر که از این تمجید خوشش آمده بود تبسم کرد.

مادر در دنباله گفته هایش پرسید: سوزان باید همه جا همراه شما

بیاید؟

- کارخانه معمولاً هزینه سفر نماینده‌های تجارتنی و همسرانشان را می‌پردازد... سپس با آنچه که از پررویی جوانانه هنوز برایش باقی مانده بود افزود: و بچه‌هایشان را.

واقعاً نمی‌شد فهمید بارنر چگونه مصاحبی است. نظر مادر هم بایستی همین می‌بود، چون پس از کمی سکوت گفت: در حقیقت من با پیشنهاد شما نه موافقم و نه مخالف. این موضوعی است که مرا متعجب می‌کند.

بارنر که به این سادگی‌ها دل‌سرد نمی‌شد گفت: آدم اغلب در باره موضوعی کم‌تر فکر می‌کند که حاضر است در مورد آن تصمیم بگیرد.

سوزان گفت: منظور مادر این نبود.

مادر بی‌رودریاستی خمیازه‌ای طولانی کشید. از متمرکز کردن فکرش که دائماً از او می‌گریخت خسته شده بود. سرانجام گفت:
- بهترین راه حل این است که امشب در باره این موضوع فکر کنم.

هنگامی که بارنر آن‌ها را ترک کرد، مادر از سوزان پرسید: نظرت در باره او چیست؟

سوزان گفت: من شکارچی‌ها را ترجیح می‌دهم.

مادر جوابی نداد.

سوزان گفت: برای همیشه خواهم رفت.

مادر که به این جنبه قضیه توجهی نکرده بود پرسید: برای همیشه؟
- برای سه سال.

مادر باز هم به فکر فرورفت.

- اگر ژوزف برنگردد، بهترین راه حل همین خواهد بود. این مرد شغل عجیبی دارد، اما اگر ژوزف برنگردد چی؟
چشمان مادر راه کشیده برد و به گوشه‌ای از آسمان تیره و گرفته که از پنجره باز اتاق دیده می‌شد نگاه می‌کرد بدون این که آن را ببیند. سوزان می‌دانست که وضع همیشه به همین ترتیب خواهد بود. «مادر با خودش فکر می‌کند که باز هم این دختر روی دستم خواهد ماند، این ماجرا هرگز پایانی نخواهد داشت.» مادر به سی هزار فرانک نمی‌اندیشید، در فکر مرگش بود.

سوزان فریاد زد: ژوزف دیر یا زود برخواهد گشت.

مادر گفت: زیاد هم قطعی نیست.

- با همه این‌ها... من یک شکارچی را ترجیح می‌دهم.

مادر لبخند زد. آرامش را ناگهان باز یافته بود. شروع کرد به نوازش

موهای سوزان و پرسید:

- چرا تو همیشه می‌خواهی با یک شکارچی زندگی کنی؟

- نمی‌دانم.

- خوب ناراحت نباش، بالاخره به شکارچی‌ات هم خواهی رسید.

فردا با بارتر صحبت می‌کنم و به او می‌گویم تو نمی‌خواهی از من جدا شوی.

و ناگهان با لحن کسی که متوجه می‌شود مسئله اصلی را از یاد برده

است پرسید: پس انگشتی چه می‌شود؟

سوزان گفت: سعی خودم را کردم، اما فایده‌ای ندارد، نمی‌شود به

او اصرار کرد.

مادر نتیجه‌گیری کرد: همگی‌شان مثل هم هستند.

مادر برای اولین بار پس از رفتن ژوزف صبح زود از خواب بیدار

شد و رفت به اتاق بارنر. سوزان هرگز نفهمید به او چه گفته بود. بعد از ظهر همان روز، هنگامی که داشت کارهای کارمن را انجام می‌داد، بارنر را در دفتر هتل دید. قیافه‌اش کمی حالت کین‌توزانه داشت، به سوزان گفت که مادرش با او صحبت کرده است.

- اقرار می‌کنم کمی دلسرد شده‌ام. ده سال است که دنبال همسر دلخواهم می‌گردم. شما ظاهراً...

سوزان گفت: نباید تأسف بخورید.

بعد به او لبخند زد، اما بارنر تبسم نکرد.

سوزان گفت: آنچه به مسئله باکره بودن مربوط می‌شود، در مورد من از مدت‌ها پیش صدق نمی‌کند.

بارنر گفت: آه، پس چرا راجع به این موضوع چیزی نگفتید.

- آدم که نمی‌تواند این چیزها را سرکوجه و بازار جار بزند.

بارنر با صدای بلند گفت: چه نفرت‌انگیز است.

سوزان گفت: این طور است دیگر.

بارنر نومیدانه چشم‌هایش را به نقطه مقابلش دوخت. نگاهش به

نوشته کارمن برخورد کرد: «الماسی بی نظیر برای فروش...»

با صدایی وارفته پرسید: این... این انگشتری مال شماست، بله؟

سوزان گفت: البته.

بارنر که در برابر این همه کارهای خلاف اخلاق نمی‌دانست چه

بکند یا چه بگوید فقط گفت: آه...

سوزان گفت: شما، شما هم نخ می‌فروشید، بله؟



فصل شانزدهم



در همین احوال برخورد دیگری هم برای سوزان اتفاق افتاد و آن ملاقات با ام.ژو بود. یک روز بعد از ظهر هنگامی که داشت از هتل بیرون می‌رفت، اتومبیل ام.ژو را دید که کنار پیاده‌رو ایستاده است. ام.ژو به محض این که چشمش به او افتاد، با قدم‌هایی ظاهراً آرام به طرفش آمد و با لحنی پیروزمندانه گفت: سلام، بالاخره پیداتان کردم. اگرچه بهتر از همیشه لباس پوشیده بود، اما به هر حال زشت بود. سوزان گفت: آمده ایم انگشتی را بفروشیم، اما بی‌فایده.

ام.ژو ضمن این که سعی کرد لبخندش شاد باشد گفت: برایم اهمیتی ندارد. مهم این است که بالاخره شما را دیدم.

به طور حتم مدت‌ها بود که دنبالش می‌گشت. مثلاً از سه روز پیش، شاید هم بیش‌تر. این جا، دور از نگاه‌های مراقب ژوزف و مادر کم‌تر از خانه احساس ترس یا خجالت می‌کرد.

- کجا دارید می‌روید؟

- می‌روم به سینما. کار هر روزم است.
 ام. ژو یا ناباوری او را نگاه کرد و با حاضر جوابی همیشگی‌اش
 گفت:

- همین طوری، کاملاً تنها؟ دختر زیبایی مثل شما، همین طوری تک
 و تنها می‌رود به سینما؟
 - زیبا یا زشت، به هر حال وضع از این قرار است.
 ام. ژو چشم‌هایش را به زمین دوخت، لحظه‌ای ساکت ماند و این
 دفعه واقعاً با کمرویی گفت:

- نمی‌شود امروز از رفتن به سینما صرف‌نظر کنید؟ چه لزومی دارد
 بروید سینما؟ سینما جای مناسبی نیست و افکار نادرستی دربارهٔ
 زندگی در ذهن شما به وجود می‌آورد.

سوزان به اتومبیل که کاملاً تمیز و براق بود نگاه کرد. راننده منظم و
 در لباس سفید مخصوصش شده بود شبیه یکی از قطعات اتومبیلی که
 می‌راند. با بی‌تفاوتی کامل سعی می‌کرد تا حد ممکن نسبت به آنچه
 در اطرافش اتفاق می‌افتاد بی‌اعتنا بماند. با این همه حتماً از آنچه میان
 سوزان و ام. ژو گذشته بود اطلاع داشت. سوزان به او لبخند زد، اما
 راننده مثل این که سوزان به اتومبیل لبخند زده باشد، تأثیرناپذیر باقی
 ماند.

سوزان گفت: در مورد افکار نادرست، همان‌طور که ژوزف می‌گوید،
 خودتان متوجه خواهید شد. اما در مورد سینما، قصد ندارم آن‌طور که
 شما می‌خواهید از رفتن به آن صرف‌نظر کنم.

انگشتی الماس با نگینی درشت، همچنان به انگشتش بود. نگین
 آن دست کم سه برابر انگشتی‌ای بود که به او داده بود و بدون شک
 «وزغ» هم نداشت. آدم می‌توانست از خودش بپرسد این انگشتی

توی انگشت او چه می‌کند، همان‌طور که از صاحبش هم می‌شد سؤال کرد در زندگی و در این شهر به چه کاری می‌آید.

ام‌ژو سرخ شد و گفت: اگر دلتان بخواهد می‌توانیم گشتی بزنیم. دوست دارم در باره آخرین ملاقات و گفتگوهایمان با شما صحبت کنم... نمی‌دانید چقدر رنج بردم.

سوزان گفت: شاید، اما همچنان می‌خواهم بروم سینما.

ام‌ژو سراپای دختر جوان را برانداز کرد. برای اولین بار پس از آشنایشان و بدون حضور کسی جز راننده، خود را با سوزان تنها می‌یافت و نگاهش کمی حالت زمانی را داشت که با سوزان می‌رقصید. برای سوزان پیش آمده بود که هنگام رفتن به سینما در محله اعیان‌نشین، مردهایی که با او برخورد می‌کردند به این ترتیب نگاهش کنند. یکی دوبار هم در حین بازگشت به هتل، سربازهای مستعمراتی سر به سرش گذاشته بودند. اما بدون شک علتش پیراهن کارمن بود که به تن داشت، وگرنه سربازهای مستعمراتی فقط به دنبال روسپیان می‌افتادند.

ام‌ژو گفت: اگر بخواهید به سینما بروید، من هم همراهتان می‌آیم. با اتومبیل به سینما رفتند و راننده جلوی در ورودی منتظرشان ماند. در همه مدتی که سوزان فیلم را تماشا می‌کرد، ام‌ژو به تماشای او مشغول بود. اما این کار او مثل موقعی که در خانه بودند مزاحمتی برای دختر جوان ایجاد نمی‌کرد. به عبارت دیگر، این‌طور بهتر بود که با ام‌ژو باشد و با اتومبیلش به سینما بیاید تا این که مثل گذشته تنها باشد. ام‌ژو گهگاه دستش را می‌گرفت، فشار می‌داد و آن را به لب‌هایش نزدیک می‌کرد. و آن‌جا توی تاریکی سینما این کارش قابل قبول بود.

پس از پایان فیلم و خروج از سینما ام.ژو پیشنهاد کرد بروند در یکی از کافه‌های محله اعیان‌نشین چیزی بخورند. قیافه‌اش همچنان شاد و سرشار از طرح و نقشه به نظر می‌آمد. در باره موضوع‌های گوناگون حرف می‌زد و بدون شک گفتن آنچه را در دل داشت به بعد واگذار می‌کرد. سوزان سرانجام موضوع انگشتی را پیش کشید.

- مادر آن را خیلی گران فروخت، خیلی بیش‌تر از آنچه شما تصور می‌کردید.

ام.ژو دم برنیاورد. او قید انگشتی و هرچه را مربوط به آن می‌شد زده بود. در عوض پرسید: ژوزف در چه حال است؟

ده روز از ناپدید شدن ژوزف می‌گذشت.

- حالش خیلی خوب است. حتماً او هم رفته است سینما. پیش از برگشتن به خانه باید از امکانات شهر استفاده کنیم. هرگز تا به حال این همه پول نداشته‌ایم. مادر هم بخشی از بدهی‌هایش را پرداخته و کاملاً خشنود است.

آنچه ام.ژو می‌خواست بدانند این بود که آیا مادر و ژوزف نظرشان را در مورد او تغییر داده‌اند یا نه.

سوزان گفت: حتی اگر هم مادر بخواهد شما را ببیند، نباید قبول کنید. دوباره شما را سرکیسه خواهد کرد. در واقع آنچه او لازم دارد دریافت یک انگشتی در روز است، نه کم‌تر. حالاً که در دهانش مزه کرده است...

ام.ژو سرخ شد و گفت: می‌دانم، اما برای دیدن شما حاضرم تن به همه کاری بدهم.

- یک انگشتی در روز، ولی این دیگر امکان ندارد.

ام.ژو بالاخره رفت سر مطلب و با ابراز همدردی و صمیمیتی

عمیق پرسید: چه آینده‌ای در انتظارتان است. توی دشت زندگی دشواری را می‌گذرانید.

سوزان به چشم‌های ام‌ژو خیره شد و گفت: نگران نباشید. مرد جوان از نو به شدت سرخ شد.

با ناراحتی پرسید: شما... شما برنامه‌هایی برای آینده دارید؟ سوزان خنده‌کنان گفت: شاید پیش کارمن بمانم. اما باید حقوق خیلی خوبی به من بدهد. البته باز هم به خاطر ژوزف.

ام‌ژو برای خاتمه دادن به این بحث که نمی‌دانست چه نظری در باره آن می‌توانست داشته باشد گفت: اگر مایل باشید شما را با اتومبیل به هتل می‌رسانم.

سوزان پذیرفت و سوار اتومبیل ام‌ژو شد. چه کیفی داشت. ام‌ژو پیشنهاد کرد پیش از رفتن به هتل گشتی در شهر بزنند. اتومبیل توی خیابان‌ها میان اتومبیل‌های براق دیگری نظیر خودش می‌لغزید. هنگامی که هوا تاریک شد، آن‌ها همچنان در خیابان‌ها می‌گشتند، سپس ناگهان چراغ‌ها روشن شد و هرج و مرجی از فضاهای روشن و تاریک به وجود آمد که اتومبیل بدون ناراحتی و دردسر از میانشان می‌گذشت و این هرج و مرج هر بار در اطراف اتومبیل دهان می‌گشود و پس از گذشتن آن به هم می‌آمد... اتومبیل خودگونه‌ای راه‌حل بود، هر قدر در مسائل جلوتر می‌رفتند، این مسائل مفهوم واقعی خود را پیدا می‌کرد، درست مثل سینما. به ویژه که راننده بی‌هدف و بدون مقصد می‌راند، کاری که انسان معمولاً در زندگی روزمره نمی‌کند.

موقعی که هوا تاریک شد، ام‌ژو خودش را به سوزان نزدیک کرد و دست دور کمرش انداخت. اتومبیل همچنان به راهش میان فضاهای تاریک و روشن ادامه می‌داد و دست‌های ام‌ژو می‌لرزید. سوزان فقط

صورت او را می‌دید. ام. ژو به نحو نامحسوسی موفق شده بود سوزان را در آغوش بگیرد، او هم اعتراضی نمی‌کرد. سوزان سرمست دیدن شهر و گشتن در آن بود. اتومبیل به راهش ادامه می‌داد، این تنها واقعیت شکوهمند بود، و در مسیرش همه شهر، درختان و پرچنب و جوش به‌طور پایان‌ناپذیری سقوط می‌کرد، فرو می‌ریخت.

ام. ژو به طرف او خم شد و گفت: دوستت دارم و سعی کرد او را ببوسد. سوزان ناگهان خود را از آغوش او بیرون کشید و فریاد زد. ام. ژو سعی کرد او را میان بازوانش نگه دارد. سوزان خود را به طرف در انداخت و آن را گشود. آن موقع بود که ام. ژو از او فاصله گرفت و به راننده گفت به هتل برگردد. در طول راه یک کلمه هم میانشان رد و بدل نشد. هنگامی که جلوی هتل رسیدند، سوزان بدون این که به ام. ژو نگاه کند پیاده شد.

فقط موقعی که توی پیاده‌رو قرار گرفت به او گفت:
- نه، دیگر نمی‌توانم. فایده‌ای ندارد. با شما هرگز آیم به یک جوی نخواهد رفت.
ام. ژو جوابی نداد.

به این ترتیب بود که ام. ژو برای همیشه از زندگی سوزان بیرون رفت. اما هیچ‌کس از این موضوع آگاه نشد، حتی کارمن. فقط مادر از این قضیه باخبر شد، اما خیلی بعد.

فصل هفدهم

یک روز بعد از ظهر، کارمن با شتاب وارد اتاق مادر شد، انگشتی را از او مطالبه کرد و فریاد زد: ژوزف، ژوزف برای آن خریدار پیدا کرده است.

مادر مثل فنر از جا پرید و فریاد زد می‌خواهد ژوزف را ببیند. کارمن گفت ژوزف به هتل نیامده، بلکه تلفن کرده و از او خواسته است بلافاصله با انگشتی در یکی از رستوران‌های محله اعیان‌نشین به او ملحق شود. بهتر بود مادر همراهش نیاید. ژوزف ممکن بود فکر کند آمده از او بخواهد به دشت برگردند. باری بنا به گفته کارمن، ژوزف در این مورد هنوز تصمیمی نگرفته بود.

مادر تسلیم شد و انگشتی را به کارمن داد، او هم با شتاب رفت تا در محلی ناشناس با ژوزف ملاقات کند.

هنگامی که سوزان از سینما برگشت، دید مادر لباس پوشیده است و توی راهرو جلوی اتاقش قدم می‌زند. یک دسته اسکناس هزار فرانکی در دست داشت.

با دیدن سوزان با لحنی پیروزمندانه گفت: ژوزف بود که موفق شد آن را بفروشد.

بعد با صدایی آهسته گفت: بیست هزار فرانک، مبلغی که انتظارش را داشتم.

بلافاصله لحن گفتارش را تغییر داد و شروع کرد به نالیدن. گفت از دائماً توی رختخواب ماندن خسته شده و می‌خواهد به بانک برود و بدهی‌اش را بپردازد، اما پول دیر به دستش رسیده و بانک اکنون تعطیل شده است، این هم یک بدشانسی روی بدشانسی‌های دیگر. کارمن با شنیدن صدای مادر که داشت با سوزان صحبت می‌کرد، از اتاقش بیرون آمد. خیلی خوشحال به نظر می‌رسید، سوزان را بوسید. اما مادر را به هیچ شکلی نمی‌توانست آرام کند. کارمن پیشنهاد کرد فوراً شام بخورند و پس از آن بروند بیرون. مادر خیلی کم غذا خورد. دائماً یا درباره‌ی لیاقت‌های ژوزف صحبت می‌کرد یا راجع به طرح‌هایش. پس از شام رفتند به کافه‌ای در محله‌ی اعیان‌نشین، اما از رفتن به سینما همراه با سوزان و کارمن امتناع کرد و گفت می‌خواهد زودتر بخوابد و فردا صبح اول وقت هنگام باز شدن بانک آن‌جا حاضر باشد.

موقعی که تنها شدند، کارمن به سوزان گفت که ژوزف انگشتی را به زنی که در سینما با او آشنا شده فروخته است. خود کارمن هم مدت کوتاهی ژوزف را دیده بود. ژوزف نه احوال مادر را پرسیده بود و نه راجع به سوزان از او سؤالی کرده بود. چنان سعادتمند به نظر می‌رسیده که کارمن در مورد ناشکیبایی مادر چیزی به او نگفته بود. کارمن مطمئن بود هرکس دیگری هم جای او بود همین رفتار را می‌کرد. هیچ کس حق نداشت سعادت منقلب‌کننده‌ی ژوزف را به هم

بزنند. هنگامی که داشته‌اند همدیگر را ترک می‌کرده‌اند، ژوزف به او گفته بود به همین زودی‌ها به هتل خواهد آمد تا آن‌ها را به خانه برگرداند. البته روزش را نمی‌دانست. کارمن به سوزان توصیه کرد راجع به این موضوع به مادر حرفی نزنند. می‌گفت خود ژوزف هم مطمئن نبود پیش آن‌ها برگردد.

به این ترتیب بود که مادر، دست کم برای چند ساعتی هم که شده به بیست هزار فرانک مورد دلخواهش رسیده بود.

فردا صبح اول وقت به بانک رفت تا قسمتی از بدهی‌های معوقه‌اش را بپردازد. کارمن به او توصیه کرده بود این کار را نکند. اما مادر به حرفش گوش نکرد. می‌گفت می‌خواهد به این ترتیب اعتماد بانک را جلب کند تا پس از آن بتواند مبلغ لازم برای ساختن سدهای جدید را وام بگیرد. پس از پرداخت قسط‌های عقب افتاده دست به دوگونه اقدام زد. اول این که تقاضای ملاقات با رئیس بانک را کرد تا وام جدیدی به دست آورد. کارمند بانک مبالغی را که مادر می‌خواست واریز کند پذیرفت، اما از قبول تقاضای مادر برای وام جدید سر باز زد. دوم این که سعی کرد تاریخ ملاقاتش با رئیس بانک را هرچه جلوتر بیندازد، چون تاریخی که منشی رئیس تعیین کرده بود چنان دور بود که اگر مادر تا آن موقع در شهر می‌ماند، ناچار بود مبلغ ناچیزی را که پس از پرداخت بدهی‌های معوقه‌اش می‌ماند خرج کند. اقدام دوم خیلی طولانی بود و سرانجام هم کاملاً بدون نتیجه. هنگامی که فهمید اصرار فایده‌ای ندارد، رفت به سراغ بانکی دیگر و باز هم دست به اقداماتی زد، اما این اقدام‌ها هم به دلیل همبستگی خدشه‌ناپذیری که میان بانک‌های مستعمراتی وجود داشت بی‌ثمر ماند.

نرخ بهره خیلی بالاتر از آن چیزی بود که مادر تصورش را می‌کرد. و اقدام‌های لازم برای ملاقات با رؤسا بسیار طولانی. چند روز بعد، پول چندانی برای مادر باقی نمانده بود. آن وقت فرصت‌هایش را خورد و بنابه گفته خودش در انتظار برگشتن ژوزف، سراسر روز را خوابید. در انتظار برگشتن ژوزف که منشأ همه بدبختی‌هایش بود.



سرانجام ژوزف برگشت. یک روز صبح ساعت شش در اتاق کارمن را زد و بدون این که منتظر جواب بماند داخل شد. به سوزان گفت:
- باید هرچه زودتر بزنیم به چاک. بلند شو.

سوزان و کارمن با یک جست از رختخواب بیرون پریدند. سوزان لباسش را پوشید و به دنبال ژوزف رفت. ژوزف بازهم بدون این که در بزند وارد اتاق مادر شد، جلوی تختخوابش ایستاد و گفت:

- اگر می خواهید از این جا بروید، باید فوراً دست به کار شوید.
مادر با قیافه ای مبهوت روی تختخواب نشست. سپس بدون این که حرفی بزند به نرمی شروع کرد به گریستن. ژوزف به او نگاه نکرد. رفت کنار پنجره آرنجش را گذاشت روی لبه آن و منتظر ماند. پس از گذشتن چند دقیقه، چون مادر همچنان روی تختخوابش بی حرکت مانده بود، به طرفش برگشت و گفت: یا باید فوراً برویم یا هرگز. یالاً بجنبید.

مادر بدون ادای کلمه ای با دشواری از رختخواب بیرون آمد. لباس

خواب کهنه‌ای به تن داشت که چندان تمیز هم نبود. گریه کنان لباسش را پوشید، موهایش را بالای سر جمع کرد، سپس دو چمدان از زیر تختخواب بیرون کشید.

ژوزف که همچنان کنار پنجره ایستاده بود بی‌وقفه سیگارهای امریکایی دود می‌کرد. لاغر شده بود. سوزان روی یک صندلی وسط اتاق نشیمن نشسته بود و چشم از او بر نمی‌داشت. بدون شک چند شبی درست نخوابیده بود، سر و وضع و قیافه‌اش تقریباً شبیه موقعی بود که صبح زود از شکار برمی‌گشت. خشمی گنگ سراسر وجودش را در خود می‌فشرد و مانع از این می‌شد که خستگی را حس کند. مطمئناً خودش تصمیم نگرفته بود به سراغشان بیاید. حتماً به او گفته شده بود: «با این همه آن‌ها را برگردان» یا «با این همه باید آن‌ها را برگردانی به خانه، می‌دانم کار دشواری است، اما نمی‌توانی آن‌ها را همین طوری به حال خودشان رها کنی.» یا جمله‌هایی از این قبیل.

مادر گفت: بیا کمکم کن سوزان.

سوزان گفت: اگر دلم بخواهد با شما خواهم آمد. از این جا خوشم می‌آید. تا به حال هرگز این اندازه به من خوش نگذشته بود. اگر دلم بخواهد این جا می‌مانم.

ژوزف به طرفش برنگشت. مادر از جا برخاست و ناشیانه سعی کرد به صورت سوزان سیلی بزند. سوزان از جایش تکان نخورد، مع دست او را گرفت و بی‌حرکت نگاهش داشت. مادر او را برانداز کرد، چندان متعجب نشد. دستش را از توی دست سوزان درآورد و رفت به سراغ لوازمشان و آن‌ها را درهم و برهم ریخت توی چمدان‌ها. ژوزف چیزی از این ماجرا ندیده بود. به هیچ کس و هیچ چیز نگاه نمی‌کرد. همچنان پشت سر هم سیگارهای امریکایی دود می‌کرد. آن

وقت مادر در حین پر کردن چمدان‌ها، ماجرای فروشندهٔ نخ را که حاضر شده بود در برابر پرداخت سی هزار فرانک با سوزان ازدواج کند برای ژوزف تعریف کرد.

- فکرش را بکن، همین سه روز پیش از او خواستگاری کرد.

ژوزف به حرف‌هایش گوش نمی‌داد.

سوزان دوباره گفت: اگر دلم بخواهد این‌جا می‌مانم. کارمن مرا پیش خودش نگاه خواهد داشت. احتیاج ندارم کسی مرا برگرداند. کسانی که فکر می‌کنند وجودشان ضروری است، همان‌طور که خودشان می‌گویند، باعث دردسرشان هستم.

مادر جوابی به او نداد، اما گفت:

- یک فروشنده نخ از کلکته. چه موقعیت خوبی بود.

سوزان گفت: من هم بلدم از خیر همه کس بگذرم.

مادر گفت: من این شغل‌ها را دوست ندارم. آدم مستقل است بدون این‌که واقعاً باشد. وانگهی همهٔ عمر نخ فروختن آدم را خنگ می‌کند.

سوزان گفت: ژوزف به داستانت اهمیتی نمی‌دهد. بهتر است

عجله کنی.

ژوزف همچنان به آن‌ها پشت کرده بود. مادر بار دیگر به طرف سوزان خیز برداشت، اما منصرف شد و برگشت به طرف چمدان‌هایش.

بعد بدون این‌که لحن گفتارش را عوض کند ادامه داد: سی هزار

فرانک! او سی هزار فرانک به من پیشنهاد کرد. سی هزار فرانک چی

هست؟ انگشتری به تنهایی بیست هزار فرانک می‌ارزید. اصلاً این

دو تا با هم قابل مقایسه‌اند؟ مثل این‌که نان شب ما به این مسئله

بستگی دارد.

یکی در زد. کارمن بود. توی سینی‌ای که در دست داشت، سه فنجان قهوه، چند تکه نان که روی آن‌ها کره و مربا مالیده و بسته‌ای که دور آن نخ پیچیده بود دیده می‌شد.

کارمن گفت: پیش از حرکت باید قهوه بخورید. چند تا ساندویچ هم برای توی راهتان آماده کرده‌ام. لباس خانه تنش بود، موهایش را شانه نزده بود و لبخند می‌زد. مادر از روی چمدان‌هایش بلند شد و متقابلاً به او لبخند زد، چشم‌هایش هنوز پر اشک بود. کارمن به طرفش خم شد، بوسیدش و بدون گفتن کلمه‌ای روی پنجه پا از اتاق بیرون رفت.

ژوزف به حرف‌هایشان گوش نمی‌کرد. به نظر می‌رسید هیچ چیز را نمی‌بیند. سوزان فنجانی قهوه برداشت و شروع به خوردن نان‌های کره و مربا مالیده شده‌ای کرد که کارمن آورده بود. مادر هم فنجان قهوه‌اش را نوشید بدون این که از نان‌ها بخورد. پس از آن سومین فنجان توی سینی را برداشت و به طرف ژوزف رفت.

با ملایمت گفت: قهوه‌ات را بخور.

ژوزف بدون این که تشکر کند فنجان را گرفت و با قیافه‌ای حاکی از انزجار، مثل این که طعم قهوه عوض شده باشد آن را نوشید. سپس فنجان خالی را روی صندلی گذاشت و گفت:

- موقعی که آدم پول ندارد، نباید توی شهر جولان بدهد. حتی امتحان هم نباید بکند وگرنه کارش زار است. کسانی هستند که دائماً برای خودشان دردسر و گرفتاری می‌تراشند، همیشه هم همان دردسرها و گرفتاری‌ها. همیشه باید یکی دنبال خودش بکشدشان وگرنه یک قدم هم نمی‌توانند بردارند...

سوزان معنی حرف‌های ژوزف را خوب نمی‌فهمید. در گذشته این‌طور جدی و معنی‌دار حرف نمی‌زد و در گفته‌هایش قضاوت‌های اصولی وجود نداشت. مطمئناً حرف‌هایی را تکرار می‌کرد که از دیگران شنیده و تحت تأثیرشان قرار گرفته بود. اما اگر پیش آن‌ها برگشته بود، قطعاً به این جهت نبود که به او توصیه شده بود برگردد، بلکه پول حاصل از فروش پوست‌ها ته کشیده بود و دیگر یک شاهی هم در جیب نداشت. به این ترتیب انگیزه آمدنش با آنچه که آدم ممکن بود تصور کند تفاوت داشت.



در طول راه، ژوزف تا مدت‌ها یک کلمه هم به زبان نیاورد. برعکس مادر بدون وقفه در باره نقشه‌ها و طرح‌هایش حرف زد. می‌گفت بانک‌ها قول جدی داده‌اند که در آینده وامی با بهره‌ای به مراتب پایین‌تر به او بدهند.

- معامله خوبی انجام دادم. به جای پنج درصد، توانستم دو درصد بهره برای وام آینده به دست بیاورم. و همه قسط‌ها و بهره‌های عقب افتاده را پرداخت کردم. به این ترتیب وضعم روشن است.

ژوزف سیتروئن ب ۱۲ را تا جایی که قدرت داشت می‌تازاند. شده بود مثل قاتلی که از شهری که در آن مرتکب جنایت شده بود می‌گریخت. گهگاه کنار جاده می‌ایستاد، با سطلی از یک شالیزار آب می‌آورد و می‌ریخت توی رادیاتور، یک گوشه ادرار می‌کرد، از روی انزجار تف می‌انداخت، معلوم نبود انزجار از چه کسی یا چه چیزی، شاید به این خاطر که مادر و سوزان همراهش بودند، بعد دوباره سوار می‌شد و بدون این که نگاهی به آن‌ها بیندازد به راه می‌افتاد.

مادر گفت: همیشه وضعیتی روشن و مشخص را دوست داشته‌ام.

به همین جهت هم همواره توانسته‌ام گلیمم را از آب بیرون بکشم. دوباره اضافه کرد: چه خوب است آدم به خانه‌اش برگردد. آنچه لازم داریم این است که وام خوبی بگیرم. البته نه بابت شالیزارها، بلکه بابت پنج هکتاری که آن بالادست داریم. برای خانه، افسوس که مدت‌ها پیش آن را گرو گذاشته‌ام.

این حرف‌ها را برای ژوزف می‌زد. با وجود این برای اولین بار در زندگی‌اش او را ملامت نکرد، هیچ اشاره‌ای هم به هشت روزی که در هتل منتظرش مانده بود نکرد. با شنیدن حرف‌هایش آدم ممکن بود تصور کنند همه کارهایش سکه است.

- بهره‌های دو سال را یکجا پرداختن اثر خیلی خوبی داشت. پس از آن احتیاج به وام خوبی دارم تا وضعم روبراه شود. آن پنج هکتار را می‌توانند برای همیشه به من واگذار کنند، این حق را دارم چون همه ساله آن را زیر کشت برده‌ام. طبیعی است که آن‌ها حاضر نیستند زمینی را که متعلق به خود آدم نیست به رهن بگیرند.

بالحنی سبک و تقریباً شاد صحبت می‌کرد. با شنیدن حرف‌هایش آدم تصور می‌کرد بهترین معامله‌ای را که ممکن بوده انجام داده است. - اداره ممیزی هم خواهد فهمید که من همه قسط‌ها و بهره‌های عقب افتاده را پرداخته‌ام. می‌دانم دلشان نمی‌خواهد به خودشان زحمت بدهند و مالکیت خانه و زمین‌های بالادست را به من بدهند و به این ترتیب زمین‌های دولتی را به دو نیم تقسیم کنند. اما خوششان بیاید یا نیاید، این حق من است. نظر تو چیست، ژوزف؟

سوزان گفت: راحتش بگذار، شاید حق تو باشد اما آن را به دست نخواهی آورد، مثل همیشه فکر می‌کنی حق با توست در حالی که حق با تو نیست.

مادر حرکتی کرد که بزند توی گوش سوزان، اما فوراً یادش آمد. از این پس کتک زدن او دیگر فایده‌ای ندارد. بنابراین جلوی خودش را گرفت و گفت:

-بهبتر است تو ساکت شوی، حتی نمی‌دانی من راجع به چه چیزی صحبت می‌کنم. اگر این یک حق باشد آن را به دست خواهم آورد. موضوع ناراحت کننده در مورد این رهن گذاشتن‌ها این است که مردم از آن سوءاستفاده می‌کنند. مردم جدی نیستند: اول زمین را درگرو بانک می‌گذارند و بعد درگرو شخصی دیگر. آن وقت بانک آن را می‌فروشد. از این راه است که آگوستی‌ها پولدار شدند...

نیمی از روز را به این ترتیب به تنهایی حرف زد، بدون این که کوچک‌ترین تشویق یا تأییدی از دهان سوزان یا ژوزف بشنود. فقط پس از رسیدن به آخرین پست پیش از شروع شدن جاده‌ای که به طرف دشت می‌رفت، ژوزف اولین کلمه‌ها را به زبان آورد. از اتومبیل پیاده شد، موتور را بررسی کرد و رفت از چاه دهکده پنج تا ظرفی را که داشتند پر از آب کرد. بعد باک بنزین را معاینه کرد و بنزین توی آن ریخت، روغن را هم اندازه گرفت و توی موتور روغن ریخت. این کارها لازم بود چون پیش از رسیدن به دشت، حتی یک دهکده هم سرراهشان نبود و دویست کیلومتر راه را بایستی از میان جنگل طی می‌کردند. سپس چون کار دیگری نداشت انجام دهد، روی رکاب نشست و مثل موقعی که انسان از خواب بیدار می‌شود، آهسته و با قوت به موهایش دست کشید. حالت بی‌صابری ناگهان ترکش کرده بود و به نظر نمی‌رسید برای حرکت کردن عجله‌ای داشته باشد. سوزان و مادر براندازش می‌کردند، اما او آن‌ها را نمی‌دید. او را در

انزوای جدیدی می‌یافتند که به هیچ وجه قادر به بیرون کشیدنش از آن نبودند. یا شاید هم دیگر تنها نبود. احتیاجی نبود آن زن در این جا حضور داشته باشد تا احساس شود که ژوزف خود را با او می‌داند، و سوزان و مادر نقش دیگری برای ایفا کردن نداشتند جز این که شاهد‌های ناتوان و به طور مبهم ناخوانده‌ای برای خودخواهی گستاخانه آن دو باشند. افکار ژوزف چنان دور و در عین حال آن قدر خصوصی بود که اگرچه آن‌جا روی رکاب اتومبیل نشسته بود، اما همان اندازه برایشان غایب و دسترس نیافتنی شده بود که گویی او را در خواب دیده‌اند. مادر با خود گفت: «مثل این که فقط اگر بمیرم، مرا نگاه خواهند کرد.» ژوزف از صبح اتومبیل رانده بود. اکنون ساعت شش عصر بود. اطراف چشم‌هایش حلقه‌ای از گرد و خاک به رنگ سفید نشسته بود و با این شکل در نظر سوزان و مادر بیش‌تر غریبه جلوه می‌کرد. به نظر می‌آمد از شدت خستگی کاملاً فرسوده شده است، اما آرام و مطمئن به خود بود. پس از این که مدتی طولانی دست به موهایش کشید و چشم‌هایش را مالید، دهن دره کرد و ناگهان مثل این که از خواب بیدار شده باشد، کش و قوسی به خود داد و گفت: من گرسنه‌ام.

مادر بلافاصله بسته‌ای را که کارمن تهیه کرده بود باز کرد و سه ساندویچ از آن بیرون کشید. دو تا به ژوزف داد و یکی به سوزان. ژوزف یکی از ساندویچ‌ها را خورد، بعد پشت فرمان نشست و ضمن راندن اتومبیل، با چند گاز ساندویچ دیگر را هم خورد. مادر در حین که بچه‌ها مشغول خوردن بودند، ناگهان احساس خستگی کرد و خوابش برد. شاید تا آن موقع هنوز در این فکر بود که باید به پسرش

غذا بخوراند. هنگامی که یک ساعت بعد بیدار شد، هوا تاریک شده بود. افکارش مسیر عادی و همیشگیشان را پیدا کرده بود. به صدای بلند گفت: شاید بهتر بود قسطهای عقب افتاده را نمی پرداختم. بعد با صدایی آهسته مثل این که با خودش حرف بزند افزود: همه سرم کلاه گذاشته اند.

کارمن به او هشدار داده بود، اما او به حرفش گوش نکرده بود. - حق با کارمن بود، این اقدام من نوعی صداقت و درستکاری ناهجبا بود. آنچه من پرداختم برای آنها قطره‌ای بود در دریا، حتی از این هم کم تر، و برای من،... برای من تصور می کردم، دست کم پنجاه هزار فرانکی وام خواهند داد.

موقعی که دید هیچ یک از آن دو جوابی نمی دهد، ناگهان زد زیر گریه.

- همه پولها را دادم به آنها، همه را. حق با شماست، من یک احمقم، یک پیرزن بی شعور.

سوزان گفت: گفتن این حرفها فایده‌ای ندارد. خوب بود پیش از پرداختن فکرش را می کردی.

مادر ناله کنان گفت: مطمئن نبودم، اما حالا مطمئنم. من پیرزن بی شعوری بیش نیستم، وقتی فکر می کنم دندانهای ژوزف این قدر خراب است...

ژوزف برای دومین بار به حرف آمد.

- فکر دندانهای من نباش، بخواب.

مادر برای بار دوم به خواب رفت.

هنگامی که بیدار شد ساعت دو بعد از نیمه شب بود. پتویی را که

زیرش بود بیرون کشید و انداخت روی خودش. سردش شده بود. در قلب جنگل می‌راندند. اتومبیل به‌طور منظم حرکت می‌کرد. ژوزف پدال گاز را تا ته فشرده بود. از کام زیاد دور نبودند. مادر با صدایی گریان از نوگفت: در حقیقت اگر خیلی اصرار داشته باشید، می‌توانیم همه چیز را بفروشیم و از این جا برویم.

ژوزف گفت: چی را بفروشیم؟ بخواب، فایده‌ای ندارد. در همان حال که اتومبیل را می‌راند، شروع کرد به کاویدن جیب‌هایش. پس از این که آنچه را می‌جست پیدا کرد، با یک دست آن را گرفت و همان‌طور در حال راندن آن را به مادر داد. در بازتاب خفیف چراغ‌های اتومبیل آن شیء ابتدا نامشخص، کوچک و براق به نظر آمد، سپس ناگهان صورت واقعیت به خود گرفت: انگشتری الماس.

ژوزف گفت: بگیرش.

مادر فریادی از ترس کشید.

- خودش است! «وزغ»!

با حالتی از حال رفته بدون این که آن را بگیرد نگاهش می‌کرد. سوزان با لحنی بی‌اعتنا از ژوزف پرسید: می‌توانی بگویی قضیه از چه قرار است؟

دست ژوزف با انگشتری در هوا مانده بود، منتظر بود مادر آن را بگیرد. بی‌صبری نشان نمی‌داد، این همان انگشتری بود، فقط دیگر در سبد ابریشمی اش نبود.

ژوزف سرانجام با صدایی گرفته ناشی از خستگی گفت: پس از این که آن را خریدند، پشش دادند. دنبال چرایش نگرد.

مادر دستش را دراز کرد، انگشتری را گرفت و گذاشت توی کیفش.
سپس با ملایمت و در سکوت از نو شروع کرد به گریستن.

سوزان پرسید: دیگر چرا گریه می‌کنی؟

- دوباره همه چیز از نو شروع می‌شود، باید همه چیز را از نو
شروع کرد.

سوزان گفت: این که دیگر شکوه و شکایت ندارد.

- شکایتی ندارم، اما قدرتش را هم ندارم یک بار دیگر همه چیز را
از نو شروع کنم.

مادر از همان روزهای اول آمدنش به دشت سرجوخه را استخدام کرده بود و اکنون شش سال می‌شد که در خدمتش بود. هیچ‌کس سن این پیرمرد بومی را نمی‌دانست، خودش هم از آن اطلاعی نداشت. تصور می‌کرد بین چهل تا پنجاه سال داشته باشد، اما به درستی نمی‌دانست، چون آن قدر دنبال کار گشته بود و چنان از این سنگ دو زدن‌ها ذله شده بود که فراموش کرده بود تعداد سال‌های عمرش را به خاطر بسپارد. آنچه یادش می‌آمد این بود که پانزده سال پیش برای ساختن جاده به دشت آمده و دیگر هم از آن بیرون نرفته است.

مرد بلند قامتی بود با پاهایی بسیار لاغر و کف پاهایی بسیار بزرگ که از بس در شالیزارها کار کرده بود، مثل پارو پهن شده بود. امیدوار بود روزی بتواند با آن‌ها در سطح آب راه برود، اما افسوس که این آرزویش برآورده نشده بود. هنگامی که یک روز صبح آمد پیش مادر و تقاضا کرد در برابر یک روز کار و بارگیری تنه‌های درخت یک پیاله

برنج به او بدهد، فقر و تنگدستی اش از حد گذشته بود. از روزی که کار ساختن جاده به پایان رسیده بود، سرجوخه به اتفاق همسر و دخترش، روزهایشان را به گشتن توی دشت، در گوشه و کنار زاغه‌ها و اطراف دهکده‌ها برای پیدا کردن چیزی برای خوردن صرف می‌کردند. سال‌ها در زاغه‌ای در بانته، دهکده‌ای که جزو زمین‌هایی بود که زمین مادر هم جزو آن به شمار می‌آمد زندگی کرده بودند. زن سرجوخه هنگامی که جوان بود در برابر دریافت کمی پول خرد یا ماهی خشک به روسپی‌گری می‌پرداخت، و سرجوخه هیچ عیب و ضرری در این کار نمی‌دید. وانگهی از پانزده سال پیش که در دشت، این جا و آن جا پرسه می‌زد، در هیچ چیزی عیب و ضرری نمی‌دید. البته به استثنای گرسنگی کشیدن‌های بسیار طولانی و بسیار حاد.

ماجرای بزرگ زندگی اش جاده بود. در آغاز ساختن آن به این جا رسیده بود. به او گفته بودند «تو که گوش‌هایت سنگین است، باید بروی جاده رام را بسازی.» از همان روزهای اول در آن جا اجیر شده بود. کارش عبارت بود از کندن خار و خاشاک، ریختن خاک دستی، سنگ‌فرش کردن و کوبیدن مسیر جاده با غلتک دستی. این کار می‌توانست مثل هر کار دیگری باشد، اما هشتاد درصد کارگران، محکومان به اعمال شاقه‌ای بودند که به این کار گماشته شده بودند. شبه نظامیان بومی که در واقع مأموران بازداشتگاه‌ها نیز بودند، از آن‌ها مراقبت می‌کردند. این جبرکارها، این جنایتکاران بزرگ «کشف شده» به وسیله سفیدپوست‌ها که همه جا مثل قارچ از زمین می‌رویدند، به حبس ابد محکوم بودند. به همین جهت در حالی که چهار نفر به چهار نفر با زنجیر به هم وصل بودند، روزی شانزده ساعت کار می‌کردند. هر ردیف توسط چریکی بومی که برای همین کار استخدام شده بود

مراقبت می‌شد. در کنار جبرکارها، کارگران اجیر شده معمولی مثل سرجوخه هم بودند. اگر در ابتدای کار، میان جبرکارها و کارگران معمولی تفاوتی قایل می‌شدند، به تدریج این تفاوت از میان می‌رفت، با این تفاوت که جبرکارها را نمی‌توانستند اخراج کنند، اما اجیر شده‌ها را می‌توانستند. به علاوه به جبرکارها غذا می‌دادند اما به اجیر شده‌ها نمی‌دادند، و بالاخره جبرکارها از این امتیاز برخوردار بودند که زن نداشتند، در حالی که اجیر شده‌ها ناچار بودند زن‌های گرسنه و قحطی زده‌شان را که همواره یا آبستن بودند یا بچه شیر می‌دادند همه جا به دنبال خود بکشانند. چریک‌ها ترجیح می‌دادند کارگران اجیر شده زیر دستشان داشته باشند تا بتوانند از زن‌هایشان استفاده کنند، حتی اگر محل کارشان میان جنگل و کیلومترها دور از اولین دهکده‌ها می‌بود. وانگهی زن‌ها به همان اندازه بچه‌ها و مردها و به فراوانی بر اثر مالاریا می‌مردند، این موضوع به چریک‌ها که سهمیه کنین به اندازه کافی در اختیار داشتند که مریض نشوند، اجازه می‌داد هم قدرتشان را اعمال کنند و هم کارگرهای تازه را جانشین مردها و زن‌هایشان بکنند. چون مردن زن کارگری اجیر معادل بود با اخراج فوری خودش.

به این ترتیب سرجوخه هم اگرچه گوشش سنگین بود، بیش‌تر به خاطر زنش اجیر شده و دوام آورده بود. همچنین به این جهت که با روحیه حيله‌گرانه‌اش، از همان روزهای اول درک کرده بود که به صلاحش است خود را بیش‌تر با جبرکارها قاطی کند تا با کارگران به اصطلاح اجیر شده. به طوری که چریک‌ها گاه فراموش می‌کردند او یک کارگر اجیر شده است نه یک جبرکار. پس از چند ماه چریک‌ها چنان به این وضعیت عادت کرده بودند که اغلب برای تفریح او را هم

با آن‌ها به زنجیر می‌کشیدند، کتکش می‌زدند و حتی گاهی فراموش می‌کردند آزادش کنند. در طول این مدت، زن سرجوخه هم مثل زن‌های سایر کارگران اجیر شده، مرتباً بچه‌هایی به دنیا می‌آورد که پدرانشان چریک‌ها بودند، زیرا شانزده ساعت کار طاقت‌فرسا زیر آفتاب سوزان، هرگونه غریزه و میل طبیعی را در اجیرشده‌ها نیز مانند جبرکارها می‌کشت. از بچه‌های سرجوخه فقط یکی از قحطی و مالاریا جان سالم به در برده بود، آن هم دختری بود که همه جا او را با خود می‌برد. حالا طی این سال‌ها، زن سرجوخه چندبار حامله شده و چندبار در میان غرش مته‌های سنگ‌شکن، صدای تیرها، نعره چریک‌ها و صدای ضربات شلاق، در قلب جنگل زاییده بود، خودش هم نمی‌دانست. آنچه می‌دانست این بود که دائماً آبستن است، و پس از مردن بچه‌ها، خود سرجوخه شب هنگام از خواب برمی‌خیزد تا قبر کوچکی برایشان حفر کند.

سرجوخه می‌گفت به آن اندازه که یک آدم کتک بخورد و نمیرد، تاکنون کتک خورده است. اما کتک خورده یا نخورده در همه مدت ساختن جاده دست کم هر روز شکمش سیر شده بود. هنگامی که ساختن جاده به پایان رسیده بود، وضع کاملاً عوض شده بود. دست به هرکاری زده و دنبال هرکاری رفته بود: جمع کردن فلفل، تخلیه بار در بندر رام، هیزم شکنی، جلب مسافر برای مهمانخانه‌ها و غیره. تنها کارهای نسبتاً مداومی که به دست آورده بود، کارهایی بود که مخصوص بچه‌ها بود و به خاطر سنگین بودن گوش‌هایش به او می‌دادند؛ مثل چراندن گاوها، و به‌ویژه هر سال ایفای نقش مترسک برای ترساندن کلاغ‌ها در شالیزارهایی که محصولشان رسیده بود. طی سال‌ها، با پاهای توی آب و لجن، با بالاتنه برهنه، شکم فرو رفته بر اثر

گرسنگی و در زیر آفتاب سوزان منطقه حاره، به تصویر خودش که در آب گل آلود شالیزار منعکس بود چشم دوخته و گرسنگی طولانی را تحمل کرده بود. در برابر این همه بدبختی‌ها و مشقات فقط یک آرزو، آرزوی قدیمی، همچنان در دلش باقی مانده بود آرزو می‌کرد در اتوبوس خط رام به کام مأمور نظارت بلیط بشود. اما به‌رغم تلاش‌های فراوان و خواهش‌های بیشماری که از راننده‌ها کرده بود، به خاطر سنگین بودن گوش‌هایش که با این کار جور در نمی‌آمد، از استخدامش امتناع کرده بودند. نه تنها به‌طور آزمایشی هم که شده او را برای این کار اجیر نکرده بودند، بلکه اجازه نداده بودند حتی یک بار هم که شده سوار یکی از این اتوبوس‌هایی بشود که بر اثر زحمات او می‌توانستند در جاده رفت و آمد کنند. آنچه از این اتوبوس‌ها می‌دانست این بود که غرش‌کنان و بوق زنان می‌آیند و می‌روند و او تماشایشان می‌کند. ژوزف هر بار که برای خرید به جاهای دورتری می‌رفت او را با اتومبیل خودش می‌برد تا هر جا لازم شد آب توی رادیاتور سوراخ شده بریزد. او را با طناب روی گلگیر جلو می‌بست، آب‌پاشی هم به دستش می‌داد، آن وقت سرجوخه می‌شد خوشبخت‌ترین مرد دشت، خوشبخت‌ترین مردی که هرگز تصورش را هم نکرده بود. او هرگز منتظر چنین سفرهایی نبود که بستگی به خواست و اراده ژوزف داشت، اما آن‌ها را ایجاد می‌کرد: به محض این‌که ژوزف اتومبیل را از زیر سایبان بیرون می‌آورد، آب‌پاش را برمی‌داشت، روی گلگیر جلو می‌نشست و با طناب خود را به دستگیره کاپوت می‌بست. هنگامی که اتومبیل به حرکت در می‌آمد، پلک‌ها را به هم می‌زد و خوشحال و شگفتزده، ناظر سرعت شصت کیلومتر در ساعت آن روی جاده‌ای بود که برای ساختنش شش سال از عمرش را گذاشته بود.

در مواقع معمولی، زن و دختر سرجوخه برنج می‌کوبیدند، آشپزی می‌کردند، ماهی صید می‌کردند و به مرغ و خروس‌ها می‌رسیدند. سرجوخه هم در همه کارها به مادر کمک می‌کرد و همه جا همراهش بود. علاوه بر این که کار کاشت و وجین و برداشت محصول پنج هکتار مزرعه بالادست را انجام می‌داد، در همه کارهای دلخواه مادر هم شرکت می‌کرد، مثل سنگ‌چین کردن اطراف باغچه‌ها، کاشتن، جابه‌جا کردن، هرس کردن، از ریشه درآوردن و دوباره کاشتن هرچه را که او می‌خواست. و شب هنگام، که مادر به بانک یا اداره ممیزی املاک نامه می‌نوشت، یا به حساب و کتاب‌هایش می‌رسید، از او می‌خواست باز هم بماند، پشت میز اتاق ناهارخوری مقابلش بنشیند و با سکوت همواره تصدیق‌کننده‌اش در این کارها به او یاری دهد. بارها به این علت که از سنگینی گوش‌هایش حوصله‌اش سررفته بود، تصمیم گرفته بود اخراجش کند، اما هرگز این کار را نکرده بود. می‌گفت به خاطر پاهایش است که نمی‌تواند آن‌ها را ببیند و باز بفرستد برود پی کارش. سرجوخه در واقع آن قدر کتک خورده بود که پوست پاهایش مثل پارچه نازک و آبی رنگ شده بود. به خاطر همین پاها بود که مادر، هرچند هر سال به میزان ناشنوایی سرجوخه افزوده می‌شد، باز او را نگه داشته بود.

سرجوخه تنها خدمتکاری بود که در خانه برای مادر مانده بود. در بازگشت از شهر مادر به او گفت دیگر نمی‌تواند مزدی به او بدهد، اما غذایش را تأمین خواهد کرد. سرجوخه تصمیم گرفت بماند و پشتکارش در انجام کارها در وضعیت جدید به هیچ وجه کاهش نیافت. از میزان تهیدستی مادر آگاه بود، اما هیچ معیار مشترکی برای سنجشش با تهیدستی خودش پیدا نمی‌کرد. در خانه مادر شب‌ها به

هرحال آدم سرگرسنه به بالین نمی گذاشت و سرپناهی هم برای خوابیدن داشت. او از داستان زندگی مادر و ماجرای زمین های اداره ممیزی به خوبی اطلاع داشت. خیلی وقت ها، هنگامی که داشت پای درخت های موز را بیل می زد، مادر برای این که بشنود، نعره زنان ماجرا را برایش تعریف کرده بود. اما به رغم تلاش هایش برای یافتن رابطه ای میان سرنوشت سرجوخه بی نوا و تصرف زمین های دشت توسط اداره ممیزی رام، هرگز موفق نشده بود او را از عدم درک لاعلاجش رهایی بخشد. سرجوخه می گفت: به خاطر ناشنوایی خود و پدرش، همیشه تهیدست و بدبخت بوده است، و در این مورد نسبت به هیچ کس کینه ای نداشت به جز مأموران کام، آن هم به خاطر صدمه ای که به مادرش زده بودند.

پس از برگشتنشان از شهر، سرجوخه تقریباً هیچ کاری برای انجام دادن نداشت. مادر درخت های موزش را به حال خود رها کرد و دیگر تقریباً چیزی نکاشت. مدت زیادی از روزها می خوابید. همگی خیلی تنبل شده بودند و گاه تا ظهر می خوابیدند. سرجوخه با شکیبایی منتظر می ماند بیدار شوند تا برنج و ماهی برایشان ببرد. ژوزف دیگر تقریباً دنبال شکار نمی رفت. با وجود این، گاه تیری به سوی لک لکی که آن طرف ها و در حاشیه جنگل سرگردان بود شلیک می کرد. آن وقت سرجوخه امیدوار می شد و می رفت آن را پیدا می کرد. اما ژوزف دیگر شب ها به شکار نمی رفت، و سرجوخه که نمی دانست در انتظار زنی بودن می تواند انسان را از شکار بازدارد، بدون شک از خودش می پرسید مرد جوان دچار چه نوع بیماری شده که به این حال درآمده است. با این حال، ژوزف با اسبی که مادر از پول باقی مانده از فروش انگشتری برایش خریده بود، گهگاه بعد از ظهرها به کار

مسافرکشی می‌پرداخت. این کار را از این جهت می‌کرد که بتواند سیگارهای گران‌قیمت امریکایی برای خودش بخرد. بقیه اوقات که بی‌کار بود، گرامافون ام.ژو را به کار می‌انداخت و موسیقی گوش می‌کرد. نظرش در باره صفحه‌های انگلیسی عوض شده بود و اکنون به استثنای رامونا، فقط به صفحه‌های انگلیسی گوش می‌داد. خیلی می‌خوابید، اگر هم خواب نبود، روی تختخوابش دراز می‌کشید و سیگار پشت سیگار دود می‌کرد. منتظر آمدن آن زن بود.

شب که فرا می‌رسید، سرجوخه از نو امیدوار می‌شد. در واقع مادر بنا به عادت قدیمی، به حساب‌هایش می‌رسید و برای آینده نقشه طرح می‌کرد. پیش از این که تقاضا کند زمین‌ها به‌طور قطعی به او منتقل شود، دلش می‌خواست بداند آیا با رهن گذاشتن زمین بالادست، خواهد توانست پول کافی برای ساختن سدهایی جدید به دست آورد یا نه؟ این بار می‌خواست خودش به تنهایی سدهای کوچکی بسازد. سرجوخه با او بیدار می‌نشست. مادر با صدای بلند حساب می‌کرد و او هم این حساب‌ها را تأیید می‌کرد. مادر می‌گفت: «اگر به حرف‌های من گوش کند، بیش‌تر مطمئن می‌شوم که چیزی نمی‌شوند، اما در وضعیتی که هستم داشتن او هنوز سعادت بزرگی است.» طی یکی از این شب‌ها بود که آخرین نامه‌اش را به اداره ممیزی املاک نوشت. خودش می‌گفت کاملاً بی‌فایده است، اما اصرار داشت برای آخرین بار تلاشی کرده باشد. «فحش دادن به آن‌ها آرامم می‌کند.» و برای اولین بار به قولش عمل کرد: این آخرین نامه‌اش به مأموران اداره ممیزی کام بود. موضوع تازه این بود که پس از فرستادن این نامه تصمیم گرفت فقط پنج هکتار بالادست را زیرکشت ببرد. تا آن موقع و به رغم شکست‌های همه ساله‌اش، به عنوان آزمایش هم

که شده، آن قسمت از زمین‌ها را که از همه به دریا دورتر بود زیرکشت می‌برد. حتی تا دو سال پیش و پس از ماجرای سدها به این کار ادامه داده بود. این اقدام همیشه بیهوده بود اما در انجام آن اصرار می‌ورزید. آن سال به این نتیجه رسیده بود که این کار واقعاً بیهوده است، بنابراین از انجام آن دست کشید. وانگهی دیگر پولی هم برای این کار نداشت.

به این ترتیب همگی، پس از اقامت چند روزه‌شان در شهر، تصمیم گرفته بودند عاقلانه رفتار کنند و به نظر می‌آمد مصممند در موقعیت واقعی خودشان و به دور از هرگونه امید دروغین و احمقانه زندگی کنند. امید مادر، تنها امیدی که هنوز در مورد زمین داشت، ابعدادی بس کوچک یافته بود. این امید عبارت از این بود که یا پاسخی از سوی اداره ممیزی املاک دریافت کند یا در صورت عدم دریافت آن به کام برود و با ناسزا گفتن به مأموران اداره برای آخرین بار دق دلی‌اش را سرشان خالی کند. خودش می‌گفت:

- اگر به آن‌جا بروم، آن قدر چیزها برای گفتن به آن‌ها دارم که مطمئن هستم دست‌کم در مورد پنج هکتار بالادست متقاعدشان خواهم کرد.

پس از فرستادن آخرین نامه‌اش تصمیم گرفت دیگر به آن‌ها نامه ننویسد، در عوض هر شب بحث‌ها و دلایلی را که بایستی اگر روزی به کام می‌رفت به آن‌ها ارائه می‌کرد تا مشروع بودن تقاضایش را توجیه کند، به طور پایان ناپذیری یادداشت می‌کرد. مدتی به نحوی مبهم امیدوار بود ژوزف درآمد سرویس مسافرکشی‌اش را به او بدهد. حتی این پول را از او مطالبه هم کرد. اما ژوزف با این بهانه که اگر پولی برای خریدن سیگار امریکایی نداشته باشد، زودتر از آنچه انتظارش

می رود آن‌ها را ترک خواهد کرد، از دادن آن خودداری کرد. مادر هم تسلیم شد. در عوض به نحو نامحسوسی شروع کرد دزدکی چشم دوختن به گرامافون ام. ژو. به بچه‌ها می‌گفت:

چرا دو تا گرامافون؟ در وضعیت ما، چه احتیاجی به دو تا گرامافون داریم؟

اما نه سوزان و نه ژوزف، هیچ یک به او پیشنهاد نکرد که گرامافون را بفروشد. وانگهی سوزان قادر به این کار نبود. فقط ژوزف می‌توانست. اگر مادر می‌گفت می‌خواهد گرامافون را بفروشد، واقعاً معلوم نبود می‌خواهد نفوذش را روی ژوزف امتحان کند و او را به خشم بیاورد، یا با این پول چند روزی به کام برود و با مأموران اداره ممیزی به جروبحث پردازد. کم‌کم طوری حرف می‌زد که گویی همه با فروش آن موافقت، ولی در باره تاریخ آن هنوز تصمیم نگرفته‌اند. مادر گفت: درست است، راجع به آن فکری نکرده‌ایم، اما ما دو تا گرامافون داریم، حال آن‌که ژوزف یک جفت کفش حسابی به پا ندارد.

ظرف سه روز عادت کرد برای فروش گرامافون طرح‌هایی بریزد، همان‌طور که در مورد به رهن گذاشتن پنج هکتار زمین، فروش انگشتری ام. ژو و به‌طور کلی تر در گذشته، در مورد سدها این کار را کرده بود.

در وضعیت ما، داشتن یک گرامافون هم زیاد است چه رسد به دو تا، هیچ‌کس باور نخواهد کرد... مسئله فقط بر سر این است که تا به حال در باره آن فکری نکرده‌ایم...

وانگهی دیگر به طور مشخص نمی‌گفت با پولی که از فروش گرامافون به دست خواهد آورد چه خواهد کرد. ابتدا می‌گفت

می‌خواهم با آن به کام بروم و «هر چه به دهنم می‌رسد به آن‌ها بگویم.» اما خیلی زود ابعاد خواسته‌هایش وسیع‌تر شد. می‌گفت گرامافون به اندازه کافی زیباست و برای او به اندازه اتومبیل سیتروئن، یا نیمی از سقف خانه و یا اقامتی پانزده روزه در هتل سانترال ارزش دارد. راجع به اقامت پانزده روزه در هتل سانترال صحبت می‌کرد، اما نمی‌گفت که این اقامت به او اجازه خواهد داد انگشتی ام. ژورا برای دومین بار بفروشد.

ژوزف نه در باره فروش گرامافون و نه در باره هیچ چیز دیگری اظهار نظر نمی‌کرد. او نه موافق با فروش آن بود و نه مخالف. با وجود این یک روز، شاید به خاطر این که از بس شنید مادر در باره فروش آن صحبت می‌کند و بیش‌تر به این علت که حوصله‌اش سررفته بود، تصمیم گرفت به رام برود و آن را بفروشد. هنگام صرف ناهار و کمی پیش از این که از سر میز برخیزد اعلام کرد: می‌روم گرامافون را آبش کنم.

مادر جوابی نداد، اما با چشم‌هایی وحشتزده او را نگاه کرد. اگر ژوزف پذیرفته بود گرامافون را بفروشد، مفهومش این بود که از خیر آن گذشته است و در نتیجه رفتنش از پیششان قطعی می‌شد و نیز ثابت می‌کرد که می‌دانسته چه موقع آن‌ها را ترک خواهد کرد، یعنی از همان موقع که به هتل سانترال برگشته بود می‌دانسته است.

ژوزف گرامافون را گذاشت توی یک کیف، کیف را گذاشت توی اتومبیل و بدون این که توضیحی به کسی بدهد، یا بگوید می‌خواهد آن را بفروشد، به طرف رام حرکت کرد. سر جوخه تنها کسی بود که حیرت‌زده شاهد بردن این دستگاہ عجیب بود که هرگز کم‌ترین صدایی از آن نشنیده بود.

به این ترتیب بود که گرامافون خانه را ترک کرد بدون این که کسی از این موضوع اظهار تأسفی بکند. ژوزف غروب با کیف خالی برگشت و هنگام نشستن سر میز غذا، اسکناسی از جیبش درآورد و به مادر داد و گفت: بگیر، آن را به بارت فروختم، گرامافون دو برابر این قیمت می‌ارزید، اما کار دیگری نتوانستم بکنم.

مادر اسکناس را گرفت و رفت توی اتاقش آن را برانداز کند، بعد برگشت به اتاق ناهارخوری. سپس برای بچه‌ها غذا کشید و همه چیز به روند همیشگی گذشت، جز این که خودش چیزی نخورد. در پایان غذا گفت: برای دیدن این سگ‌های اداره ممیزی به کام نخواهم رفت، جواب آن‌ها هم مثل کارمندان بانک خواهد بود، ترجیح می‌دهم پول را نگه دارم.

ژوزف با ملایمت بسیار گفت: بهترین کار همین است. مادر به خودش فشار می‌آورد آرام صحبت کند. پیشانی‌اش از عرق پوشیده بود.

دوباره تکرار کرد: رفتن به کام بیهوده است، پول را برای خودم نگه می‌دارم.

و ناگهان زد زیرگریه:

- برای خودم، برای یک بار هم که شده برای خودم نگه می‌دارم.

ژوزف بلند شد و جلوی او ایستاد.

- آه، باز که شروع کردی. صدایش ملایم و آهسته بود. مثل این که با خودش صحبت می‌کرد. مثل این که اطمینان بدون چون و چرا به عزیمتش و به خوشبختی‌اش، جنبه‌ای دشوار و نهفته هم داشت که مادر و سوزان از آن اطلاعی نداشتند. شاید وضع او هم قابل دلسوزی بود. مادر از لحن بسیار ملایم ژوزف تعجب کرد. او را که مصرانه جلوی ایستاده بود برانداز کرد. بعد در حالی که به‌طور ناگهانی آرام

شده بود پرسید: گرامافون را چرا فروختی؟
- برای این که چیز دیگری برای فروختن باقی نماند. اگر
می توانستم خانه را آتش بزنم، آخ که چه جور هم می سوزاندمش.
سوزان گفت: اتومبیل هنوز مانده است.

مادر پرسید: ولی چه کسی آن را خواهد راند؟
اما ژوزف جوابی نداد.

سوزان ناگهان گفت: هنوز انگشتی برای فروختن باقی مانده
است، اگر صحبتی درباره آن نمی شود معنی اش این نیست که کاری
نمی شود کرد، هنوز این را برای فروش داریم.

اولین بار بود که پس از برگشتن از شهر در باره انگشتی صحبت
می شد. مادر دست از گریستن برداشت و انگشتی را از گریبانش
بیرون کشید. از موقعی که برگشته بودند، انگشتی را با کلید انبار به
گردنش آویزان می کرد.

با لحنی ریاکارانه گفت: نمی دانم چرا، اما می خواهم آن را نگه
دارم، هر قدر هم که ببرزد.

ژوزف گفت: می شود پرسید چرا انگشتی را به گردنت آویزان
می کنی؟ می توانی مثل همه مردم آن را به انگشتت بکنی، نه؟
- آن وقت هر لحظه چشمم به آن می افتد. ازش خیلی متنفرم.
سوزان گفت: باورم نمی شود.

سرجوخه که در گوشه ای از اتاق ناهارخوری چمباتمه زده و
نشسته بود، برای اولین بار انگشتی را می دید، و چون طبعاً چیزی از
گفته هایشان سر در نمی آورد، خمیازه بلندی کشید. تصورش را هم
نمی کرد که به جز این انگشتی، از آن پس او تنها دارایی آنها
محسوب می شود.



ژوزف داشت ماجرای آشنایی اش را با زن برای سوزان تعریف می کرد: «رفته بودم سینما. به خودم گفته بودم می روم سینما زنی به تور بزنم. از دست کارمن دیگر حوصله ام سررفته بود، به خصوص این دفعه. از چند وقت پیش از سینما کم تر خوشم می آمد. کمی پس از ورودمان به شهر به این موضوع پی بردم. البته توی سینما که می رفتم سرحال بودم، اما تصمیم گرفتن به رفتن برآیم مشکل بود، دیگر مثل گذشته ها به سینما نمی رفتم. مثل این که همیشه کار بهتری برای انجام دادن داشتم. مثل این که با رفتن به سینما وقتم تلف می شد و لازم بود وقتم را دیگر هدر ندهم. اما چون متوجه نمی شدم این کاری که بایستی به جای رفتن به سینما انجام می دادم چی بود، سرانجام از توی سینما سردر می آوردم. این را هم باید به مادر بگویی که من رفتن به سینما را کم تر از گذشته دوست داشتم. شاید عاقبت خود او را هم کم تر دوست می داشتم. موقعی که توی سالن سینما بودم، همیشه تا آخرین دقیقه امیدوار بودم به جای بودن در آن جا و پیش از شروع

نمایش فیلم، سرانجام می فهمیدم دنبال چه چیزی هستم، اما نمی فهمیدم. وقتی که چراغ‌ها خاموش می شد و همه ساکت می شدند، آن وقت می شدم مثل گذشته، دیگر انتظار چیزی را نمی کشیدم و سرحال می شدم. این‌ها را از این جهت به تو می گویم که پس از رفتنم به یادم باشی و آنچه را به تو گفته‌ام، در خاطر نگه داری. حتی اگر مادر بمیرد. کار دیگری نمی توانم بکنم.

«اشتباه می کردم. توی سینما بود که با او آشنا شدم. موقعی رسید که چراغ‌ها خاموش شده بود. می خواهم هیچ چیز را از قلم نینداخته باشم و همه چیز را برایت تعریف کنم. اما نمی دانم موفق به این کار خواهم شد یا نه. اول خوب او را تشخیص ندادم. به خودم گفتم: «بیا، این هم یک زن در کنارم.» این تنها چیزی بود که طبق معمول به خودم گفتم. او تنها نبود، مردی هم همراهش بود. مرد طرف راستش نشسته بود و من طرف چپش، طرف چپ من دیگر کسی نبود. من روی آخرین صندلی آن ردیف نشسته بودم. الان درست به خاطر ندارم، اما به نظرم می آید که در طول پخش اخبار و شروع فیلم، تقریباً نیم ساعتی او را از یاد برده بودم. فراموش کرده بودم که زنی کنارم نشسته است. قسمت اول فیلم را خوب به خاطر دارم، اما نیمه دوم آن هیچ یادم نیست. وقتی می گویم فراموش کردم، درستِ درست نیست. در سینما هیچ وقت فراموش نمی کردم که زنی کنارم نشسته است. می خواهم بگویم حضور او باعث نمی شد فیلم را نگاه نکنم. چقدر از شروع فیلم گذشته بود؟ شاید نیم ساعت. از آن جا که در آن موقع نمی دانستم بعداً چه اتفاقی خواهد افتاد، به این جزئیات توجهی نکردم و از این بابت متأسفم، چون از موقعی که به این خانه لعنتی

برگشته‌ایم، دائماً سعی می‌کنم این جزئیات را به خاطر بیاورم. اما بی‌فایده است، موفق نمی‌شوم.

«حالا بگویم ماجرا چگونه شروع شد. ناگهان صدای تنفسی بلند و منظم را نزدیک خودم شنیدم. به جلو خم شدم و ردیفی را که روی یکی از صندلی‌های آن نشسته بودم نگاه کردم. صدا از مردی بود که همراه زن به سینما آمده بود. او به خواب رفته بود، سرش روی پشتی صندلی افتاده بود و با دهان باز نفس می‌کشید. مثل آدمی کاملاً خسته و فرسوده خوابیده بود. زن متوجه شد که دارم مرد را نگاه می‌کنم، تبسم‌کنان به طرف من برگشت. تبسمش را در روشنایی پرده دیدم. با صدایی نسبتاً بلند، آن اندازه که بتواند مرد را بیدار کند به من گفت: «همیشه همین طور است.» اما مرد بیدار نشد. پرسیدم: «همیشه همین طور است؟» زن جواب داد: «همیشه.» موقعی که لبخند زد زیبا به نظر می‌آمد، اما به خصوص صدایش معرکه بود. بلافاصله پس از این که گفت «همیشه» آرزو کردم معشوقه‌ام باشد. او این کلمه را به شکلی ادا کرد که تا به حال نشنیده بودم، مثل این که پیش از این که او این کلمه را ادا کند، هیچ نمی‌فهمیدم چه می‌خواهد بگوید. درست مثل این که خواسته باشد به من بگوید: «همیشه منتظرتان بودم.» هر دو به تماشای فیلم ادامه دادیم. این من بودم که دوباره صحبت را شروع کردم. پرسیدم: «چرا؟» - آه، بدون شک به این خاطر که از سینما خوشش نمی‌آید.» دیگر ندانستم چه به او بگویم. چند لحظه‌ای بس که به دنبال مطلبی برای گفتن گشتم، نفهمیدم داستان فیلم به کجا رسید. سرانجام چون از گشتن و نیافتن خسته شده بودم، آنچه را دلم می‌خواست بدانم پرسیدم: «با شما چه

نسبتی دارد؟» این بار زد زیر خنده، کاملاً به طرفم برگشت و دهان و دندان‌هایش را دیدم و به خودم گفتم وقتی که فیلم تمام شد خارج از سینما تعقیبش خواهم کرد. او داشت فکر می‌کرد. شاید کاملاً مطمئن نبود که باید جواب مرا بدهد یا نه، سرانجام گفت: «شوهرم است.» گفتم: «عجب، پس شوهرتان است؟» این شوهری که در سینما کنار زنش به خواب می‌رفت به نظرم مرد نفرت‌انگیزی آمد. حتی مادر که پیر است و این همه بلا سرش آمده توی سینما نمی‌خوابد. به جای این که به من جواب بدهد، پاکت سیگاری از کیفش درآورد.

«سیگار ۵۵۵ بود. یکی به من تعارف کرد و پرسید کبریت دارم. بلافاصله مطمئن شدم برای این از من کبریت خواسته که بتواند در روشنایی آن بهتر مرا ببیند. او هم به نوبه خود، بلافاصله دلش خواسته بود معشوقه‌ام شود. بدون این که درست او را دیده باشم، به محض این که از من کبریت خواست فهمیدم از من مسن‌تر است و از آن زن‌هایی است که از این که خواسته است معشوقه‌ام شود هیچ احساس خجالت نمی‌کند. ناگهان با صدایی آهسته برای این که شوهرش بیدار نشود شروع کرد به حرف زدن: «کبریت دارید؟» حال آن که در ابتدا هیچ اهمیتی نمی‌داد که بر اثر حرف‌هایش مرد بیدار شود. کبریتی آتش زدم و به طرفش گرفتم. آن وقت دست‌ها و انگشت‌هایش را که بلند و کشیده بود و ناخن‌هایش را که لاک قرمز به آن‌ها زده بود دیدم. چشم‌هایش را هم دیدم: به جای این که موقع روشن کردن سیگار به آن نگاه کند، مرا نگاه می‌کرد. رنگ ماتیکش هم به رنگ ناخن‌هایش بود. از دیدن ناخن‌ها و لب‌هایش که آن همه به هم

نزدیک شده بود تکان خوردم. مثل این بود که انگشت‌ها و لب‌هایش مجروح شده و آنچه من می‌دیدم خونش است، یا کمی از داخل بدتش. آن وقت خیلی هوس کردم معشوقه‌ام باشد، و به خودم گفتم پس از بیرون رفتن از سینما با اتومبیل دنبالشان می‌روم تا ببینم خانه‌شان کجاست، و اگر لازم شد همه مدتی را که در شهر خواهیم بود به کمینش خواهیم نشست و منتظرش خواهیم ماند. چشم‌هایش در روشنایی شعله کبریت می‌درخشیدند و در همه مدتی که کبریت روشن بود، او بدون احساس خجالت یا ناراحتی نگاهم می‌کرد. سرانجام گفتم: «شما خیلی جوان هستید.» من گفتم بیست سالم است و بعد با صدایی آهسته به گفتم و شنود پرداختیم. از من پرسید چه می‌کنم. برایش توضیح دادم که در رام به خاطر زمینی که به ما قالب کرده‌اند، تا خرخره در کثافت فرو رفته‌ایم.

«به من گفتم شوهرش برای شکار به رام می‌رود، اما خودش آن جا را نمی‌شناسد. مدت کمی بود که به مستعمره آمده بود. تقریباً دو سال. شوهرش مدتی طولانی تر بود که در مستعمره سکونت داشت، اما او فقط دو سال می‌شد که پیشش آمده بود. پیش از این که به این جا بیاید، دو سال در مستعمره‌ای انگلیسی که الآن اسمش را فراموش کرده‌ام، اقامت کرده بود. در این مستعمره حوصله‌اش خیلی خیلی سر رفته بود. چرا حوصله‌اش سر رفته بود؟ خوب معلوم است، به خاطر طرز فکر مردم.

«من به یاد مأموران اداره ممیزی کام افتادم و به او گفتم که همه مستعمره‌چی‌ها کثافتند. تبسم‌کنان حرف مرا تأیید کرد. بس که سرم به گفته‌های او گرم بود، از فیلم چیزی نفهمیدم. با این همه یادم می‌آید

که روی پرده مردی بر اثر حملهٔ مردی دیگر که از ابتدای فیلم منتظر چنین موقعیتی بود از پا درآمد و افتاد روی زمین. به نظرم می‌آمد که این دو مرد برایم آشنا بودند، مثل این که از مدت‌ها پیش آن‌ها را می‌شناختم. روی پرده زنی به خاطر مردن آن مرد گریه می‌کرد، خودش را روی او انداخته بود و حق‌کنان گریه می‌کرد. دیگر نمی‌توانستیم با هم حرف بزنیم. قدرتش را نداشتیم. شوهرش همچنان در خواب بود. هنگامی که آن زن در فیلم خودش را روی مردی که به زمین افتاده بود انداخته بود و گریه می‌کرد، زن آهسته به من گفت: «این آخر فیلم است.» - من گفتم: خوب، مقصود؟ گفت: «شما امشب آزادید؟» چه طور هم آزاد بودم. به من گفت باید بگذارم ابتکار عمل دست او باشد، من کاری نداشتم جز این که آن‌ها را دنبال کنم. نمی‌دانم چرا ناگهان وارفتم. از روشن شدن چراغ‌ها که هر لحظه ممکن بود اتفاق بیفتد و از دیدن او پس از حرف‌هایی که با هم رد و بدل کرده بودیم می‌ترسیدم. نمی‌توانی مجسم کنی چقدر می‌ترسیدم. ترسم دقیقاً از روشن شدن چراغ‌ها بود، مثل این که قرار بود جانمان را بگیرد، یا همه چیز را برایمان غیرممکن سازد. جرئت نکردم بلافاصله نگاهش کنم. اما او جرئت کرد و مرا نگاه کرد. مردی که کنارش خوابیده بود، در حینی که ما از جا بلند شده و ایستاده بودیم، ناگهان بیدار شد. کمی از زن مسن‌تر بود، اما قد بلند، خوشپوش و قوی بود. به نظرم مرد زیبایی آمد. قیافه‌ای بی‌اعتنا و آسوده داشت و هیچ نشان نمی‌داد از این که توی سینما خوابیده است ناراحت باشد. می‌دانی همین‌گونه مردها هستند که انسان می‌بیند سوار بر اتومبیل‌های مجلل با سرعت از جاده می‌گذرند، اتاقک دیده‌بانی موقتی اجاره می‌کنند،

یک شب را در آن می‌مانند، فقط به اندازه کشتن یک ببر. سی نفری شکاریاب با خودشان دارند، که تلفنی از هتل مجللی در شهر به بابا بارت سفارش داده‌اند. به خودم گفتم که این مرد از همان تیپ آدم‌هاست. زن گفت: «پی‌یر، این مرد جوان در رام شکارچی است. می‌دانی که رام کجاست؟» مرد به فکر فرو رفت: «یکی دو سالی پیش بایستی به آن‌جا رفته باشم.» احساس امنیت می‌کردم. زن دوباره گفت: «پی‌یر، او می‌تواند امشب همراه ما باشد؟ - البته.» حرف‌های دیگری نیز با هم زدند اما چون پشتشان به من بود نتوانستم بشنوم چه می‌گویند. وانگهی علاقه‌ای هم نداشتم حرف‌هایشان را بشنوم. به کندی به دنبال سایر تماشاچی‌ها از سینما خارج شدیم. پشت سر زن بودم. بدنش کشیده و قوی بود و کمر باریکی داشت. موهایش را به شکل عجیبی کوتاه کرده بود و رنگشان هم معمولی بود.

«کنار اتومبیل مجل هشت سیلندری توقف کردیم. مرد به طرفم برگشت و پرسید: «سوار می‌شوید؟» به او گفتم خودم اتومبیل دارم و دنبالشان خواهم آمد. مرد قیافهٔ مهربانی داشت. به نظرش کاملاً طبیعی بود که همراهشان باشم. زن در آن لحظه چنان به من توجه داشت که گویی سال‌هاست یکدیگر را می‌شناسیم. مرد از من پرسید: «اتومبیلتان کجاست؟ شاید بهتر باشد آن را همان‌جا که هست بگذارید و همگی سوار اتومبیل ما بشویم.» پذیرفتم. گفتم می‌روم آن را در میدان تماشاخانه پارک کنم، چون پارک کردن جلوی سینماها پس از پایان برنامه ممنوع است. سیتروئن ب ۱۲ ما در چند قدمی اتومبیل آن‌ها بود. مرد هنگامی که دید به طرف آن می‌روم

همراه آمد: «عجب، این اتومبیل مال شماست؟» سپس اضافه کرد که موقع آمدن به سینما متوجه آن شده بوده و هرگز هم اتومبیلی نظیر آن ندیده است. زن هم بدون شتاب آمد به ما ملحق شد. مرد گفت: «او هم اتومبیل شما را دید.» مرد به طور جدی و زن با بی‌اعتنایی اتومبیل ما را برانداز کرده بودند. حتماً کلی هم تفریح کرده بودند، چون اتومبیل ما در کنار اتومبیل مجلل آن‌ها شبیه یک قوطی کنسرو لگد شده بود. اما نه، به آن نخندیده بودند. به نظر مرد پس از دیدن آن مهربان‌تر هم شده بود. من ب ۱۲ را در میدان تماشاخانه پارک کردم، بعد رفتم به سراغ آن‌ها و سوار اتومبیلشان شدم و حرکت کردیم. در این‌جا شگفت‌انگیزترین شب زندگی‌ام شروع شد.

«من روی صندلی جلو نشستم و زن هم خواست همان جلو میان ما بنشیند. نمی‌دانستم به این شکل کجا خواهیم رفت و قضیه به کجا ختم خواهد شد. اما من آن‌جا کنار زن نشسته بودم. اتومبیل حرکت می‌کرد و رانندگی مرد هم معرکه بود. به خودم گفتم هرچه بادا باد. من شلوار کوتاه و پیراهن به تن داشتم و کفش‌های تنیس هم پایم بود، اما آن‌ها لباس‌هایشان خیلی شیک بود. ولی از آن‌جا که ظاهرشان نشان نمی‌داد متوجه سر و وضعم شده باشند، احساس ناراحتی نمی‌کردم. آن‌ها ب ۱۲ ما را دیده بودند و برایشان کفایت کرده بود که بقیه قضایا را حدس بزنند که مثلاً من کت و شلوار به تن ندارم. آن‌ها از آن آدم‌هایی بودند که این مسائل را درک می‌کردند.

«پس از این‌که از شهر خارج شدیم، دوباره احساس کردم از زن

خوشم می آید. قیافهٔ مرد نشان می داد عجله دارد هرچه زودتر به مقصد برسد، اما کجا نمی دانستم. اکنون سریع تر می رانند. هیچ توجهی به ما نداشت.

«در اولین رستورانی که سر راهمان بود توقف کردیم. مرد گفت: «برویم چیزی بنوشیم.» وارد بار کوچکی شدیم که در انتهای حیاط رستوران بود. بار شلوغ بود. فکر می کردم همان جا شام خواهیم خورد. ساعت ده بود. مرد سه نوشیدنی سفارش داد. به محض این که شروع کرد به نوشیدن و به تدریج که گیلاسش خالی می شد، کم تر به ما توجه کرد. وقتی که طرز نوشیدنش را دیدم کم کم قضایا دستگیرم شد. در حینی که من و زن نوشابه مان را می نوشیدیم، مرد دو تا دیگر برای خودش سفارش داد. آن ها را یکی پس از دیگری لاجرعه سر کشید. ما هنوز نوشابهٔ اولمان را تمام نکرده بودیم. مثل آدم تشنه لبی به نظر می رسید که از سه روز پیش چیزی ننوشیده باشد. زن که دید حیرت کرده ام لبخند زد. سپس خیلی آهسته گفت: «نباید کاری به کارش داشته باشیم، او از این کار لذت می برد.» مرد دوستداشتنی به نظر می آمد. زحمت حرف زدن را به خودش نمی داد، همه چیز برایش بی اهمیت بود، من، زن و همهٔ چیزهای دیگر. با لذت فراوانی نوشابه اش را می نوشید. همهٔ کسانی که در بار بودند او را نگاه می کردند، آدم نمی توانست از نگاه کردن به او خودداری کند. زن خیلی خوشگل بود، موهایش بر اثر باد به هم ریخته بود. چشم هایش خیلی روشن بود، شاید خاکستری یا آبی، درست نمی دانم. آدم ممکن بود تصور کند نابیناست، یا با این چشم ها، همهٔ آنچه را که دیگران می بینند نمی بیند، فقط قسمتی از آن را می بیند. هنگامی که به

من نگاه نمی‌کرد، به نظر می‌آمد هیچ چیز دیگر را نمی‌بیند. موقعی که مرا نگاه می‌کرد، قیافه‌اش ناگهان روشن می‌شد، سپس تقریباً بلافاصله پلک‌هایش پایین می‌افتاد، مثل این‌که این نگاه کردن‌ها برای چشم‌هایش خسته‌کننده بود. هنگامی که داشتیم از بار خارج می‌شدیم. طوری به من نگاه کرد که فهمیدم هرچه که پیش بیاید با من دوست خواهد شد.

«دوباره حرکت کردیم. حرف نمی‌زدیم. جز این‌که زن گهگاه به مرد می‌گفت: «مواظب چهارراه باش»، یا مرد بر اثر شلوغی غرولند می‌کرد. بخشی از شهر را پشت سر گذاشتیم، و مرد مثل این‌که چاره‌ای جز این ندارد همچنان غرولند می‌کرد، حال آن‌که به خوبی می‌توانست از آمدن به آن خیابان‌های شلوغ و پررفت و آمد پرهیز کند. رسیدیم به بار دیگری در کنار بندر. مرد باز هم دو نوشابه دیگر نوشید و ما یکی. با این همه، این سومین نوشابه‌ای بود که من می‌نوشیدم و کم‌کم داشتم مست می‌شدم. زن هم طبعاً کمی مست کرده بود. او هم با لذت می‌نوشید. به خودم گفتم حتماً هر شب کارشان این است. هنگام خروج از بار، زن آهسته به من گفت: «ما باید دست از نوشیدن برداریم. اما او را می‌توانیم به حال خودش بگذاریم.» در لحظه‌ای که مرد با دشواری سوار اتومبیل می‌شد، یک لحظه فکر کردم، او را کنار بزنم، پشت فرمان اتومبیل بنشینم و با زن بزنم به چاک. زن یک بار دیگر حدس زد چه فکری در سر دارم، مرا به طرف درراند و خود میان ما نشست.

«دوباره حرکت کردیم. مرد کم‌کم داشت مست می‌شد و خودش هم ظاهراً متوجه این موضوع شده بود. اکنون آهسته‌تر می‌راند و به

جای این که به پستی صندلی اش تکیه بدهد، به طرف فرمان خم شده بود تا جلوش را بهتر ببیند.

«یک بار دیگر از میان شهر گذشتیم. دلم می خواست از او بپرسم چرا این طور دائماً از میان شهر عبور می کند، اما فکر می کنم خودش هم متوجه نبود. شاید می خواست مسیر را طولانی کند. شاید هم راه های دیگری را بلد نبود و از مستعمره فقط مرکز شهر را می شناخت و بارهای اطرافش را. این کار کم کم داشت دلخورم می کرد، به خصوص که حالا او واقعاً آهسته حرکت می کرد. به علاوه ما را در اختیار خودش گرفته بود بدون این که بپرسد از این کار خوشمان می آید یا نه و مرتباً نوشابه سفارش می داد فقط به این جهت که خودش خوشش می آمد. در سومین بار توقف کردیم. این دفعه نوشیدنی دیگری جز آنچه قبلاً خورده بودیم سفارش داد، بدون این که از ما بپرسد از آن خوشمان می آید یا نه. گفتم: «من که خسته شدم، شما خودتان هرچه میل دارید بنوشید.» یک ساعتی می شد که از سینما بیرون آمده بودیم، و واقعاً نمی توانستم بفهمم این ماجرا کی و کجا خاتمه خواهد یافت. مرد گفت: «معذرت می خواهم من بایستی می پرسیدم شما چه میل دارید.» گیلان مرا برداشت و لاجرم سر کشید. دوباره گفتم: «وانگهی از خودم می پرسم چرا شما همه این نوشابه ها را در یک بار نمی نوشید.» مرد گفت: «شما بچه هستید، از این کارها سردر نمی آورید.» این آخرین جمله معنی داری بود که به زبان آورد. دو تا نوشابه دیگر هم نوشید، کمی بعد پشتش خم شد و کم کم ولو شد. روی چهارپایه اش نشسته بود و انتظار می کشید. کاملاً خوشحال و راضی به نظر می رسید. از زن خواستم او را به حال

خودش بگذارد و همراهم بیاید. او گفت نمی‌تواند این کار را بکند چون مسئول این بار را نمی‌شناسد و مطمئن نیست خدمتکارها مرد را فردا صبح به خانه‌اش ببرند. پافشاری کردم. زن قبول نکرد. با وجود این قیافه‌اش نشان می‌داد هرچه بیش تر مایل شده با من دوست شود. اکنون این امر چنان واضح بود که گویی آن را روی پیشانی‌اش نوشته بودند. به مرد نزدیک شد، به ملایمت تکانش داد و به او یادآوری کرد که هنوز شام نخورده‌اند و ساعت نزدیک یازده است. مرد اسکناسی از جیبش بیرون آورد، آن را روی پیشخوان گذاشت و بدون این که منتظر دریافت بقیه‌اش شود از جا برخاست و همگی خارج شدیم.

«حالا خیلی خیلی آهسته می‌رانند. زن راه را نشان می‌داد، به او می‌گفت کجا باید بپیچد و کدام راه را انتخاب کند. مرد چیزی نمی‌دید و کاری هم به کار ما نداشت. اگر حرفی می‌زد، از موقعیت استفاده می‌کردم و از اتومبیل می‌انداختمش بیرون. رسیدیم به کلویی شبانه که ساختمانش مثل خانه خودمان روی ستون‌هایی که اطرافشان خالی بود بنا شده بود و جمعیت در آن مشغول صرف غذا یا رقصیدن بودند. پیست رقص یک طرف بود و طرف دیگر اتاقک‌های بدون دیواری برای صرف غذا. مرد اتومبیل را زیر ساختمان پارک کرد و رفتیم بالا. زن زیر بغلش را گرفته بود و در بالا رفتن از پله‌ها کمکش می‌کرد. مرد پاک مست کرده بود. در روشنایی سالن، زن ولو شده و خسته به نظر می‌آمد. به محض این که دیدم مردم با چه حالت عجیب و تمسخرآمیزی نگاهمان می‌کنند، میل جا گذاشتن مرد در من از بین رفت. اکنون حاضر بودم از او در برابر همه کس، به جز زن دفاع کنم، و

در عین حال نمی‌توانی تصورش را بکنی که از این وضع چقدر دلم به هم خورده بود. زن اتاقکی را نزدیک پیست رقص، طرف مقابل در ورودی انتخاب کرد. مرد روی یکی از نیمکت‌های تشک‌دار ولو شد. از این که دیگر مجبور نبود رانندگی کند، یا کار دیگری انجام دهد یا حتی راه برود، به طرز فوق‌العاده‌ای خود را راحت احساس می‌کرد. یک لحظه از خودم پرسیدم آن‌جا و با این آدم‌ها چه کاری دارم، اما دیگر نمی‌توانستم زن را ترک کنم. با وجود این، از این که آن همه با مرد مهربان و شکیبا بود و مرد آن قدر کند و بی‌حال رنج می‌برد. هر یک مثل این که در مایعی غلیظ شنا کنیم به طرف هم جلب می‌شدیم، بدون این که بتوانیم از آن خارج شویم. از دو ساعت پیش، از موقعی که توی سینما بودیم، من زن را در انتهای تونلی جستجو می‌کردم، او در آن‌جا ایستاده بود و با چشم‌هایش، مرا به خود می‌خواند بدون این که بتوانم به او برسم. ارکستر آهنگ رامونا را می‌نواخت. آن وقت ناگهان هوس کردم بجنبم، برقصم. فکر می‌کنم اگر هیچ کس روی پیست رقص نبود خودم به تنهایی می‌رقصیدم. شاید روی طنابی بسته شده در فضا هم می‌توانستم برقصم. یا بایستی می‌رقصیدم و یا مرد را می‌فرستادم برود پی‌کارش. می‌دانی که رامونا قشنگ‌تر از آن است که در پاره‌ای موارد آدم احساس می‌کند. از جا برخاستم و اولین زنی را که دم دستم بود به رقص دعوت کردم. زنی بود کوچک اندام و زیبا. مثل این بود که تنها می‌رقصیدم و زن کوچک اندام مثل پرکاهی توی دست‌هایم بود. هنگامی که به اتاقک برگشتم، فهمیدم خیلی مست هستم. زن با چشم‌های گشاده و درخشان نگاهم می‌کرد. بعد به من گفت: «موقعی که دیدم داری با کس دیگری می‌رقصی فریاد زدم

اما تو نفهمیدی.» متوجه شدم خیلی ناراحت است، شاید هم دلخور، اما نمی دانستم چرا. تصور می کنم از دست مرد ناراحت بود، شاید هم موقعی که می رقصیدم، چیزی به او گفته بود یا سرزنشش کرده بود. روی میز سه تا تخم مرغ آب پز همراه با سس مایونز در سه بشقاب کوچک گذاشته شده بود. مرد یکی از تخم مرغ ها را سرچنگالش زد و همان طور درسته گذاشت توی دهانش و شروع کرد به جویدن. تخم مرغ جویده شده توأم با آب دهانش روی چانه اش سرزیر بود اما متوجه نمی شد. من هم مثل او تخم مرغ درسته ای را زدم سرچنگال و همان طوری گذاشتم توی دهانم. زن شروع کرد به خندیدن. مرد هم آن اندازه که می توانست می خندید، مثل این بود که هر سه از سال ها پیش یکدیگر را می شناختیم. مرد با دهان پر به کندی گفت: «از این پسر خوشم می آید.» و دستور شامپانی داد. از موقعی که با آن زن کوچک اندام رقصیده بودم، زن مصمم به انجام کاری به نظر می رسید. موقعی که پیشخدمت شامپانی را آورد، از طرز ریختن آن در گیلاس مرد فهمیدم چه تصمیمی دارد. گیلاس مرد را پرکرد و بطری را همچنان در دست نگاه داشت و منتظر ماند تا گیلاسش را بنوشد. آن وقت گیلاسی هم برای خودش و برای من ریخت و دوباره گیلاس مرد را پرکرد. سومین بار که گیلاس مرد را پرکرد، دیگر برای من و خودش نریخت. چهار بار این کار را تکرار کرد. من نگاهش می کردم بدون این که بتوانم واکنشی از خود نشان بدهم.

سه ظرف ماهی با سیب زمینی سرخ کرده، همراه با چند برش لیموترش رویشان برایمان آوردند. ظاهراً این غذا و تخم مرغ

پخته با سس مایونز تنها غذایی بود که برای خوردن به ما می‌دادند. سالن چنان پر بود که جز نوشابه چیز دیگری به مشتریان ارائه نمی‌شد. مرد نیمی از ماهی‌اش را خورد و بعد خوابید. گیلسم را نوشیدم و یکی دیگر خواستم. ماهی‌ام را تمام و کمال خوردم. بعد بشقاب زن را هم که گذاشت جلوی من خالی کردم. تا به حال در عمرم آن همه احساس گرسنگی نکرده بودم.

«ناگهان چشم‌های زن گشاد شد و دست‌هایش به نحو نامحسوسی شروع کرد به لرزیدن. از جا برخاست و به من خیره شد. هنگامی که قدش را راست کرد، لب‌هایش پریده رنگ بود و همچنان می‌لرزید و مرد هم در خواب بود.

«مرد بیدار شد. می‌شد پیش‌بینی کرد چه موقع بیدار خواهد شد؛ می‌غرید و سرپایش تکان می‌خورد و پیش از این که بتواند سرش را بلند کند، ما از هم فاصله گرفتیم. مرد گفت: «این جا چه می‌کنیم؟» زن به ملایمت جواب داد: «نگران نباش پی‌یر، همیشه این سؤال را می‌کنی.» مرد گیلسمش را تا ته نوشید و دوباره به خواب رفت. گهگاه مرد بیدار می‌شد و می‌گفت: «کاش یک چیزی برای نوشیدن داشتیم.» با صدایی کند و گرفته حرف می‌زد. زن برایش شامپانی می‌ریخت. مرد واقعاً سیاه مست بود و هنگامی که به خواب می‌رفت مثل این بود که از شر دردی مزمن خلاص می‌شود، دردی که همراه با او به خواب می‌رفت و با بیدار شدنش عود می‌کرد. از خودم پرسیدم آیا متوجه نمی‌شود ما چه می‌کنیم، تصور نمی‌کنم. آنچه را نمی‌توانست تحمل کند این بود که بیدار شود، و آنچه برایش

مزاحم و ناراحت کننده بود دیدن روشنایی چراغ‌ها، شنیدن نوای ارکستر و رقصیدن مردم روی پیست رقص بود. هربار سرش را بلند می‌کرد، ده ثانیه چشم‌هایش را می‌گشود، با صدایی آهسته معلوم نبود سر چه کسی غرولند می‌کرد و دوباره سرش می‌افتاد روی میز. زن گفت:

«پی‌یر، در همین حال که هستی خوب است، دیگر چه می‌خواهی؟ بخواب و نگران نباش.» آن وقت مرد نیم لبخندی زد و گفت: «حق با توست لینا، تو خیلی مهربانی.» زن اسمش لینا بود. این را از حرف‌های مرد فهمیدم.

«لینا با ملایمتی خارج از تصور با او حرف می‌زد. حالا که او را بهتر می‌شناسم می‌فهمم به خاطر دوستی‌مان نبود که با ملایمت و مهربانی با او رفتار می‌کرد، بلکه از این جهت بود که محبت زیادی به او احساس می‌کرد، شاید هم هنوز کمی عاشقش بود. هربار که مرد سعی می‌کرد بیدار شود، زن توی گیلانش شامپانی می‌ریخت. مرد بلافاصله آن را سر می‌کشید، و شامپانی مثل آبی که توی ماسه فرو برود، از گلویش پایین می‌رفت. او شامپانی را نمی‌نوشید، آن را می‌ریخت توی بدنش. از نو سرش می‌افتاد روی میز. زن دیگر نمی‌لرزید، موهایش به هم ریخته و لب‌هایش بی‌رنگ شده بود، اما در نظر من همچنان زیبا بود. زن سرشار بود از سعادت بی‌نظیر، نمی‌دانست دیگر با آن چه بکند، قیافه‌اش گستاخ بود. مرد دوباره بیدار شد و گفت: «من ویسکی خواسته بودم.» زن گفت: «همیشه چیزهای محال می‌خواهی. نمی‌دانم این پیشخدمت

لعنتی کجاست. می‌خواهی خودم بروم برایت بگیرم؟» مرد جواب داد: «خودت را ناراحت نکن لینا. من آدم کثیفی هستم.» مردم ما را نگاه می‌کردند. تصور نمی‌کنم کسی میان آن‌ها به ما خندیده باشد. کسانی که پشت میز مجاور ما نشسته بودند و زنی که با او رقصیدم میانشان بود، دیگر با هم حرف نمی‌زدند، فقط ما را نگاه می‌کردند.

«مرد می‌خواست برود ادرار کند. به دشواری از جا برخاست. زن زیر بازویش را گرفت، از میان سالن گذشت تا او را به توالت ببرد. مرد به هنگام عبور از میان سالن با صدایی چنان بلند فریاد زد «چه کثافت خانه‌ای» که به‌رغم صدای ارکستر همه آن را شنیدند. زن درگوشی با او حرف می‌زد. بدون شک سعی می‌کرد آرامش کند. در مدتی که نبودند، من چند گیللاس شامپانی پشت سرهم خوردم، شاید چهارتا، یادم نیست.

«آن‌جا بود که چون تنها مانده بودم به خودم گفتم که دارم برای همیشه عوض می‌شوم. دست‌هایم را نگاه کردم و آن‌ها را به جا نیاوردم. واقعاً خودم را به جا نمی‌آوردم. به نظرم آمد طی یک شب باذکاوت شده‌ام و همه چیزهای مهمی را که تا آن موقع دیده و درکشان نکرده بودم، داشتم می‌فهمیدم. واقعاً تا آن موقع با مردمانی مثل این زن و مرد آشنا نشده بودم. اما کاملاً هم به خاطر آشنا شدن با آن‌ها نبود. می‌دانستم که اگر آن چنان آزاد و مستقلند، خصوصاً به این خاطر است که ثروت دارند. نه، به خاطر آن‌ها نبود. تصور می‌کنم به خاطر این بود که بیش از اندازه نوشیده بودم و مست کرده بودم. احساس می‌کردم همه این ذکاوتی را که در آن لحظه در خودم می‌یافتم

از مدت‌ها قبل در وجودم داشته‌ام. اکنون آمیزه هوس و مشروب باعث شده بود این ذکاوت نمایان شود. هوس باعث شد که احساسات را کنار بگذارم، حتی احساسی را که آدم نسبت به مادرش دارد و به من فهماند که دیگر نباید از چیزی بترسم، چون تا آن موقع در واقع تصور کرده بودم که تا خرخره در احساس فرو رفته‌ام و از این بابت می‌ترسیدم. این الکل بود که واقعیتی را به من آشکار کرد و آن این که آدم بی‌رحمی هستم. از مدت‌ها پیش خودم را آماده می‌کردم آدم بی‌رحمی باشم، آدم بی‌رحمی که سرانجام روزی مادرش را ترک خواهد کرد تا برود زندگی کردن را یاد بگیرد، دور از او و در شهری دیگر. اما تا آن موقع از این واقعیت شرم داشتم، حال آن که اکنون می‌فهمیدم که حق با این آدم بی‌رحم بوده است. یادم می‌آید در این فکر بودم که با ترک کردن مادر، او را با مأموران اداره ممیزی کام تنها می‌گذارم. بعد به مأموران کام فکر کردم. به خودم گفتم روزی باید از نزدیک با آن‌ها آشنا شوم، اما نه آن‌طور که تا به حال در دشت به وسیله کثافت کاری‌هایشان شناخته بودم، بلکه باید با دوز و کلک‌ها و کثافت کاری‌هایشان آشنا شوم، بدون این که از بابت آن رنج ببرم و همه شرارتم را در خودم متمرکز کنم تا بهتر بتوانم روزی آن‌ها را بکشم. فکر این که باید به دشت برگردم از ذهنم گذشت... یادم می‌آید که با صدای بلند فحش دادم تا مطمئن شوم که این خودم هستم که در آن جایم و به خودم گفتم همه چیز تمام شد. به تو و به مادر فکر کردم. به هیچ وجه امکان نداشت دوباره یک بچه باشم، حتی اگر مادرمی مرد. به خودم گفتم حتی اگر مادر بمیرد، باید خانه را ترک کنم.

«آن دو برگشتند. زن همچنان زیر بغل مرد را گرفته بود، به علت تلاشی که می‌کرد تا از وسط سالن بگذرد خیلی خسته به نظر می‌آمد و تلوتلو می‌خورد. اگر در آن لحظه کسی او را مسخره می‌کرد یا حرفی می‌زد که علیه او باشد دهانش را خرد می‌کردم. خودم را به او که در عین مستی چنان آزاد بود، خیلی بیش‌تر از کسانی که در سالن حضور داشتند و مست نبودند نزدیک احساس می‌کردم. همه ظاهراً خوشحال بودند جز او. زن، با چنان مهربانی و ملایمتی زیر بازویش را گرفته بود که گویی مرد قربانی آن کسانی بود که در سالن حضور داشتند و مست نبودند. موقعی که زن برگشت سر میز بلافاصله متوجه شد که بطری شامپانی خالی است. از جا بلند شد و رفت به پیشخدمت که در آن طرف پیست رقص بود گفت یک بطری دیگر بیاورد. پیشخدمت دیر کرد. زن از نو شروع کرد به لرزیدن. می‌ترسید که مستی از سر مرد بپرد.

«رفتم دنبال پیشخدمت. مثل این که داشتم روی پنبه راه می‌رفتم. یک بطر شامپانی با خودم آوردم. اکنون احساس می‌کردم لحظه موعود نزدیک می‌شود. زن دوباره سه گیلاس شامپانی برای او ریخت. مرد خوابش می‌برد و زن بیدارش می‌کرد تا شامپانی به او بنوشاند. لحظه موعود هرچه نزدیک‌تر می‌شد: سرِ مرد پس از نوشیدن شامپانی از نو می‌افتاد روی میز. به زن گفتم: «بلند شو برویم.» زن گفت: «اگر تا ده دقیقه دیگر بیدار نشود می‌رویم.» آن وقت به او گفتم: «اگر بیدار شود می‌فرستمش آن دنیا.» اما امکان نداشت بازهم بیدار شود. تصور می‌کنم اگر بیدار می‌شد واقعاً می‌افتادم به جانش، چون هر کاری که می‌شد برایش کرد، تا آن موقع انجام داده بودیم.

موقعی که زن مطمئن شد دیگر بیدار نمی‌شود، شانه‌هایش را گرفت و او را روی نیمکت خواباند. بعد دکمه کتش را باز کرد و کیف پولش را بیرون آورد. پس از آن از جا برخاست و پیشخدمت را صدا زد. اما پیشخدمت نمی‌آمد.

«ناچار شدم یک بار دیگر بروم دنبالش. زن به پیشخدمت گفت: «بگذارید همین جا بخواهد، موقعی که بیدار شد، یک تاکسی صدا بزنید. این هم نشانی‌ای که باید به راننده بدهید.» بعد یک کارت ویزیت و مقداری پول به او داد. پیشخدمت پول را نگرفت و گفت نمی‌داند رئیسش موافق است که در حالی که این همه مشتری منتظر خالی شدن میزند، این مرد را بگذارد تا صبح روی نیمکت بخواهد یا نه. کاری نمی‌شد کرد. منتظر ماندیم تا سرپیشخدمت بیاید. سرپیشخدمت گفت امشب خیلی شلوغ است و نمی‌تواند میز را فقط به او اختصاص دهد. تصور کردم الان است که زن بزند زیر گریه. احساس می‌کردم گردن سرپیشخدمت را میان پنجه‌هایم گرفته‌ام و دارم فشار می‌دهم. زن مقدار زیادی اسکناس از کیف مرد بیرون آورد و توی دست سرپیشخدمت گذاشت و گفت: «این هم کرایه میز برای تمام شب.» سرپیشخدمت قبول کرد. زن بار دیگر نگاهی به مرد کرد و هر دو از رستوران خارج شدیم. وارد اتومبیل که شدیم بالای سرمان صدای ارکستر و صدای پاهای کسانی که توی پیست می‌رقصیدند به گوشمان می‌رسید. من پشت فرمان نشستم و حرکت کردیم.

«یک شب از من خواست سرگذشتم را برایش تعریف کنم و بگویم چرا از دشت به شهر آمده‌ایم. راجع به همه چیز و بالاخره

در بارهٔ انگشتی با او صحبت کردم. به من گفت بروم آن را بیاورم
و بلافاصله مبلغی را که مادر بابت آن مطالبه می‌کرد به من داد.
موقعی که برگشتم به هتل سانترال دنبال شما، آن را توی جیبم پیدا
کردم.»



فصل بیست و یکم



زمان رفتن ژوزف نزدیک می‌شد. گاه مادر وسط شب به سراغ سوزان می‌رفت و در بارهٔ این موضوع با او صحبت می‌کرد. سرانجام بس که راجع به آن فکر کرده بود از خودش می‌پرسید که با همهٔ این احوال این خودش یک راه‌حل نیست؟

می‌گفت: نمی‌دانم چگونه می‌شود او را از این کار منصرف کرد، تصور نمی‌کنم چنین حقی داشته باشم، چون هیچ به عقلم نمی‌رسد که چگونه و از چه راه دیگری خواهد توانست گلیمش را از آب بیرون بکشد.

او در این باره شب هنگام و آن هم فقط با سوزان صحبت می‌کرد. پس از ساعت‌ها رسیدگی به حساب و کتاب‌هایش در حضور سرجوخه، شهامت آن را پیدا می‌کرد که در بارهٔ ژوزف حرف بزند. در طول روز شاید بازهم دنبال خواب و خیال‌هایش می‌رفت، اما اواسط شب نه، آن وقت ذهنش روشن می‌شد و می‌توانست به آرامی صحبت کند.

به سوزان می‌گفت: اگر از دستم دلخور باشد حق دارد. تنها واقعه خوبی که می‌تواند برای ما رخ بدهد این است که من بمیرم. آن وقت اداره ممیزی دلش به حال شما خواهد سوخت و مالکیت دائمی پنج هکتار را به شما خواهد داد. شما هم می‌توانید آن را بفروشید و از این جا بروید.

سوزان می‌پرسید: کجا برویم؟

- به شهر. ژوزف آن جا کار پیدا خواهد کرد، و تو تا موقعی که ازدواج کنی پیش کارمن خواهی ماند.

سوزان جوابی نمی‌داد. مادر هر شب پس از این که عقده‌های دلش را خالی می‌کرد، بلافاصله از پیشش می‌رفت. حرف‌هایی که او می‌زد برای سوزان واقعاً اهمیتی نداشت. تا به حال مادر این همه به نظرش پیر و خُل نیامده بود. نزدیک بودن زمان عزیمت ژوزف مادر را با نگرانی‌ها و وسواس‌هایش در گذشته‌ای بی‌حاصل دمخور می‌کرد. تنها ژوزف برایش اهمیت داشت و حوادثی که برای خودش رخ داده بود. سوزان از موقعی که از شهر برگشته بودند خیلی کم ژوزف را تنها می‌گذاشت. هر وقت با اتومبیل به رام می‌رفت سوزان را هم اغلب با خود می‌برد. با وجود این، از موقعی که ماجرایش را برای او تعریف کرده بود، یعنی پس از اولین روزهای برگشتنشان، خیلی کم با سوزان حرف می‌زد. اما هر قدر هم که با او کم حرف می‌زد باز بیش‌تر از آن بود که با مادر صحبت می‌کرد، چون ظاهراً شهامتش را نداشت او را مورد خطاب قرار دهد. هر حرفی هم که می‌زد احتیاج به جواب نداشت. با سوزان هم فقط از این جهت حرف می‌زد که نمی‌توانست در برابر میل به حرف زدن درباره زن مقاومت کند. صحبت‌هایشان تقریباً همیشه درباره او بود. هرگز تصور نکرده بود آدم بتواند با زنی تا

این اندازه خوشبخت باشد. می‌گفت هیچ یک از زن‌هایی که پیش از او با آن‌ها آشنا شده بود برایش به حساب نمی‌آمد. همه چیزهای دیگر را به دست فراموشی سپرده بود، البته به جز مادر. به خاطر او بود که به هتل سانترال برگشته بود و نه به علت بی‌پولی.

طی یکی از سفرهایشان به رام بود که ژوزف اعتراف کرد زن به زودی دنبالش خواهد آمد. خود او خواسته بود پیش از آن دو هفته‌ای صبر کند. خودش هم نمی‌دانست چرا: «شاید می‌خواستم برای آخرین بار این کثافت دانی را خوب ببینم تا مطمئن شوم.» اکنون دیگر مدت زیادی به آمدن زن نمانده بود. فکر کرده بود پس از رفتنش، به سر او و مادر چه خواهد آمد، خیلی هم در این باره فکر کرده بود. برای مادر خارج از زمین‌های اداره ممیزی آینده‌ای نمی‌دید. این امر برای مادر دردی علاج‌ناپذیر بود: «مطمئنم که هر شب در ذهنش ساختن سد در برابر اقیانوس آرام را شروع می‌کند. این سدها تنها تفاوتی که با دفعه قبل دارند این است که ارتفاعشان گاه به صد متر و گاهی هم به دو متر بالغ می‌شود، بستگی به این دارد که مادر حالش خوب باشد یا نه. اما کوتاه یا بلند، به هر حال هر شب آن‌ها را در عالم خیال می‌سازد. فکر بسیار جالبی است.» ژوزف ادعا می‌کرد که هرگز نمی‌تواند مادر و سوزان را از یاد ببرد. هرگز نخواهد توانست مادر یا در واقع مرارت‌هایی را که کشیده بود فراموش کند.

- درست مثل این است که فراموش کنم کی هستم، این غیرممکن

است.

ژوزف فکر نمی‌کرد مادر برای مدت زیادی زنده بماند. اما برخلاف همیشه بر این باور بود که این موضوع اهمیت چندانی ندارد. وقتی کسی این همه میل دارد بمیرد، نباید مانعش شد. تا زمانی که مادر زنده باشد، او نخواهد توانست کار مهمی در زندگی انجام دهد. طی این مدت همیشه به یاد مادر می‌افتاد و به یاد این واقعیت که او پس از مردن پدر با هیچ مردی دوست نشده بود، مثل احمق‌ها فکر کرده بود دیگر حق این کار را ندارد، تا سرانجام بچه‌هایش روزی این کار را به جای او بکنند. برای سوزان تعریف کرد که مادر مدت دو سال سخت عاشق یکی از کارکنان سینما عدن بوده است، خودش این موضوع را به او گفته بود و به خاطر آن‌ها، حتی یک بار هم با او به گردش نرفته بود. بعد ژوزف از سینما عدن با او صحبت کرد. راجع به ده سال وحشتناکی که مادر در آن‌جا پشت پیانو گذرانده بود. ژوزف بیش‌تر از سوزان آن دوران را به یاد داشت چون بزرگ‌تر از او بود. خود مادر هم گهگاه در باره آن با او صحبت کرده بود.

مادر به محض این که شغل پیانو زدن در سینما به او پیشنهاد شده بود، بلافاصله شروع به کار کرده بود، از ده سال جلوتر از آن، از موقعی که از دانشسرا فارغ‌التحصیل شده بود دیگر پیانو نزنده بود. برای ژوزف تعریف کرده بود: «گاه به خاطر این که دست‌هایم در برابر شستی‌ها چنان ناشیانه عمل می‌کردند به گریه می‌افتادم، حتی گاهی هم دلم می‌خواست فریاد بزنم، در پیانو را ببندم و از سینما فرار کنم.» اما کم‌کم دست‌هایش به نواختن عادت کرده بود، تا آن حد که قطعات خود به خود در نوک انگشت‌هایش جاری می‌شد. مدیر سینما به او اجازه می‌داد صبح‌ها تمرین کند. تنها آرزویش این بود که از او تشکر

شود. علت این که عادت کرده بود بچه‌هایش را همراه ببرد، نه به این خاطر بود که نمی‌توانست آن‌ها را در خانه تنها بگذارد، بلکه از این جهت بود که مدیر سینما را در مورد سرنوشتش به رقت بیاورد. چند دقیقه‌ای پیش از شروع فیلم به سینما می‌آمد. چند تا پتو روی دو صندلی راحتی در دو طرف پیانو پهن می‌کرد و بچه‌ها را روی آن‌ها می‌خواباند. ژوزف این را خوب به خاطر داشت. مردم خیلی زود از این موضوع باخبر شدند و در حینی که سالن کم‌کم پر می‌شد، تماشاچیان می‌آمدند جلوی گودال کنار پرده و پیانیست و بچه‌های به خواب رفته‌اش را تماشا می‌کردند. به زودی این کار برای تماشاچیان نوعی تفریح و سرگرمی شد، مدیر سینما هم با آن مخالفتی نداشت. مادر به ژوزف گفته بود: «به خاطر این مردم می‌آمدند تماشاچیان می‌کردند که دوتایی خیلی زیبا بودید. گاهی در کنارتان یک اسباب‌بازی یا بسته‌ای آب نیات ترش می‌گذاشتند.» مادر بر این عقیده بود که چون آن‌ها بچه‌های قشنگی بودند مردم به تماشاایشان می‌آمدند. هنوز هم همین نظر را داشت. بچه‌ها بلافاصله پس از خاموش شدن چراغ‌ها و شروع فیلم خبری به خواب می‌رفتند. مادر دو ساعت پیانو می‌زد. برایش ممکن نبود ماجرای فیلم را روی پرده دنبال کند: پیانو نه تنها در سطح پرده نبود، بلکه کاملاً پایین‌تر از سطح سالن قرار داشت.

طی ده سال مادر نتوانسته بود حتی یک فیلم را ببیند. با وجود این سرانجام انگشت‌هایش چنان ورزیده شده بود که دیگر احتیاج به دیدن شستی‌ها نداشت. اما به هر حال از ماجرای فیلم که بالای سرش جریان داشت چیزی نمی‌دید. «گاهی به نظرم می‌آمد در حین نواختن به خواب رفته‌ام. هنگامی که سعی می‌کردم پرده را ببینم سخت

ناراحت کننده بود، سرم گیج می‌رفت. تصویرها به شکل آمیزه‌ای از رنگ‌های سیاه و سفید بالای سرم می‌رقصید و با نگاه کردن به آن‌ها حالت دریازدگی به من دست می‌داد. یک بار، فقط یک بار چنان هوس کرده بود فیلم را ببیند که خودش را به مریضی زده و بعد مخفیانه و با تغییر قیافه برای دیدن فیلم رفته بود. اما هنگام خروج از سینما، یکی از کارمنداها او را شناخته بود و او هم دیگر هرگز این کار را تکرار نکرده بود. طی ده سال فقط یک بار جرئت کرده بود دست به چنین کاری بزند. ظرف این ده سال همواره دوست داشت به سینما برود، اما فقط یک بار و آن هم دزدکی این کار را کرده بود. طی آن ده سال، با وجود این که به تدریج رو به پیری می‌رفت، این آرزو در وجودش همچنان تازه و جوان باقی مانده بود. پس از پایان ده سال چون دیگر خیلی پیر شده بود، آمده بود در دشت ساکن شود.

تحمل یادآوری چنین خاطراتی در بارهٔ مادر چنان برای بچه‌ها دشوار و حتی غیرممکن بود که ترجیح می‌دادند مادر بمیرد. ژوزف به سوزان می‌گفت: «تو باید این قضایا را در خاطر داشته باشی و همیشه خلاف جهتی را که مادر در زندگی انتخاب کرده است در پیش بگیری.» با این همه، ژوزف مادر را دوست داشت. حتی می‌گفت تصور نمی‌کند تا به حال زنی را به اندازهٔ او دوست داشته باشد، و هیچ زنی باعث نخواهد شد او را از یاد ببرد. «اما زندگی کردن با او، نه، این کار غیرممکن است.»

آنچه باعث تأمّنش می‌شد این بود که پیش از رفتن نمی‌توانست چند نفر از مأموران ادارهٔ ممیزی را در کام بکشد. او نامه‌ای را که مادر به آن‌ها نوشته و از او خواسته بود آن را به رانندهٔ اتوبوس بدهد تا برایشان ببرد، خوانده بود. پس از خواندن، تصمیم گرفته بود نامه را

نفرستد و برای خودش نگه دارد. هنگامی که نامه را می‌خواند احساس می‌کرد آن حالتی که دوست داشت به او دست بدهد تا در صورت برخورد با مأموران اداره ممیزی، چند نفری از آن‌ها را بکشد، در او به وجود آمده است. دلش می‌خواست همه عمر، هرچه که پیش می‌آمد، حتی اگر ثروتمند می‌شد، به همین حال بماند. این نامه برای او خیلی مفیدتر از آن بود که به دست مأموران اداره ممیزی داده شود. به این ترتیب اگر هم قرار بود مأموران مادر را عذاب دهند، طرح‌های ژوزف براساس آنچه مادر تا به حال تحمیل کرده بود پایه‌ریزی شده بود. اگر نسبت به او سنگدلی نشان می‌داد، خودش می‌گفت این کار به همان اندازه سنگدلی نشان دادن به مأموران اداره ممیزی ضروری است.

سوزان مفهوم واقعی گفته‌های ژوزف را کاملاً درک نمی‌کرد، اما با حالتی عبودانه به آن‌ها همچون آوای حقیقت و خود حقیقت گوش می‌کرد. با دوباره اندیشی نسبت به این مسائل، با تأثر متوجه شد که قادر است زندگی‌اش را به آن شکلی اداره کند که ژوزف توصیه کرده بود. آن وقت دریافت آنچه را در ژوزف تحسین می‌کند، جزئی از وجودش است.



طی هشت روزی که از برگشتنشان از شهر گذشت، ژوزف خسته و غمگین بود. فقط برای غذا خوردن از رختخواب بیرون می‌آمد. به نظافتش چندان اهمیت نمی‌داد. اما بعد شروع کرد به شکار لک‌لک از روی ایوان خانه و شستن و نظافت روزانه خودش با دقت و حوصله. پیراهن‌هایی که می‌پوشید همیشه خیلی تمیز بود و هر روز صبح هم ریشش را می‌تراشید. از روی همین علائم بود که مادر فهمید زمان

رفتنش نزدیک است. وانگهی با دیدنش هر کس دیگری هم بود می توانست همین حدس را بزند و همچنین بفهمد که هیچ چیز و هیچ کس مانع رفتنش نمی شود. در هر ساعت روز آماده رفتن بود.

انتظار در مجموع یک ماه به طول انجامید. مادر هم هیچ پاسخی از اداره ممیزی یا بانک دریافت نکرد، دلیلش هم روشن بود. اما این مسئله دیگر برایش بی اهمیت شده بود. دیگر وسط شب سوزان را از خواب بیدار نمی کرد تا با او در باره ژوزف صحبت کند. شاید حالا که رفتنش قطعی شده بود، آرزو می کرد هر چه زودتر برود. به نحو مبهمی این طور فکر می کرد که تا زمانی که ژوزف آن جاست، نمی تواند انگشتی را برای فروش به بابا بارت بدهد. نظرش این بود حالا که بابا بارت گرامافون را خریده است پس انگشتی را هم خواهد خرید. دائماً راجع به او حرف می زد، از ثروتش، از امکاناتی که داشت، از سرمایه گذاری هایی که اگر خودش جای او بود به جای قاچاق مشروب انجام می داد و غیره. آیا این حرف ها برای این بود که یک بار دیگر راه چاره ای برای آینده اش بیندیشد؟ خودش به درستی از این امر آگاه نبود. همچنین نمی دانست در صورت فروختن انگشتی به بابا بارت پس از رفتن ژوزف با پولش چه خواهد کرد.

یکی از طرح های دائمی مادر در گذشته این بود که بام پوشالی خانه را تبدیل به بام سفالی کند. اما نه تنها قادر به انجام چنین کاری نشده بود، بلکه حتی نتوانسته بود همان بام پوشالی را هم عوض کند، و یکی از ترس های دائمی اش این بود که کرم ها بام پوشالی فعلی را پیش از آن که بتواند آن را نو کند بخورند و از بین ببرند. باری این ترس چند روز پیش از رفتن ژوزف صورت حقیقت به خود گرفت و توده های عظیمی از کرم در پوشال های پوسیده پیدا شد. کرم ها به طور

منظم و آهسته از سقف پایین می افتادند. موقعی که آدم پای برهنه اش را رویشان می گذاشت با صدای مثنئز کننده ای له می شدند. از سقف توی کوزه آب، روی مبل ها، در ظرف غذا و توی موهای انسان می افتادند.

با این وجود، ته ژوزف، نه سوزان و نه حتی مادر کوچک ترین اشاره ای به این موضوع نکردند. فقط سرجوخه بود که از این واقعه ناراحت شد. از آن جا که بی کاری ناراحتش می کرد، بدون این که مادر دستوری به او داده باشد، سراسر روز جارو به دست، کف چوبی خانه را تمیز می کرد.

فصل بیست و دوم

ژوزف چند روز پیش از عزیمتش، نامهٔ مادر را که به مأموران ادارهٔ ممیزی کام نوشته بود به دست سوزان سپرد. اصرار داشت که سوزان پیش از رفتن او آن را بخواند. سوزان یک شب پنهان از مادر آن را خواند. این نامه گفته‌های ژوزف را تأیید کرد. متن نامه‌ای که مادر نوشته بود به این قرار بود:

«آقای مأمور ادارهٔ ممیزی»

«معذرت می‌خواهم از این که باز هم به شما نامه می‌نویسم. می‌دانم که نامه‌هایم کسلتان می‌کند. چطور ممکن است اطلاع نداشته باشم؟ از ماه‌ها پیش هیچ پاسخی از شما دریافت نکرده‌ام. وانگهی توجه داشته باشید که بیش از یک ماه است که دیگر نامه‌ای برایتان نفرستاده‌ام. ولی شما بدون شک متوجه این امر نشده‌اید. گاهی به خودم می‌گویم که شما حتی نامه‌های مرا نمی‌خوانید و بدون باز کردن، توی سبد کاغذهای باطله می‌اندازید. این فکر چنان در من

قوت گرفته است که همان‌طور که می‌بینید، تنها امیدم به این است که شما برای یک بار هم که شده، فقط یک بار، یکی از نامه‌هایم را، فقط یکی را بخوانید. همچنین امیدوارم یک روز که هیچ کار فوری ندارید، یکی از این نامه‌هایم توجهتان را به خود جلب کند. پس از آن مطمئنم که بقیه نامه‌هایم را خواهید خواند، نامه‌هایی که در پی آن یکی خواهد آمد. چون به نظرم می‌رسد که اگر از وضع من به خوبی آگاه شوید نسبت به آن بی‌توجه و بی‌اعتنا نخواهید ماند. حتی اگر پس از سال‌ها اشتغال به کار ناخوشایندی که دارید، احساس و عاطفه بسیار کمی برایتان مانده باشد، هر قدر هم کم باشد، وضعیت مرا مورد نظر قرار خواهید داد.

آنچه من از شما می‌خواهم، خودتان هم می‌دانید، چیز بسیار ناقابلی است، و آن واگذاری قطعی پنج هکتار زمینی است که در اطراف خانه‌ام قرار دارد. این پنج هکتار در حاشیه بقیه زمین‌هایی واقع شده است که در اختیار دارم و همان‌طور که خودتان هم می‌دانید غیرقابل کشت است، پس لطفاً این امتیاز کوچک را به من بدهید. تنها خواهشی که از شما دارم این است که این پنج هکتار به تملک من درآید. پس از آن می‌توانم آن را به رهن بگذارم و با پول آن برای آخرین بار ساختن قسمتی از سدها را در برابر زمینم آزمایش نکنم. بعداً به شما خواهم گفت چرا می‌خواهم از نو سد بسازم. این کارها ساده نیست. هر قدر هم شما از اقرار کردن به این امر متنفر باشید و حتی منافعتان هم اجازه آن را ندهد، من علت مخالفتان را در این مورد می‌دانم: این پنج هکتار بالادست جزو «تفکیک‌ناپذیر» صد هکتاری است که در پایین قرار دارد و دقیقاً برای این منظور است که شخص تقاضاکننده تصور کند بقیه زمین‌ها هم مثل این پنج هکتار

قابل کشت است. در واقع در فصل خشک، هنگامی که دریا عقب می‌نشیند، چه کسی می‌تواند جز این تصور کند؟ به کمک همین پنج هکتار بوده است که شما تا به حال این قسمت از زمین‌ها را چهار بار به متقاضیان مختلف، که آدم‌های تهیدست و بیچاره‌ای بوده‌اند و نتوانسته‌اند سبیل شما را چرب کنند اجاره داده‌اید. از مدت‌ها پیش این موضوع را در هر یک از نامه‌هایم مطرح کرده‌ام، اما چه انتظاری دارید، از مطرح کردن و بازگفتن این بدبختی خسته نمی‌شوم و هرگز در برابر این رذالت و دغلكاری شما سر تسلیم فرود نخواهم آورد و تا موقعی که زنده‌ام و تا آخرین نفس آن را به رختان خواهم کشید، همواره بلایی را که سرم آورده‌اید با جزئیات کامل برایتان شرح خواهم داد، بلایی که هر روز در نهایت آرامش و شرافتمندانه سر عده دیگری می‌آورد. می‌دانم اگر این پنج هکتار بالادست از صدها هکتار پایین دست که در معرض هجوم دریاست جدا شود دیگر املاک خالصه‌ای باقی نخواهد ماند، و نه حتی جایی برای اسکان دادن تیره‌روزی انسان‌ها، جایی برای ساختن خانه‌ای کوچک یا کاشتن کمی برنج، به اندازه‌ای که بشود یک سال با آن سرکرد. چون، یک بار دیگر می‌گویم، بقیه زمین‌ها به مفت هم نمی‌ارزد. به هنگام مد بزرگ ماه ژوئیه، امواج اقیانوس آرام کلیه زاغه‌ها، حتی آن‌هایی را که در دورافتاده‌ترین دهکده‌ها بنا شده می‌بلعد و بعد که پا پس می‌کشد قشر ضخیمی از گلی خشک شده به جا می‌گذارد که یک سال بارندگی لازم است تا فقط تا عمق ده سانتیمتری، نمک آن را بشوید، یعنی به اندازه ریشه برنج به هنگام برداشت محصول. حالا به من بگویید قربانیان را کجا مستقر خواهید کرد؟ همه این‌ها را می‌دانم. این را هم می‌دانم که در آن صورت با خطر نداشتن مشتری برای واگذاری زمین روبه‌رو

هستید. اما به رغم مشکلاتی که واگذاری قطعی این پنج هکتار برایتان فراهم می‌آورد، باید سرفرود بیاورید. شما می‌دانید من چرا آن را می‌خواهم. من پانزده سال کار کرده‌ام، در عوض شما به من چه داده‌اید؟ صحرایی از نمک و آب. مرا وادار کرده‌اید پولم را به شما بدهم. این پول را من هفت سال پیش با عشق و احترام در پاکتی گذاشتم و دودستی تقدیمتان کردم. همهٔ پس‌انداز چند ساله‌ام را. من آن روز صبح هرچه را که داشتم به شما دادم، درست مثل این که خودم را به عنوان قربانی برای شما فدا کرده باشم. برای این که از هستی فدا شده‌ام، آینده‌ای سرشار از خوشبختی برای فرزندانم شکوفا شود و این پول را شما گرفتید. شما پاکت محتوی همهٔ پس‌اندازها، همهٔ امیدها، همهٔ انگیزه‌های حیات، شکیبایی و بردباری پانزده‌ساله‌ام و همهٔ جوانی‌ام را با قیافه‌ای کاملاً حق به جانب از من گرفتید و من خوشحال و سعادتمند برگشتم. توجه داشته باشید که آن لحظه پرافتخارترین لحظهٔ زندگی‌ام بوده است. در برابر پانزده سال از عمرم، شما به من چه دادید؟ هیچ چیز جز باد و آب. شما سرم کلاه گذاشتید. اگر موفق می‌شدم این حرف‌ها را به گوش حکمران کل مستعمره برسانم، اگر وسیله‌ای داشتم که همهٔ این‌ها را به او اطلاع دهم، باز هم به هیچ کاری نمی‌آمد. زمینداران بزرگ علیه من می‌شوریدند و آنچه را به دست آورده بودم، بلافاصله از دست می‌دادم. احتمال داشت شکایتم پیش از رسیدن به دست حکمران کل، توسط مافوق‌هایتان که در وضعی بهتر از شما قرار دارند ضبط می‌شد، چون مقامشان اقتضا می‌کند که سبیلشان بیش‌تر چرب شود. نه، هیچ وسیله‌ای در اختیار ندارم که بتوانم به شما غلبه کنم، این را خوب می‌دانم.

«چند بار از شما تقاضا کردم به خاطر من دست از این رذل بازی‌هایتان بردارید؟ برای بازرسی به سراغم نیاید چون بی‌فایده است، چون هیچ کس در دنیا نمی‌تواند هیچ گیاهی را میان نمکزار برویاند. زیرا نه تنها شما هیچ را به من داده‌اید (می‌توانم این موضوع‌ها را هزار بار بدون این که خسته شوم تکرار کنم)، بلکه مرتباً می‌آیید و این هیچ را بازرسی می‌کنید. از من می‌پرسید: «امسال هنوز چیزی نکاشته‌اید؟ مقررات را که می‌دانید؟ و غیره و غیره...». سپس چون کارتان را انجام داده‌اید، کاری که همه ماهه بابت آن حقوق دریافت می‌کنید، از این جا می‌روید. هنگامی که من سدها را ساختم شما ترسیدید، ترسیدید که بتوانم در این صحرای بی‌آب و علف چیزی برویانم. شاید کم‌تر از همیشه به خودتان باد می‌کردید؟ در این مورد یادتان می‌آید موقعی که پسر من با تفنگ بادی گلوله‌ای توی هوا شلیک کرد چگونه از ترس دمتان را گذاشتید لای پایتان و فرار کردید؟ همگی ما این واقعه را به عنوان خاطره‌ای خوش به یاد داریم، چون دیدن آدم‌هایی مثل شما که از ترس می‌زنند به چاک، واقعه‌ای است که میان رویدادهای دیگر خیلی دوست داریم ببینیم. اما خاطرتان از این بابت جمع باشد، ساختن سدی در برابر اقیانوس آرام خیلی آسان‌تر از تلاش برای رسوا کردن شماست. این که از من می‌خواهید روی این زمینی که به من واگذار کرده‌اید چیزی به عمل بیاورم، معادل است با خواستن جا به جا کردن کره ماه، و شما این موضوع را خوب می‌دانید، آن قدر خوب که بازرسی‌هایتان روی زمین من، هر بار ده دقیقه بیش‌تر طول نمی‌کشد و طی آن شما حتی اتومبیلتان را هم خاموش نمی‌کنید. بله، برای رفتن خیلی عجله دارید. چون مقدار زمین‌ها محدود است و کسان دیگری هم هستند که مثل من در انتظارند نوبتشان برسد و زمین دریافت کنند.

شما می‌ترسید سود ناشی از بذر تیره‌روزی را که می‌کارید از دست بدهید، می‌ترسید خیلی زود میدان را خالی نگذارم و یا از گرسنگی نمیرم، در نتیجه می‌ترسید مجبور شوید زمینی قابل کشت را به بدبخت‌هایی که پول رشوه دادن ندارند واگذار کنید.

«اما خواهش می‌کنم قبول کنید، پس از من هیچ‌کس این جا نخواهد آمد. بهتر است فوراً با آنچه از شما می‌خواهم موافقت کنید. چون اگر موفق شوید مرا وادار به ترک این زمین بکنید، هنگامی که می‌آید زمین را به متقاضی جدیدی نشان دهید، یعنی همان پنج هکتار گول‌زنک بالادست را، صدها کشاورز خواهند آمد، محاصره‌تان خواهند کرد و به متقاضی جدید خواهند گفت: «از مأمور اداره ممیزی بخواهید شما را به دیدن بقیه قسمت‌های زمین ببرد، آن‌جا که رسیدید انگشتان را در گل فرو کنید و آن را بجشید: فکر می‌کنید بتوانید توی نمکزار برنج به عمل بیاورید؟ شما پنجمین نفری هستید که می‌خواهند این زمین را قالب‌تان کنند، آن چهار نفر دیگر بر اثر افلاس و ورشکستگی از غصه دق کردند.» و شما علیه این کشاورزها هیچ کاری نمی‌توانید بکنید، چون اگر بخواهید آن‌ها را ساکت کنید، باید تعدادی چریک مسلح همراهتان ببرید. آیا در این شرایط می‌شود زمین را به کسی نشان داد؟ نه. بنابراین حالا که شما را باخبر کردم، فوراً این پنج هکتار را به من واگذار کنید. به میزان قدرت شما واقفم و می‌دانم بنابه اختیارهایی که خود حکمران کل به شما داده، دشت را در چنگ خود دارید. این را هم بدانید که همه اطلاعاتی که در بارهٔ تقلب‌ها و زده‌بندهایتان، در بارهٔ همکارانتان، آن‌هایی که پیش از شما بوده‌اند و آن‌هایی که پس از شما خواهند آمد، و حتی در بارهٔ خود حکمران کل (اطلاعاتی که می‌تواند مرا به کشتن بدهد) در اختیار

دارم، اگر فقط در اختیار من بود به هیچ کاری نمی‌آمد. زیرا اطلاعاتی که یک نفر در باره خطاها و تقلب‌های صدها نفر در اختیار دارد به کاری نمی‌آید. مدت زیادی طول کشید تا به این موضوع پی بردم، اما از این به بعد تا آخر عمرم از آن مطلعم. بنابراین در حال حاضر صد نفری در دشت هستند، شاید هم دویست نفر، که مثل من شما را می‌شناسند، و از همه جزئیات و راه و روش‌های دغل‌کارانه‌تان آگاهند. این من هستم که مدت‌های دراز، صبورانه همه چیز را به آن‌ها توضیح داده‌ام و با شدت و حدت بذرفرت و کینه نسبت به شما و امثال شما را در دلشان کاشته‌ام. بنابراین هر بار که یکی از آن‌ها را می‌بینم، به جای سلام و احوال‌پرسی و به عنوان ابراز دوستی به او می‌گیرم: «خوب، این هفته سگ‌های اداره ممیزی کام این طرف‌ها نیامده‌اند؟» و افراد زیادی را می‌شناسم که از فکر این که یکی از آن‌ها، شما و سه مأمور دیگر را در حین یکی از بازرسی‌هایتان خواهد کشت، از خوشی و لذت پیشاپیش دست‌هایشان را به هم می‌مالند. اما خیالتان راحت باشد، باز هم آرامشان می‌کنم و به آن‌ها می‌گویم: «فایده‌ای ندارد. کشتن سه موش کثیف، که ارتشی از موش‌ها را به دنبال خود دارند به چه کار می‌آید؟ این آن کاری نیست که باید انجام بدهید...» بعد توضیح می‌دهم که بهترین راه مبارزه با شما این است که وقتی با متقاضی جدیدی برای نشان دادن زمین‌ها آمدید، آن وقت...

«می‌بینم که نامه‌ام دارد خیلی طولانی می‌شود، ولی خوب، من همه شب را برای نوشتن آن در پیش دارم. پس از فروریختن سدها و با بدبختی‌هایی که دارم، اغلب شب‌ها خوابم نمی‌برد. پیش از این که این آخرین نامه را به شما بنویسم، و پیش از این که شما را در جریان همه

این ملاحظات قرار دهم خیلی تردید کردم. اما حالا به نظرم می‌آید اشتباه کردم که زودتر از این‌ها این کار را انجام نداده‌ام، چون همین ملاحظات می‌تواند شما را وادار کند به کار من رسیدگی کنید. به عبارت دیگر برای این که به مورد من توجه کنید باید از خودتان با خودتان صحبت کنم. شاید هم از رذالت‌ها و حقه‌بازی‌هایتان، اما بیش‌تر از خودتان. اگر این نامه را بخوانید مطمئنم که بقیه نامه‌هایم را هم خواهید خواند تا بفهمید تا چه حد از حقه‌بازی‌ها و دوز و کلک‌هایتان باخبرم.

«اگر کشتن شما طی یکی از بازرسی‌هایتان توسط کشاورزها، برای آن‌ها به کاری نیاید، برای من شاید روزی مفید واقع شود. هنگامی که تنها شدم، پسر من از پیشم رفت، و دخترم هم مرا تنها گذاشت و آن قدر از همه چیز دل‌سرد و دل‌زده شدم که دیگر هیچ چیز برایم اهمیتی نداشت، آن وقت پیش از مردن، شاید دلم بخواهد جسد شما سه نفر را ببینم که سگ‌های ولگرد دشت دارند تکه پاره‌تان می‌کنند. این سگ‌ها سرانجام روزی جشن خواهند گرفت و از گوشت شما ضیافت به پا خواهند کرد. آن وقت، بله، موقع مردن می‌توانم به کشاورزها بگویم: «اگر یکی از شما مایل باشد پیش از مردنم لطفی در حقم بکنند، این سه مأمور اداره ممیزی کام را بکشند.» اما فقط موقعی این را از آن‌ها خواهم خواست که لحظه مناسب فرا رسیده باشد. در حال حاضر موقعی که به‌طور مثال از من می‌پرسند: «این کشاورزهای چینی که بهترین زمین‌های ما را در حاشیه جنگل برای کاشتن فلفل گرفته‌اند از کجا می‌آیند؟» برایشان توضیح می‌دهم که این مأموران اداره ممیزی هستند که با استفاده از این موقعیت که شما فاقد سند مالکیت هستید، زمین‌ها را به کشت‌کاران چینی می‌فروشند. از من می‌پرسند: «سند

مالکیت دیگر چه چیزی است؟» به آنها توضیح می‌دهم: «شما نمی‌توانید از این امر سردر بیاورید. سند مالکیت تکه کاغذی است که ثابت می‌کند شما مالک زمین هستید. اما اگر پرنده‌ها و میمون‌های مصب مرداب سند مالکیت داشته باشند، شما هم دارید. چه کسی بایستی این سند مالکیت را به شما داده باشد؟ این سگ‌های اداره ممیزی کام هستند که چنین چیزی را اختراع کرده‌اند تا بتوانند زمین‌های شما را در اختیار خودشان بگیرند و به دیگران بفروشند.»

«این کاری است که در حال حاضر در مورد این زمین‌های غیرقابل استفاده انجام می‌دهم. با سرجوخه صحبت می‌کنم. با دیگران صحبت می‌کنم. با همه کسانی هم که در ساختن سدها به من کمک کرده بودند صحبت کرده‌ام و به نحو خستگی‌ناپذیری دائماً به آنها توضیح می‌دهم که شما چه کثافت‌هایی هستید. هنگامی که طفل خردسالی می‌میرد، به آنها می‌گویم: «مرگ او باعث خوشحالی این سگ‌های اداره ممیزی کام می‌شود.» از من می‌پرسند: چرا باعث خوشحالیشان می‌شود؟ و من حقیقت را به آنها می‌گویم، برایشان توضیح می‌دهم که هرچه بچه‌ها بیشتر در دشت بمیرند، تعداد سکنه دشت کم‌تر خواهد شد و سلطه شما روی آن افزایش خواهد یافت. در برابر جنازه کودکی خردسال، حقیقت را نه آن‌طور که شما می‌بینید، بلکه آن‌طور که هست می‌گویم: «چرا برای شما کنین نمی‌فرستند؟ چرا یک پزشک یا یک درمانگاه در این جا وجود ندارد؟ و نه زاج سفید برای تصفیه کردن آب به هنگام خشکسالی و نه یک واکسن؟» بعد پاسخ این چراها را برایشان توضیح می‌دهم، و حتی اگر این حقیقت و رای فهم و شعور شما باشد، و رای مقاصد شخصیتان در مورد دشت باشد، باز کم‌تر از این حقیقت شما نیست که با تلاش

فراوان سعی می‌کنید آن را به کرسی بنشانید.

«شاید شما ندانید، اما در این‌جا تعداد بچه‌های خردسالی که می‌میرند آن قدر زیاد است که پدر و مادرها اجسادشان را در لجن شالیزارها یا زیر زاعه‌هایشان دفن می‌کنند و با پا می‌کوبند تا جایشان صاف شود. در نتیجه هیچ اثری از بچه‌های مرده و دفن شده باقی نمی‌ماند و زمین‌هایی که شما چشم طمع به آن‌ها دارید، تنها زمین‌های قابل کشت دشت، پر است از اجساد بچه‌های خردسال، و من برای این‌که این بچه‌های مرده سرانجام به کاری بیایند، بعدها، خیلی بعدها به عنوان مرثیه‌ای بر مرگشان در مراسم به خاکسپاری، این کلمه‌ها را که برایم مقدس هستند بر زبان خواهم آورد: «این است آنچه موجب خشنودی این سگ‌های اداره‌میزی می‌شود.» بگذارید دست کم همه این را بدانند.

«اکنون واقعاً تهیدست هستم - اما شما چگونه می‌توانید بدانید؟ - پسر من که از این تهیدستی متتفر و دلزده است، شاید به زودی برای همیشه ترکم کند، و من نه شهامتش را دارم و نه حقش را که او را از رفتن باز دارم. مدت‌های زیادی است که شب‌ها این مسائل را در ذهنم سبک و سنگین می‌کنم. از موقعی که این کار را شروع کرده‌ام، که فایده‌ای هم ندارد، به نحو نامحسوسی دارم امیدوار می‌شوم که این چیزها روزی به کار خواهد آمد، و رفتن پسر من از این‌جا برای همیشه، جوانی‌اش و اطلاعاتش در بارهٔ خلافتکاری‌های شما شاید سرآغازی باشد. این را به عنوان دلداری به خودم می‌گویم.

«می‌بینید، شما باید این پنج هکتار بالادست را که همچون تاجی است بر تارک زمین‌های واگذار شده، به من بدهید. حتماً خواهید

گفت (البته اگر دلتان بخواهد برای یک بار هم که شده جوابم را بدهید): «چه فایده‌ای دارد؟ این پنج هکتار برایتان کفایت نمی‌کند و اگر هم آن‌ها را رهن بگذارید تا سدهای جدیدی بسازید، این سدها به همان بی‌فایده‌گی قبلی‌ها خواهد بود.» آه، آدم‌هایی مثل شما نمی‌توانند بفهمند امید یعنی چه، و نمی‌دانند هم با آن چه بکنند، آن‌ها فقط جاه‌طلبند و تیرشان هم هرگز به خطا نمی‌رود. در مورد سدها به شما خواهم گفت: «اگر این امید را نداشته باشم که این سدها در برابر یورش اقیانوس مقاومت کنند، در آن صورت بهتر است دخترم را هرچه زودتر بفرستم به یک روسپی‌خانه، پسرم را وادار کنم هرچه زودتر از این جا برود و از کشاورزها بخواهم این سه مأمور اداره ممیزی را بکشند.» خودتان را جای من بگذارید: اگر در سالی که در پیش داریم، من حتی این امید، یا این چشم‌انداز شکست و ناکامی دیگری را نداشته باشم، چه کاری برایم می‌ماند جز این که بدهم شما را بکشند؟

«افسوس! کجاست آن پول‌هایی که به دست آوردم، یک شاهی یک شاهی جمع کردم تا این زمین‌ها را بخرم؟ این پول‌ها الآن کجاست؟ در جیب‌های شما که اکنون پر از طلاست. همگی دزد هستید. همان‌طور که بچه‌های مرده به زندگی بر نمی‌گردند، پول و جوانی‌ام هم هرگز به من باز نخواهند گشت. یا باید این پنج هکتار را به من بدهید، یا روزی اجسادتان را توی گودال‌های کنار جاده میان جبرکارهایی خواهند یافت که آن‌ها را به وجود می‌آوردند و زنده در آن‌ها دفن می‌شدند. چون بار دیگر تکرار می‌کنم که انسان برای زنده بودن باید انگیزه داشته باشد، و اگر این انگیزه و امید هر قدر هم مبهم

و ناچیز برای ساختن سدها نباشد، دست کم امید دیدن جسدهای مسکینانه سه مأمور اداره ممیزی وجود خواهد داشت. آدم تهیدست و گرسنه زیاد سختگیر نیست.

«به هر حال با امید به دریافت پاسخی از طرف شما، خواهش می‌کنم آقای مأمور اداره ممیزی کام مراتب... و غیره.»

فصل بیست و سوم



صدای بوقی طولانی روی جاده نزدیک پل شنیده شد. بوقی الکتریکی^۱ و بسیار طولانی. ساعت هشت شب بود. هیچ کس، حتی ژوزف صدای آمدن اتومبیل را نشنیده بود. اتومبیل مطمئناً آن طرف پل ایستاده بود، وگرنه امکان نداشت صدای عبور آن از روی تخته‌های لق شده بر اثر حرارت آفتاب به گوش نرسد. و چون هیچ کس متوجه آمدنش نشده بود، می‌شد فرض کرد که از مدتی پیش در آن سوی پل ایستاده بوده. شاید زن بلافاصله مطمئن نشده بود که این همان خانه‌ای باشد که ژوزف از آن صحبت کرده بود. حتماً در تاریکی شب مدت زیادی آن را برانداز کرده بود تا بتواند مشخصاتش را تشخیص دهد: خانه نیمه تمام با ایوان بدون نرده، و نیز باید در روشنایی چراغ استیلنی که در داخل می‌سوخت مدتی به برانداز

۱. باید توجه داشت که بوق اتومبیل‌ها در گذشته مثل بوق درشکه‌ها بادی بود و با فشردن محفظه لاستیکی ته آن و متراکم کردن هوا به صدا درمی‌آمد. الکتریکی بودن بوق نشانه جدید بودن اتومبیل است. - م.

کردنشان پرداخته باشد تا بتواند ژوزف را تشخیص دهد. درست همان جا بود که جستجو می‌کرد، دیدن دوزن، یکی مسن و دیگری جوان، در کنار ژوزف مطمئنش کرده بود. قطعاً پیش از بوق زدن مدتی منتظر مانده بود، باز هم کمی دیگر، بعد ناگهان به عنوان علامتی که میان خودشان قرار گذاشته بودند بوق زده بود. این طرز خبر کردن محجوبانه نبود، برعکس کمی محرمانه اما در عین حال آمرانه بود. زن از یک ماه پیش و از ورای هشتصد کیلومتر فاصله، انتظارِ دادنِ این علامت را کشیده بود. اما پس از رسیدن جلوی خانه، باز به خودش فرجه داده بود و پیش از بوق زدن صبر کرده بود و با وجود این که مطمئن بود باید علامت را بدهد، پیش از به صدا درآوردن بوق کمی تأمل کرده بود.

مادر و بچه‌ها داشتند شام می‌خوردند که صدای بوق را شنیدند. ژوزف مثل این که گلوله‌ای به بدنش شلیک شده باشد از جا جست، صندلی‌اش را عقب زد، اتاق پذیرایی را طی کرد و دوان دوان از پله‌ها پایین رفت. مادر به کندی از پشت میز بلند شد، و مثل این که از این پس در رویارویی با خودش باید احتیاط فراوانی به خرج دهد، روی صندلی راحتی‌اش در اتاق پذیرایی و رو به در ورودی دراز کشید. سوزان دنبالش رفت و روی صندلی دسته‌دار کنارش نشست. حالت مادر تقریباً شبیه حالت همان شبی بود که اسب مرده بود.

مادر با صدایی آهسته گفت: وقتش رسید.

با چشمانی نیمه بسته به جهتی که صدای بوق از آن شنیده شده بود خیره ماند. اگر رنگ پریدگی چهره‌اش نبود، آدم ممکن بود تصور کند دارد چرت می‌زند. چیزی نمی‌گفت، حتی انگشتی تکان نمی‌داد. جاده کاملاً تاریک بود. از موقعی که ژوزف از خانه بیرون رفت مدت

زیادی گذشت، اما اتومبیل حرکت نکرد. سوزان مطمئن بود که ژوزف برای چند دقیقه‌ای هم که شده به خانه برخواهد گشت تا چند کلمه‌ای با مادر حرف بزند.

در واقع ژوزف برگشت. جلوی مادر ایستاد و نگاهش کرد. یک ماهی می‌شد که تقریباً یک کلمه هم با او حرف نزده و رود رو او را نگاه نکرده بود. با ملایمت شروع کرد به حرف زدن با مادر:

- برای چند روزی می‌روم، جز این کار دیگری نمی‌توانم بکنم.
مادر چشم‌هایش را به او دوخت و برای یک بار هم که شده بدون آه و ناله و بدون گریه کردن گفت: برو ژوزف.

صدایش واضح اما خش‌دار بود، مثل این که ناگهان صدایش گرفته باشد. پس از این که این دو کلمه را مادر ادا کرد، سوزان به ژوزف خیره ماند. به دشواری توانست او را به جا بیاورد. ژوزف با نگاهی ثابت به مادر می‌نگریست و در همان حال می‌خندید، بدون این که بتواند جلوی خنده‌اش را بگیرد، حال آن که شاید اصلاً نمی‌خواست بخندد. ژوزف از درون شب تاریک آمده بود، اما مثل این بود که از درون یک آتش‌سوزی خارج شده باشد: چشم‌هایش می‌درخشید، صورتش غرق غرق بود، و به نحوی می‌خندید که انگار وجودش آتش گرفته است.

- به خدا برمی‌گردم، قسم می‌خورم.

تکان نمی‌خورد و منتظر علامتی از طرف مادر بود، علامتی نامشخص که مادر قادر به دادن آن نبود. از روی جاده نور تندی به چشم خورد که تا دوردست می‌رفت. نورافکن‌های اتومبیل دشت را به دو بخش تقسیم کرد، چنین می‌شد تصور کرد که از آن محل است

که دشت موجودیت پیدا می‌کند و فراتر از آن چیزی نیست جز دم‌کردگی غیرقابل تنفس شبی گرم و مرطوب. پرتوهای نور شروع به چرخیدن کرد و ضمن جارو کردن خانه، مرداب، دهکده‌های به خواب رفته در دوردست و اقیانوس، به سمت نقطهٔ مقابل چرخید تا این‌که جادهٔ دیگری در جهت عکس جادهٔ قبلی نمایان شد. این اتومبیل هشت سیلندر چه چیز معرکه‌ای باید باشد، صدای دور زدن آن را نشنیده بودند. ظرف چند ساعت به شهر خواهد رسید. اکنون پرتوهای نورافکن‌ها جهت شهر را نشان می‌داد. در آن جهت بود که ژوزف عزیزت می‌کرد. ژوزف برگشت، پرتوهای نور از جلوی پایش گذشت و او با چشمانی خیره و راه کشیده برجا می‌خکوب ماند. از سه سال پیش منتظر بود که زنی با اراده و استقامتی خاموش سر برسد و او را از چنگ مادر برآید. اکنون این زن آن‌جا بود، از آن پس آدم چنان خود را از ژوزف دور احساس می‌کرد که گویی مریض است، یا اگر دیوانه نیست، دست کم عاری از قدرت تعقل است. نگاه کردن به این ژوزفی که دیگر به آن‌ها تعلق نداشت و برایشان به شکل مرده متحرکی درآمده بود حقیقتاً دشوار بود.

ژوزف از نو به طرف مادر برگشت و جلوی منتظر ماند تا علامت صلح و آشتی‌ای را که مادر قادر به نشان دادنش نبود از او ببیند. همچنان می‌خندید. چهره‌اش چنان غرق در خوشبختی بود که نمی‌شد او را به جا آورد. در گذشته، هیچ کس حتی سوزان، هرگز نتوانسته بود چهره‌ای چنین مصممانه با حالت تسلیم و رضایی چنین گستاخانه، در او سراغ کند.

ژوزف تکرار می‌کرد: قسم می‌خورم که برخوام گشت، همه چیزم

را این جا می گذارم، حتی تفنگ هایم را.
مادر گفت: تو دیگر احتیاج به تفنگ هایت نداری ژوزف، برو.
مادر از نو چشم هایش را بسته بود. ژوزف شانه هایش را گرفت و
تکان داد.

- حال که برایت قسم خوردم، اگر هم می خواستم برنگردم، دیگر
نمی توانم.

مادر و سوزان مطمئن بودند برای همیشه از پیششان خواهد رفت.
فقط خودش شک داشت.

مادر گفت: مرا ببوس و برو.

همچنان به ژوزف که اکنون فریاد می کشید اجازه می داد تکانش
بدهد.

- تا هشت روز دیگر، تا موقعی که دست از آزارم بردارید! تا هشت
روز دیگر برمی گردم. آن وقت مثل این خواهد بود که دیگر مرا
نمی شناسید.

برگشت به طرف سوزان.

- به او بگو، تو را به خدا به او بگو!

سوزان به مادر گفت: ناراحت نباش، تا هشت روز دیگر این جا
خواهد بود.

مادر گفت: برو ژوزف، برو.

ژوزف سرانجام تصمیم گرفت به اتاقش برود و وسایلش را بردارد.
اتومبیل اکنون با چراغ های خاموش، همچنان در انتظار بود. زن دیگر
بوق نزده بود. ژوزف را به حال خود گذاشته بود تا سر فرصت
کارهایش را انجام دهد. می دانست که کار دشواری در پیش دارد. اگر
لازم می شد مطمئناً سراسرشب را بدون بوق زدن در انتظارش می ماند.

ژوزف که کفش‌های تنی‌ش را پوشیده بود برگشت. بسته کوچکی محتوی لباس‌های زیرش را که از پیش آماده کرده بود در دست داشت. به طرف مادر دوید، او را بلند کرد و در آغوش گرفت و با همه نیروی احساسش موهایش را بوسید. به طرف سوزان رفت، اما خود را وادار کرد نگاهی به او بیندازد، در نگاهش ترس دیده می‌شد، شاید هم شرمندگی. سپس با سرعت و به طور ناگهانی از میان آن دو گذشت و دوان دوان از پله‌ها پایین رفت. کمی بعد نورافکن‌ها روشن شد سپس اتومبیل خیلی به نرمی و بدون این که کسی صدای موتور آن را بشنود در جهت شهر به راه افتاد. نور چراغ‌ها جابه‌جا شد، دور شد و ضمن این که بخش بزرگی از دشت فرو رفته در تاریکی شب را به دنبال خود به جا می‌گذاشت دورتر شد، سپس دیگر چیزی از آن به جا نماند.

مادر با چشمان بسته در همان وضعی که قبلاً بود باقی ماند. خانه چنان ساکت بود که سوزان می‌توانست صدای نفس‌های نامنظم و خش‌دار او را بشنود.

سرجوخه همراه با زنش از پله‌ها بالا آمد. آن‌ها همه چیز را دیده و پلوی گرم و ماهی سرخ شده با خودشان آورده بودند. سرجوخه مثل همیشه اول از همه شروع کرد به حرف زدن. گفت که چون برنج و ماهی روی میز سرد شده بود، غذای گرم آورده است. زنش که معمولاً در خانه نمی‌ماند، کنارش در اتاق نشیمن چمباتمه زد. سرانجام پی برده بودند که پس از برگشتن آن‌ها از شهر چه اتفاق‌هایی در شرف وقوع است و وحشت‌گرسنه ماندن از هم اکنون در چشمانشان ظاهر شده بود. منتظر بودند مادر امید کوچکی به آن‌ها بدهد که باز هم غذایی برای خوردن خواهند داشت. بدون شک به خاطر آن‌ها بود که

مادر یک ساعت پس از رفتن ژوزف حاضر به حرف زدن شد. نگاهی به آن‌ها کرد و به سوزان گفت: برو غذایت را تمام کن.

رنگش سرخ شده بود و چشم‌هایش مثل شیشه بی‌حالت بود. سوزان پیاله‌ای قهوه و یک قرص برایش آورد. سرجوخه و زنش او را به همان شکلی می‌نگریستند که یک ماه پیش خودش اسب را نگاه کرده بود. مادر قهوه را نوشید، قرص را همراه با آن فرو داد و به سوزان گفت: هرگز نمی‌توانی بفهمی این واقعه چه مفهومی دارد.

- در هر حال اگر می‌مرد و حشتناک تراز این بود.

- شکایتی ندارم. دیگر کاری برای انجام دادن نداشت. هر قدر

گشتم نتوانستم کاری برایش دست و پا بکنم.

- گهگاه سری به ما خواهد زد.

- آنچه که و حشتناک است...

دهانش چین برداشت، مثل این بود که می‌خواهد آنچه را خورده است بالا بیاورد. دوباره تکرار کرد:

- آنچه که و حشتناک است، این است که او هیچ حرفه‌ای بلد

نیست، در این صورت سردر نمی‌آورم چه می‌خواهد بکند، هیچ سردر نمی‌آورم.

- زن به او کمک خواهد کرد.

- ژوزف او را هم ترک خواهد کرد، او همه چیز و همه جا را ترک

خواهد کرد، همان‌طور که از مدرسه‌هایی که او را می‌گذاشتم می‌گریخت... فقط با من بود که بیش‌تر از هر کس و هر جای دیگر می‌توانست بماند.

سوزان کمکش کرد لباسش را بکند و به سرجوخه و زنش اشاره

کرد از آن‌جا بروند. فقط موقعی که روی تخت‌خوابش دراز کشید شروع

به گریه کرد، طوری که هرگز تا به حال به آن شکل نگریسته بود و گویی سرانجام درک کرده بود درد و رنج واقعی چگونه چیزی است. فریاد می زد: خواهی دید، خواهی دید که این هم کافی نخواهد بود. آنچه بایستی می کرد این بود که پیش از ترک کردن من، گلوله ای توی سینه ام خالی کند، او این کار را خوب بلد است... در طول شب مادر دچار چنان حمله شدیدی شد که کم مانده بود بمیرد. اما این هم کافی نبود.



فصل بیست و چهارم



سوزان به ژوزف فکر می‌کرد. ژوزف نه به خاطر این زن بود و نه به علت رفتنش که آدم دیگری شده بود. یادش می‌آمد که دو سال پیش چه گذشته بود. دقیقاً یک هفته پس از فرو ریختن سدها.

در آن روز اتومبیل کوچک نو و براقی جلوی خانه توقف کرد. ژوزف و به دنبالش سوزان از اتاق نشیمن بیرون آمدند و از روی ایوان اتومبیل را برانداز کردند. مردی سبزه‌رو با قد متوسط، که چهره‌اش زیر کلاه چوب‌پنبه‌ای خاص مستعمرات، کوچک و معمولی به نظر می‌رسید از آن پیاده شد. کیفی زیر بغل داشت. با قدم‌هایی مصمم راه باریکی را در پیش گرفت که به خانه ختم می‌شد. زمان مدّ بزرگ ماه ژوئیه بود، دورانی از سال که معمولاً این افراد سر و کله‌شان پیدا می‌شد. اتومبیلشان را سوار می‌شدند و برای بازرسی زمین‌های واگذار شده در دشت می‌رفتند. برای انجام این کار حقوق‌گزافی دریافت می‌کردند و اتومبیل هم در اختیارشان بود. آن‌ها هرگز اتوبوس سوار نمی‌شدند.

مرد گفت: روز به خیر، مادرتان خانه است؟ می‌خواهم با او صحبت کنم.

ژوزف پرسید: شما مأمور اداره ممیزی املاک هستید؟

مرد پایین ایوان ایستاد و با قیافه‌ای کمی متعجب گاه سوزان و گاه ژوزف را نگاه کرد. سوزان را از این جهت نگاه می‌کرد که برای اولین بار بود او را می‌دید و شاید فکر می‌کرد لقمه دندانگیری است، و ژوزف را به این علت که خشونت رفتار و کردارش چنان آشکار بود که همیشه و همه جا افراد را از رو می‌برد، تحت تأثیر قرارشان می‌داد و سرانجام نگرانیشان می‌کرد. سوزان هرگز فردی را ندیده بود که به اندازه ژوزف بی‌نزاکت باشد. کسی که او را نمی‌شناخت، هرگز نمی‌دانست با چه لحنی باید با او حرف بزند تا خلع سلاحش کند و چگونه این خشونت را که با اعتماد به نفس‌ترین افراد را آشفته می‌کرد از بین ببرد. ژوزف روی نرده ایوان خم شده، چانه‌اش را به دستش تکیه داده بود و مأمور اداره ممیزی را برانداز می‌کرد. بدون شک کسی تا به حال او را با چنین خشونتی برانداز نکرده بود.

ژوزف پرسید: چرا می‌خواهید مادرم را ببینید؟

مأمور سعی کرد با حالتی تقریباً مهربان به ژوزف لبخند بزند. سوزان این لبخند را بازشناخت. او چنین لبخندی را در برابر ژوزف بر لب‌های دیگران هم دیده بود. همین لبخند روی لب‌های ام‌ژو هم نشسته بود. لبخندی از روی ترس.

مأمور با ملایمت گفت: موقع بازرسی زمین هاست.

ژوزف چنان ناگهانی خندید که گویی کسی او را غلغلک می‌داد. از مأمور پرسید: بازرسی؟ شما آمده‌اید برای بازرسی؟ اگر می‌خواهید بازرسی کنید ناراحت نباشید. در این صورت همه جای

این کثافت دانی برای بازرسی در اختیاران است.

مأمور مثل این که ضربه‌ای به سرش زده باشند، سرش را پایین انداخت.

ژوزف از نو گفت: یالآ، منتظر چی هستید؟ شما که انتظار ندارید مادرم کار شما را انجام بدهد، نه؟

آنچه ژوزف می‌گفت برای سوزان خیلی جالب بود. دربارهٔ این مأموران ادارهٔ ممیزی، ثروت بیکران و اختیارات بی‌حد و حساب و نیمه‌خدایی‌شان خیلی چیزها شنیده بود. این یکی که پایین پای ژوزف ایستاده بود آدم را به خنده می‌انداخت. بایستی از صدا زدن مادر خودداری می‌کردند و گرنه او هم می‌آمد و به ریش او می‌خندید. سوزان خوشش آمد در صحبت‌هایشان دخالت کند و به سبک ژوزف حرف بزند. روبه مأمور کرد و گفت: یالآ، معطل چی هستید، برادرم که می‌گوید کارتان را انجام دهید.

ژوزف گفت: اگر احتیاج به زورق دارید می‌توانیم یکی به شما قرض بدهیم.

مأمور سرش را بلند کرد، اما در هر حال از نگاه کردن به چشم‌های ژوزف خودداری کرد. سپس سعی کرد قیافه‌ای جدی به خودش بگیرد.

- به شما یادآوری می‌کنم که من این‌جا در حال انجام وظیفه هستم، و امسال، یک سال مانده به آخرین مهلتی که به مادرتان داده شده تا یک سوم کل زمین‌هایی را که در اختیارش گذاشته شده زیرکشت ببرد. در این لحظه مادر که مطمئناً بر اثر شنیدن صدای گفت و شنودها

باخبر شده بود سروکله‌اش پیدا شد و پرسید: چه خبر است؟

اما به محض دیدن مردک کوچک اندام او را شناخت. مأمور

ده‌ها بار مادر را در دفترش در کام منتظر نگه داشته بود و مادر هم تا به حال شاید پنجاه‌تایی نامه برایش فرستاده بود.

ژوزف برگشت به طرف مادر، با دست مثل این که خواسته باشد او را متوقف کند اشاره‌ای کرد و با صدایی که لحن آن تغییر کرده بود گفت: بگذار کارش را انجام دهد.

اولین باری بود که ژوزف در کاری مربوط به زمین‌های واگذار شده دخالت می‌کرد، و مثل این که او و مادر پیشاپیش در این مورد به توافق رسیده باشند، با لحنی کاملاً خودمانی به مأمور اداره ممیزی گفت که از این پس او به این مسائل رسیدگی خواهد کرد. مادر متوجه ظهور اولین علایم بلوغ فکری در پسرش، که اهمیت زیادی به نقش او در خانواده می‌داد، نشده بود.

مأمور اداره ممیزی در برابر مادر کلاهش را از سر بر نداشته بود، فقط به این اکتفا کرده بود که سری به او تکان بدهد و چیزی به عنوان سلام زیر لب زمزمه کند. مادر قیافه خسته‌ای داشت. یکی از آن پیراهن‌های غیرقابل توصیف و بدقواره‌ای را که در آن موقع شروع به پوشیدن کرده بود به تن داشت، پیراهنی شبیه به حوله حمامی گشاد که بدنش مثل جسم ناچیزی میان آن شناور بود. برای اولین بار پس از فرو ریختن سدها موهای خاکستری‌اش را سفت به هم بافته و نوکشان را با کشی لاستیکی بسته بود و به نحوی ساده دلانه و خنده‌دار انداخته بود روی پشتش.

مادر گفت: آه، منتظرتان بودم، همین روزها بایستی سروکله‌تان پیدا می‌شد.

ژوزف بار دیگر با حرکت دست به او علامت داد ساکت باشد. احتیاجی نبود زحمت پاسخ گفتن را به خودش بدهد.

ژوزف گفت: سدها خوب مقاومت کرده‌اند و محصولمان آن قدر عالی است که تا به حال به عمرتان ندیده‌اید.

مادر ژوزف را برانداز کرد، دهانش را گشود که چیزی بگوید، اما حرفی نزد. سپس ناگهان حالت چهره‌اش عوض شد، سرش را کاملاً به عقب انداخت و ظرف چند ثانیه ضمن این که هرگونه اثر خستگی از صورتش محو شده بود سراپا شادی و لذت شد.

مأمور اداره ممیزی مادر را برانداز کرد. بدون شک انتظار داشت به کمکش بیاید و اجازه ندهد آلت دست پسرش شود.

- سردر نمی‌آورم... به من گفته بودند بخت با شما یار نبوده است. ژوزف گفت: خوب دیگر، این طور است. می‌بینید، اقبالمان بلندتر از شما بوده است، در حالی که کاملاً مشخص است شما شانس ندارید.

سوزان گفت: بله، این موضوع کاملاً مشخص است.

مأمور اداره ممیزی که به شدت سرخ شده بود، دستش را روی گونه‌اش کشید گویی می‌خواست اثر یک سیلی را بزدايد. سپس گفت: نه زیاد هم بد نیست، گله‌ای ندارم.

ژوزف گفت: ولی ما...

از ته دل می‌خندید. سوزان کاملاً به یادش می‌آمد که در آن لحظه بود که دانست در زندگی‌اش هرگز با مردی برخورد نخواهد کرد که از او به اندازه ژوزف خوشش بیاید. دیگران ممکن بود تصور کنند ژوزف کمی خل است. مثلاً موقعی که بی‌دلیل سعی کرده بود قطعات اتومبیلشان را پیاده کند، این تصور ممکن بود به آدم دست بدهد. مادر گهگاه در این مورد شک می‌کرد. اما سوزان همیشه می‌دانست که برادرش خل نیست. و در برابر این مأمور اداره ممیزی، آخ که چقدر از

خودش خاطر جمع بود، و چه خوب فهمیده بود چگونه باید با او رفتار کند. ژوزف با بالاتنه برهنه روی ایوان ایستاده بود و مفتون از کشف جدیدش، از این که مأمور اداره ممیزی سراپا لباس پوشیده با چهره سرخ شده را زیر پا لگدهال می‌کند و قدرتش را که برای همه مردم تا آن موقع چون و چراناپذیر و وحشتناک بود درهم می‌کوبد، لذت می‌برد.

مأمور اداره ممیزی گفت: می‌خواهم با شما جدی صحبت کنم. به نفعتان است که...

مادر مثل این که روی صحنه تماشاخانه باشد و دارد جمله‌ای از نقشش را ادا می‌کند به طرف بچه‌ها برگشت و گفت: به نفعمان؟ می‌شنوید چه می‌گوید؟ دارد در باره منافعمان صحبت می‌کند. او هم به نوبه خود شروع کرد به خندیدن. ژوزف استعداد این گونه خندیدن را از مادر به ارث برده بود، همچنین قدرت خنداندن او را در مورد همان مسائلی که چند ساعت پیش به گریه‌اش انداخته بود. مادر را همچون پرنده‌ای در چنگ داشت.

ژوزف خطاب به مأمور اداره ممیزی گفت: همگی ما داریم راجع به مسائل جدی حرف می‌زنیم. این شما هستید که جدی حرف نمی‌زنید. اگر قرار بود وظیفه‌تان را انجام دهید می‌رفتید سدهای ما را می‌دیدید. به سرخوخه می‌گویم زورق را آماده کند. برای دیدن همه تشکیلات ما، شش ساعت بیش تر وقت لازم نیست و طی این مدت همه چیز را خواهید دید.

مأمور کلاهش را برداشت و عرق پیشانی‌اش را خشک کرد. روی خاکریز و در معرض تابش خورشید ایستاده بود و هیچ کس هم از او دعوت نمی‌کرد برود بالا زیر سایه. او از پیش می‌دانست که این

سدها، حتی قبل از این که مادر شروع به ساختنشان کند، در برابر بورش اقیانوس تاب مقاومت نخواهد داشت. اکنون هم فکر این موضوع نبود که او را به خود مشغول کرده بود، بلکه می خواست به هر قیمتی شده این خنده ها و سقوط غیرمنتظر قدرتش را در میان خنده هایشان متوقف کند. آن ها نیایستی او را مجبور می کردند به دیدن سدها برود. مثل موشی که به تله افتاده باشد، از هر سو در جستجوی گریزگاهی بود. عادت نداشت ببیند قدرتش باز چیه دست این و آن شود، اما هیچ راه چاره ای نداشت.

سوزان فریاد زد: سرخوخه، زورق را آماده کن، زود باش، زورق را برای آقای مأمور اداره ممیزی آماده کن.

مأمور سرش را بلند کرد و لبخندی ساختگی که می خواست وانمود کند حاکی از همدردی و به نشان تفاهم است تحویل سوزان داد. سرانجام گفت: احتیاجی نیست، می دانم که بخت با شما یار نبوده است. در منطقه همه این موضوع را می دانند. سپس با لحنی حاکی از ملامتی ملایم به طرف مادر برگشت و به گفته اش اضافه کرد: با وجود این قبلاً به شما هشدار داده بودم.

مادر گفت: سدهایم عالی و باشکوهند. اگر خدایی وجود داشته باشد، هم اوست که آن ها را نگه داشته است، حتی اگر برای این باشد که ببینم شما و همکارانتان در اداره ممیزی چه قیافه ای پیدا کرده اید... و حالا شما آمده اید این قیافه را به ما نشان بدهید.

سوزان و ژوزف زدند زیر خنده. این طرز حرف زدن مادر سعادت می توصیف تا پذیر به آن ها می بخشید. مأمور نمی خندید.

- می دانید که سرنوشتتان در دست من است.

این بار به تهدید متوسل شده بود. ژوزف از خندیدن باز ایستاد،

چند پله پایین رفت و گفت: و شما فکر می‌کنید سرنوشتتان در دست ما نیست؟ اگر خودتان فوراً برای دیدن سدها نروید، من شما را می‌چپانم توی قایق و پیش از این که به آن‌جا برسید بر اثر آفتابزدگی خواهید مرد. حالا اگر دلتان بخواهد می‌توانید بروید پی کارتان و هرچه زودتر بهتر.

مأمور با احتیاط چند قدمی به طرف راه باریکی که از خانه به جاده می‌رفت برداشت. هنگامی که مطمئن شد ژوزف او را دنبال نمی‌کند، به طرفشان برگشت و با صدایی خش‌دار گفت: مطمئن باشید که همه این چیزها را در گزارشم ذکر خواهم کرد.

ژوزف پاهایش را به زمین کوبید و وانمود کرد می‌خواهد از پله‌ها پایین برود و گفت: بیایید این‌جا ببینم چه گفتید.

مأمور اداره ممیزی پیش از این که بفهمد ژوزف قصد دنبال کردن او را دارد یا نه، چهار پنج قدم سریع برداشت و از ایوان دور شد. مادر فریاد زد: کثافت‌ها، سگ‌ها، دزدها.

سپس در حالی که بر اثر خشم خود را جوان و سرشار از نیرو احساس می‌کرد به طرف ژوزف برگشت و گفت: چه خوب است آدم بتواند عقده دلش را خالی کند. این‌ها از سگ هم کم‌ترند.

بعد به طرف مأمور برگشت، دیگر نمی‌توانست جلو خودش را بگیرد: دزدها، آدمکش‌ها!

مأمور دیگر برنگشت. با قدم‌های بلند و سریع به طرف اتومبیلش رفت.

مادر گفت: تا به حال ما چهارمین خانواده هستیم. چهار خانواده روی این زمین‌ها از هستی ساقط شده‌اند. همگی یا ورشکسته شدند یا از غصه دق کردند، و این کثافت‌ها روز به روز سرحال‌تر می‌شوند.

ژوزف حیرتزده گفت: چهارمین خانواده؟ کثافت‌ها، هیچ نمی‌دانستم، تا به حال چیزی به من نگفته بودی.

مادر گفت: من هم تازه فهمیده‌ام، فراموش کردم به تو بگویم. ژوزف در پی این بود ببیند چه می‌تواند بکند و سرانجام فهمید و گفت: کمی صبر کن.

دوید به اتاقش و با تفنگ موزرش برگشت. از نو می‌خندید. مادر و سوزان بر جا خشکشان زده بود و بدون این که جرئت کنند چیزی به او بگویند نگاهش می‌کردند. می‌خواست مأمور اداره ممیزی را بکشد. همه چیز می‌رفت عوض شود. تا یک دقیقه دیگر همه چیز در آن‌جا خاتمه می‌یافت، و همه چیز از نو آغاز می‌شد. ژوزف قن‌داق تفنگ را به شان‌اش تکیه داد، مأمور اداره ممیزی را نشانه گرفت و در آخرین لحظه، پیش از چکاندن ماشه لوله را به هوا بلند کرد و ماشه را کشید. پس از شلیک گلوله سکوتی سنگین همه جا را فرا گرفت. مأمور اداره ممیزی اکنون با همه نیرویش به طرف اتومبیلش می‌دوید. ژوزف زد زیر خنده. سپس سوزان و مادر هم به نوبه خود شروع کردند به خندیدن. مأمور مطمئناً صدای خنده آنان را می‌شنید، اما مثل خرگوشی فراری از دویدن باز نایستاد. به محض رسیدن به اتومبیل درونش پرید و بدون این که به خانه نگاهی بکند، با سرعت زیاد به سوی رام حرکت کرد.

از آن پس مأمور اداره ممیزی به فرستادن «اخطارهای» کتبی اکتفا کرده بود. دیگر هرگز کسی برای بازرسی زمین‌ها نیامد. اما می‌شد تصور کرد که پس از رفتن ژوزف بلافاصله پیدایشان خواهد شد. ولی بدون شک هنوز از رفتنش خیر نداشتند.

بنابراین دیگر هیچ کس، حتی مأمور اداره ممیزی جلوی خانه

توقف نمی‌کرد. گلوله‌های ساچمه‌ای ژوزف توی جعبهٔ مهمات بی‌حاصل می‌ماند. حتی تفنگ موزر هم در غیاب اربابش با حالتی معصومانه و بی‌هدف روی دیوار اتاقش آویزان می‌ماند. اتومبیل سیتروئن ب ۱۲ هم همین‌طور. ژوزف می‌گفت: «ب ۱۲، یعنی من». و اتومبیل که در میان ستون‌های زیر خانه برای همیشه متوقف مانده بود، کم‌کم از خاک و زنگزدگی پوشیده می‌شد.



فصل بیست و پنجم



شکارها در پی رویدن گیاه‌ها و شالیزارها به آن سو سرازیر شده بودند. در نتیجه اتومبیل‌های شکارچیان زیادی از آن‌جا می‌گذشت. از چهار سال پیش، همه ساله تعداد شکارچیان زیادتر می‌شد، چون رام به خاطر فراوانی شکار روز به روز شهرت و آوازهٔ بیش‌تری می‌یافت. ابتدا صدای موتورها از دور شنیده می‌شد، بعد صدا شدیدتر و بلندتر می‌شد، تا می‌رسیدند جلوی خانه، و در آن‌جا آدم تصور می‌کرد که صدا همهٔ دشت را پر کرده است. سپس از آن‌جا هم می‌گذشتند و از آن پس صداها کم‌کم رو به خاموشی می‌رفت، به جز صدای کشیده و طولانی بوق اتومبیل‌ها به هنگام عبور از جنگل‌های رام. گاه چندین ساعت می‌گذشت و از اتومبیل‌ها خبری نمی‌شد، آن وقت سوزان زیر سایهٔ پل دراز می‌کشید.

دکتر مدتی پس از حملهٔ عصبی مادر به عیادتش آمد. قیافه‌اش چندان نگران به نظر نمی‌رسید. میزان قرص‌ها را دو برابر کرد، به او سفارش کرد آرام باشد و به‌ویژه خودش را نیندازد و هر روز کمی

ورزش و تحرک داشته باشد. به سوزان گفت آنچه برای مادر ضروری است، این است که کم‌تر به ژوزف بیندیشد، کم‌تر دلواپس شود و « کمی میل به زندگی کردن» را در خود زنده کند. مادر قبول کرد قرص‌هایش را مرتب بخورد، چون باعث می‌شد بیش‌تر بخوابد، اما فقط همین. از برخاستن و تحرک داشتن مطلقاً امتناع می‌کرد. روزهای اول سوزان پافشاری کرده بود، اما فایده‌ای نداشت، مادر سماجت به خرج می‌داد و می‌گفت: اگر از جا بلند شوم، بازهم بیش‌تر انتظار خواهم کشید. از انتظار کشیدن دیگر خسته شده‌ام.

تقریباً همه روز را می‌خوابید. خودش می‌گفت: بیست سال است انتظار می‌کشم که بتوانم این‌طور بخوابم.

واقعاً از روی میل و لذت و با سماجت و حظّ تمام می‌خوابید، چیزی که تا آن موقع برایش سابقه نداشت. هنگامی که بیدار می‌شد، اتفاق می‌افتاد که به بعضی از مسائل ابراز علاقه می‌کرد، اما بیش‌تر وقت‌ها این ابراز علاقه در مورد انگشتی بود.

- باید یک روز بلند شوم بروم آن را آب کنم.

انگشتی را که همچنان همراه با کلید انبار آذوقه به گردنش آویزان بود، شاید با انزجاری کم‌تر از گذشته نگاه می‌کرد.

سوزان خیلی زود به این نتیجه رسید که او را به حال خودش بگذارد، به جز در مورد قرص‌ها که مادر می‌پذیرفت هر سه ساعت یک بار بخورد. از هنگام رفتن ژوزف، و برای اولین بار سرانجام از همه مسائل مربوط به زمین سلب علاقه کرده بود. دیگر هیچ انتظاری نه از بانک داشت و نه از اداره ممیزی. این بار سرخونه بود که به فکر کاشتن برنج برای زیرکشت بردن پنج هکتار بالادست افتاد. مادر او را به حال خود گذاشت و باز به لطف تلاش‌های او بود که همیشه برنج

پخته گرم و ماهی سرخ شده به هنگام صرف غذا روی میز یافت می شد. سوزان برایش غذا می آورد و مادر اغلب به حالت نشسته در تختخواب و در کنار او غذا می خورد.

بجز در ساعت های غذا و نیز سرشب، مادر نه تنها سراسر روز را با سوزان حرف نمی زد، بلکه حتی موقعی هم که سوزان وارد اتاقش می شد به او نگاه نمی کرد. معمولاً فقط شب ها هنگام خواب با او صحبت می کرد، و همواره بدون هیچ تغییری به سوزان می گفت که یک روز باید از جا برخیزد و به دیدن بابا بارت برود.

- این بار به همان ده هزار فرانک رضایت خواهم داد. ده هزار فرانک.

سوزان مرتباً جواب می داد: بد نیست، جمعاً می شود سی هزار فرانک.

و مادر لبخند می زد، لبخندی محجوبانه و اجباری.

- می بینی که خوب می توانیم گلیممان را از آب بیرون بکشیم.

سوزان گاهی می گفت: شاید هنوز لازم نباشد آن را بفروشیم؟ هیچ عجله ای نیست.

مادر در این مورد وضعیت مبهم بود. نمی دانست با پولش چه خواهد کرد. آنچه می دانست این بود که هیچ اقدامی برای دوباره ساختن سدها نخواهد کرد. شاید این پول به این کار می آمد که از آن جا بروند. یا شاید همین طوری می خواست ده هزار فرانک پول نقد دم دست داشته باشد.

سوزان هر سه ساعت یک بار از پله ها بالا می رفت، قرص های مادر را می داد و دوباره برمی گشت کنار پل می نشست. اما هیچ اتومبیلی جلوی خانه نمی ایستاد. گاهی پیش می آمد که تأسف

اتومبیل ام. ژو را می خورد که هر روز می آمد و جلو خانه می ایستاد. لااقل یک اتومبیل بود که آن جا بایستد. حتی یک اتومبیل خالی هم بهتر از هیچ بود. اکنون مثل این بود که خانه نامرئی شده است، مثل این که حتی خودش هم آن جا نزدیک پل نامرئی شده است: هیچ کس متوجه نمی شد خانه ای در آن جاست و کنار آن، باز هم نزدیک تر به جاده دختری نشسته است و انتظار می کشد.



یک روز هنگامی که مادر خوابیده بود، سوزان وارد اتاقش شد و از گنجشک اش بسته هدیه هایی را که ام. ژو به او داده بود بیرون آورد. زیباترین پیراهنی که در آن بود، همان پیراهنی را که هنگام رفتن به کانتین رام به تن می کرد و گاهی هم در شهر پوشیده بود و ژوزف می گفت مثل پیراهن زنان بدکاره است بیرون کشید. پیراهن رنگ آبی تندی داشت که از دور نظرها را به خود جلب می کرد. سوزان برای این که ژوزف به او ایراد نگیرد دیگر آن را پوشیده بود. اما حالا که ژوزف رفته بود، دیگر از پوشیدن آن بیمی به خود راه نمی داد. حالا که ژوزف تصمیم گرفته بود برود و او را تنها بگذارد، پس او هم می توانست آن را تن کند. موقعی که داشت آن را تن می کرد متوجه شد که کار مهمی دارد انجام می دهد، شاید مهم ترین کاری که تا آن زمان انجام داده بود. دست هایش می لرزید.

اما باز هم مثل گذشته ها اتومبیل ها با دیدن این دختر جوانی که لباسی آن چنانی به تن کرده بود نایستادند. سوزان سه روز برای آزمایش پیراهن را به تن کرد، سپس غروب سومین روز آن را انداخت توی مرداب.

فصل بیست و ششم



سه هفته به این ترتیب گذشت، بدون این که نامه‌ای از ژوزف، یا از بانک، یا حتی از اداره ممیزی به دستشان برسد. طی این مدت هیچ کس در آن جا توقف نکرد. پس از آن یک روز صبح آگوستی پسر به سراغشان آمد.

یکسره به طرف خانه نرفت، بلکه ابتدا آمد به طرف پل و به سراغ سوزان و گفت: مادرت توسط سرجوخه برایم پیغام فرستاده و انجام کاری را از من خواسته است.

سوزان گفت: مادرم کمی مریض است، هنوز نتوانسته رفتن ژوزف را هضم کند.

آگوستی خواهی داشت که دو سال پیش با یکی از کارمندان گمرک رام رفته بود، اما برایشان نامه می فرستاد و از حالش باخبرشان می کرد.

آگوستی گفت: همگی دیر یا زود از این جا خواهند رفت، جای هیچ بحثی نیست. موضوع دلخورکننده این است که ژوزف نامه

نمی‌نویسد، حال آن‌که این کار زحمتی ندارد. مادرم پس از رفتن خواهرم کم مانده بود بمیرد، اما هنگامی که برایش نامه فرستاد حالش بهتر شد. حالا همه چیز روبه‌راه است و به این وضع عادت کرده است.

یک بار در کانتین رام، هنگامی که گرامافون آهنگ رامونا را پخش می‌کرد آگوستی او را از کانتین بیرون برده و به او اظهار علاقه کرده بود. سوزان با کنجکاوی براندازش می‌کرد. شاید می‌شد گفت که او هم شبیه ژوزف است.

آگوستی پرسید: معلوم هست تمام روزکنار این پل چه می‌کنی؟
سوزان گفت: کار دیگری برای انجام دادن ندارم.

آگوستی کمی مکث کرد و بعد گفت: در واقع، شاید هم حق با تو باشد. اگر یک نفر پیدا می‌شد و پیشنهاد می‌کرد تو را همراه خودش ببرد چطور؟

- با او می‌رفتم، حتی همین الآن هم که مادر مریض است یا او می‌رفتم.

آگوستی با لحنی نه چندان متقاعد شده گفت: احمقانه است. شاید یادش بود که به او اظهار علاقه کرده بود، او هم با کنجکاوی دختر جوان را برانداز می‌کرد.

- خواهرم هم همین‌طور انتظار می‌کشید.

سوزان گفت: کافی است آدم بخواهد تا برایش فراهم شود.

آگوستی پرسید: دوست داری چه بکنی؟

- می‌خواهم از این‌جا بروم.

- با هر کس که شد؟

بله، با هر کس که شد، بعد خواهم دید چه باید بکنم.

آگوستی ظاهراً در بارهٔ موضوعی فکر می‌کرد که نمی‌خواست به زبان بیاورد. بعد به طرف خانه به راه افتاد. دو سال از ژوزف بزرگ‌تر بود، آدم خوشگذرانی بود و در دشت همه می‌دانستند که تریاک و مشروب قاچاق می‌فروشد. هر چند اندام کوچکی داشت اما سخت نیرومند بود. دندان‌های درشتش بر اثر کشیدن سیگار جرم گرفته بود و هر بار که می‌خندید قیافه‌اش حالت تهدیدآمیزی به خود می‌گرفت. سوزان زیر پل دراز کشید و منتظر برگشتن آگوستی شد. اکنون فقط به او فکر می‌کرد، آمدن آگوستی او را از هر اندیشه‌ای تهی ساخته و فکر خودش را در ذهن او گنجانده بود. کافی بود آدم بخواند. او تنها مرد موجود در این قسمت از دشت بود. او هم می‌خواست از این جا برود. شاید حالا فراموش کرده باشد که یک سال پیش با آهنگ رامونا باهم رقصیده بودند و بعد به او اظهار علاقه کرده و اکنون یک سال بزرگ‌تر شده است. لازم بود این موضوع را به یادش بیاورد. می‌گفتند او با همهٔ دخترهای بومی دوست بوده است، حتی آن‌هایی که چندان زیبا نبودند، و نیز با همهٔ زن‌های سفیدپوست رام که به درد این کار می‌خوردند. کافی بود آدم به اندازهٔ کافی شهامت داشته باشد و بخواند.

آگوستی در مراجعت انگشتی را به سوزان نشان داد و گفت: مادر این را به من داده تا به بابا بارت بفروشم.

انگشتی الماس را با بی‌توجهی در دست داشت و آن را مثل گلولهٔ کوچکی با بی‌احتیاطی بالا و پایین می‌انداخت.

سوزان گفت: باید سعی کنی آن را بفروشی، این کار او را خیلی خوشحال خواهد کرد.

آگوستی به فکر فرو رفت.

- این انگشتی از کجا آمده؟

سوزان از جا بلند شد و تبسم کنان آگوستی را نگاه کرد.

- یک نفر آن را به من هدیه داده.

- همان پسری که اتومبیل لئون بوله داشت؟

- البته، چه کس دیگری می توانست یک انگشتی الماس به من

بدهد؟

آگوستی با دقت سراپای سوزان را برانداز کرد و پس از کمی مکث گفت: هیچ فکرش را نمی کردم. ببینم، تو دختر خیلی قشنگی شده ای ها.

سوزان ضمن این که همچنان می خندید گفت: ولی هرگز با او رابطه ای نداشته ام.

آگوستی کمی به انگشتی نگاه کرد، بعد بدون این که بخندد گفت: با وجود این از فروختن آن حتی به بابا بارت متنفرم.

سوزان گفت: فکر می کرد با او دوست خواهم شد.

- تو با او هیچ رابطه ای نداشتی؟

سوزان بیش تر خندید، مثل این که داشت او را مسخره می کرد.

- گاهی با هم به گردش می رفتیم و یا با او می رقصیدم. همین.

اصطلاح های ژوزف را به یاد می آورد و با لذت به کارشان می برد.

این اصطلاح ها خود به خود به زبانش جاری می شد.

آگوستی گفت: آه، این خیلی احمقانه است.

اما در همان حال با دقت زیاد دختر جوان را برانداز می کرد.

- فقط برای این که تو را ببیند، همین؟

سوزان گفت: من به هیچ درد دیگری نمی خورم.

- نباید همه چیز را به گردن خودت بیندازی.

سوزان به انگشتی اشاره کرد و گفت: دلیلش هم این انگشتی است.



آگوستی برای بار دوم به خانه آمد. این بار سوزان فهمید برای خاطر او آنجا آمده است. حتی از پله‌ها هم بالا نرفت. با لحنی غیرمعمول گفت: فکر می‌کنم بابا بارت در خریدن انگشتی با ما راه بیاید، در غیر این صورت یا کار فروش مشروب‌های قاچاقش را ول می‌کنم یا او را لو می‌دهم. بعد بلافاصله افزود: تا چند روز دیگر می‌آیم دنبالت، باید بیایی مزرعهٔ آناناس مرا ببینی.

به سوزان تبسم کرد و با سوت شروع کرد به زدن آهنگ رامونا. سپس بدون این که با او خداحافظی کند، همچنان سوت زنان دور شد.



فصل بیست و هفتم



دو روز پس از ملاقات با آگوستی، مادر نامه کوتاهی از ژوزف دریافت کرد که در آن نوشته بود حالش خوب است و کار جالبی هم پیدا کرده است. برای امریکایی‌های پولدار در جلگه‌های مرتفع ردیاب و شکاریاب شده بود و پول خوبی هم از این راه به دست می‌آورد. همچنین گفته بود که حدود یک ماه دیگر سری به آن‌ها خواهد زد تا تفنگ‌های شکاری‌اش را ببرد. او در هتل سانترال اقامت داشت، یا دست کم این نشانی را برای نامه‌نگاری تعیین کرده بود. سوزان نامه را با صدای بلند برای مادر خواند. اما مادر نامه را از او گرفت تا خودش بخواند، آن وقت بود که متوجه شد ژوزف در نامه‌اش چقدر غلط‌های املائی دارد. شروع کرد به شکوه کردن، مثل این بود که ژوزف عمداً این اشتباه‌ها را مرتکب شده است تا او را بیازارد.

- فراموش کرده بودم که در نوشته‌هایش این همه غلط املائی دارد. خوب بود دست کم پیش از فرستادن، نامه را برای آن زن می‌خواند. با این همه، اولین نامه ژوزف او را آرام کرد. فقط به غلط‌های

املائی چسبید و پس از چند ساعت این طور به نظر می‌رسید که در این موضوع بهانه‌ای برای میل به زندگی کردن یافته است. مرتب می‌پرسید آگوستی آمده است یا نه، و بس که این موضوع را از سوزان می‌پرسید، او را به ستوه آورد. دو بار در روز این سؤال را تکرار می‌کرد. سوزان آنچه را آگوستی گفته بود برایش تکرار می‌کرد، می‌گفت که امیدوار است بابا بارت انگشتی را بخرد و برای وادار کردن او به این کار، تهدیدش کرده بود اگر نخرد در فروش مشروب‌های قاچاقش دیگر با او همکاری نکند. سوزان اضافه کرد آگوستی گفته است تا چند روز دیگر سری به آن‌ها خواهد زد و مطمئناً تا آن روز انگشتی را خواهد فروخت. مادر گفت اگر نیامد باید به سراغش برود چون به آن پول نیاز داشت، می‌خواست برود به ژوزف ملحق شود. خجالت‌آور بود که پسر یک آموزگار این همه غلط املایی در نوشته‌اش داشته باشد، لازم بود هرچه زودتر پیشش برود تا دست کم قواعد ابتدایی دستور زبان را به او بیاموزد، وگرنه این موضوع روزی اسباب زحمتش خواهد شد. در شهر وضع مثل دشت نبود، و او تنها کسی بود که صلاحیت داشت این قواعد را به او یاد بدهد. برای به کار انداختن پولش هم راهی پیدا کرده بود. آن قدر بی‌تابی کرد که سرانجام سوزان به او گفت که قرار است آگوستی دنبالش بیاید و او را ببرد تا مزرعه آناناسش را ببیند، همان موقع هم مطمئناً پول انگشتی را خواهد آورد. مادر چند دقیقه‌ای انگشتی را فراموش کرد، کمی ساکت ماند و حالت بی‌تابی‌اش ناگهان محو شد. سپس به سوزان گفت کار خوبی می‌کند که می‌خواهد برود مزرعه آناناسشان را ببیند، جای بسیار زیبایی است، بعد به گفته‌هایش افزود:

- احتیاجی نیست به او بگویی که راجع به این موضوع با من صحبت کرده‌ای.

اکنون بذرها سبز شده و قد کشیده بود و موقع آن بود که نشاها را در شالیزارها بکارند. از هم اکنون کشاورزها کار در آوردن نشاها را آغاز کرده بودند و آنها را در بسته‌های بزرگ روی هم جمع می‌کردند تا ظرف پانزده روز آینده در شالیزارها بکارند. سرجوخه از سوزان پرسید آیا باید نشاها را که به حد کافی رشد کرده است، برای کاشتن مجددشان در شالیزارها بیرون بیاورد یا نه. سوزان موضوع را با مادر در میان گذاشت، مادر گفت اگر سرجوخه فکر می‌کند موقعش شده، می‌تواند دست به کار شود، چون خودش هیچ نظری در این مورد ندارد و اهمیتی هم به این موضوع نمی‌دهد. اما بلافاصله، پس از فکر کردن مجدد در این باره گفت: بهتر است نشاها را بیرون بیاورد، چون حیف است بگذارند در آن جا بپوسد.

- موقعی که از این جا رفتیم، سرجوخه می‌تواند محصول را توی شالیزار درو نشده بفروشد.

بنابراین سرجوخه و زنش شروع کردند به بیرون آوردن نشاها. مادر یک بار از رختخواب بیرون آمد و رفت روی ایوان و کار کردنشان را تماشا کرد. پس از بیرون آوردن نشاها منتظر ماندند تا چند روزی باران بیارد، سپس آنها را در پنج هکتار بالادست بکارند. سرجوخه و زنش با دیدن مادر با شور و شوق بیش‌تری به کار پرداختند. ظاهراً بیکار نشستن بر آنها سنگینی می‌کرد، و بر این باور بودند حالا که مادر، برای یک بار هم که شده، آمده تا کار کردنشان را تماشا کند، پس معلوم می‌شود اوضاع آن اندازه هم که در آن موقع تصور کرده بودند خراب نیست.

سوزان هر بار سر وقت از پله‌ها بالا می‌رفت و وارد خانه می‌شد تا

قرص‌های مادر را به او بدهد، بعد دوباره از پله‌ها پایین می‌آمد و می‌رفت نزدیک پل می‌نشست. او فقط به این شکل و با داشتن پل در کنار خود می‌توانست اوضاع را تحمل کند. اتومبیل‌ها مثل همیشه از کنار پل می‌گذشتند و بچه‌ها نزدیک آن بازی می‌کردند، شنا می‌کردند، ماهی می‌گرفتند و گاهی هم کنار نرده پل می‌نشستند، پاهایشان را به پایین آویزان می‌کردند و تکان می‌دادند. آن‌ها هم منتظر بودند اتومبیلی آن‌جا توقف کند تا دسته‌جمعی به طرفش بدوند. حرارت چنان شدید بود که وقتی باران می‌بارید، تعداد بچه‌ها زیادتر می‌شد: از هر سوراخی سردر می‌آوردند، اطراف پل جمع می‌شدند و در زیر باران نعره‌کشان و هیجانزده به جست و خیز می‌پرداختند. شیارهای بلندی از چرک و چربی و شپش که آب آن‌ها را می‌شست، از سرشان روی گردن‌های لاغر و باریکشان سرازیر می‌شد. باران برایشان مفید بود. با دهان باز و سرهای رو به آسمان گرفته، با ولع، آب باران را می‌نوشیدند. مادرها بچه‌های شیرخوارشان را که هنوز راه رفتن بلد نبودند، از زاغه‌ها بیرون می‌آوردند و آن‌ها را زیر ناودان‌ها می‌گذاشتند که آب از آن‌ها سرازیر بود. بچه‌ها با باران هم مانند خورشید، انبه‌های نارس و سگ‌های ولگرد بازی می‌کردند. سوزان از بازی کردنشان مثل موقعی که ژوزف بود لذت نمی‌برد. حالا هم بازی و زندگی کردنشان را تماشا می‌کرد، اما با خستگی و ملال. بچه‌ها بازی می‌کردند، فقط موقعی دست از بازی می‌کشیدند که مرگ به سراغشان می‌آمد. مرگ بر اثر تهیدستی و تیره‌روزی، در همه جا و در همه موقع به سراغشان می‌آمد. در پرتو آتشی که مادرهایشان می‌افروختند تا بدن‌هایشان را گرم کنند، چشم‌هایشان بی‌حال و دست‌هایشان کبود می‌شد. بچه‌ها بدون شک در همه جا می‌مردند، در همه جای دنیا مثل این‌جا. در

می‌سی‌سی‌پی، در آمازون، در دهکده‌های بی‌رمق و دوردست منچوری، در سودان. در دشت کام‌نیز. و در همه جا به‌طور یکسان، از فقر و گرسنگی. از انبه‌های فقر، از برنج‌های فقر، از شیرهای فقر، شیر بی‌رمق مادرهای تیره روزشان. آن‌ها با سر پرشپش می‌مردند، و پدرهایشان می‌گفتند به محض مردن آن‌ها، شپش‌ها بلافاصله جسدشان را ترک می‌کنند، این را دیگر همه می‌دانستند. بنابراین بایستی هرچه زودتر آن‌ها را به خاک می‌سپردند، تا شپش‌ها به سراغ دیگران نروند. مادر هم منتظر علامت پدر می‌ماند، و پدر می‌گفت اگر این شپش‌ها در پوشال زاغه‌هایمان لانه کنند چه بر سرمان خواهد آمد؟ و بچه‌مرده را که هنوز بدنش گرم بود در چاله‌ای که کف زاغه کنده بود به خاک می‌سپرد. با وجود این که بچه‌ها هزار هزار می‌مردند، باز تعدادشان آن قدر زیاد بود که مادرها فرصت نگهداری و رسیدگی به آن‌ها را نداشتند. بچه‌ها راه رفتن، شنا کردن، جوریدن سر و بدنشان، دزدیدن و ماهی‌گیری را بدون کمک مادرهایشان یاد می‌گرفتند و بدون آن‌ها هم می‌مردند. به محض این که به سن راه رفتن می‌رسیدند، بلافاصله به گروه بزرگ مجتمع بچه‌های دشت می‌پیوستند که محل تجمعشان روی جاده و کنار پل‌های جاده بود. در دشت، از همه دهکده‌ها و از هر سو بچه‌ها به طرف جاده هجوم می‌آوردند. اگر روی درخت‌های انبه، که میوه‌شان هرگز نمی‌رسید نبودند، بایستی آن‌ها را روی جاده پیدا کرد. در سراسر مستعمره هر جا که جاده‌ها و بزرگ‌راه‌ها وجود داشتند، بچه‌ها و سگ‌های ولگرد، آفت عبور و مرور اتومبیل‌ها بودند. اما نه پلیس و نه هیچ قید و بند یا مجازاتی نتوانسته بود این آفت را اصلاح کند یا از میان ببرد. جاده در تسلط بچه‌ها باقی می‌ماند. هنگامی که راننده اتومبیلی یکیشان را زیر

می‌گرفت، گاهی توقف می‌کرد، غرامتی به پدر و مادر بچه می‌پرداخت و به راهش ادامه می‌داد. بیش‌تر اوقات با توجه به این که پدر و مادر از آن‌جا دور بودند، رانندهٔ خطاکار بدون این که چیزی بپردازد، پی‌کارش می‌رفت، اما موقعی که اتومبیل سگی یا مرغی یا حتی خوکی را زیر می‌گرفت، راننده به هیچ وجه توقف نمی‌کرد. فقط به هنگام کشتن یک یا چند بچه بود که راننده‌ها کمی از وقتی را که برایشان ارزشمند بود از دست می‌دادند. بچه‌ها به محض عزیمت راننده، از نوروی جاده دور هم جمع می‌شدند. خدای بچه‌ها یا اتوبوس‌های رام بود، یا بوق الکتریکی شکارچی‌ها، یا اتومبیل‌های در حال حرکت، یا مرداب جوشان یا انبه‌های نارس کشنده. هیچ خدای دیگری بر سرنوشت بچه‌های دشت حکمرانی نمی‌کرد، هیچ. آن‌هایی که خلاف این را می‌گویند دروغ‌گو هستند. سفیدپوست‌ها از این وضع راضی نبودند. بچه‌ها مزاحم عبور و مرور اتومبیل‌هایشان بودند، پل‌ها را ویران می‌کردند، جاده‌ها را به اشغال خود درمی‌آوردند و حتی مشکلات وجدانی هم برایشان فراهم می‌آوردند. آن‌ها می‌گفتند بچه‌های زیادی قربانی جاده‌ها می‌شوند. بله، اما باز هم خواهند مرد. خوب تعدادشان هم بیش از اندازه بود، و بیش از اندازه دهان‌های باز و گرسنه که فریاد می‌زدند، غذا می‌طلبیدند و نسبت به همه چیز حریص بودند. همین گرسنگی و ولع آن‌ها را به کشتن می‌داد. بیش از حد تابش خورشید بر روی زمین و بیش از اندازه گُل در مزارع، خوب که چه؟ چه چیزی بیش از اندازه نبود؟

صدای بوق بلند و طولانی شکارچی‌ها از دوردست‌ها شنیده می‌شد. هر قدر نزدیک‌تر می‌شدند، صدای بوق‌ها واضح‌تر می‌شد، و سرانجام اتومبیل‌ها در میان ابری از گرد و خاک و در سروصدای

غیرقابل تحمل پل چوبی از جلوی خانه می‌گذشتند. سوزان دیگر مثل گذشته آن‌ها را نگاه نمی‌کرد. این جاده درست همان جاده‌ای نبود که در گذشته نگاهش می‌کرد، جاده‌ای که مردی بایستی اتومبیلش را کنارش متوقف می‌کرد و او را همراه خود می‌برد. از زمانی که انتظار چنین مردی را می‌کشید، جاده دیگر نمی‌توانست همان جاده باشد، بلکه جاده‌ای بود که ژوزف پس از سال‌ها بی‌قراری و ناشکیبایی از طریق آن عزیمت کرده بود. همان جاده‌ای که اتومبیل ام‌ژورا به آن جا آورده و چشمان مادر را خیره ساخته بود و بالاخره همان جاده‌ای که ژان آگوستی را به آن جا کشانده بود تا به او بگوید چند روز دیگر خواهد آمد تا او را با خود ببرد. فقط برای سرچوخی جاده به طور ابدی همانی که بود باقی می‌ماند، مجرد، خیره‌کننده و بکر.

هنگامی که باران می‌بارید، سوزان می‌رفت زیر سقف ایوان می‌نشست و رو به جاده، منتظر می‌ماند تا باران بند بیاید. موقعی که این انتظار خیلی طولانی می‌شد، می‌رفت آلبوم «سینمای هالیوود» را می‌آورد و به دنبال عکس راکل ملر^۱ می‌گشت که هنرپیشه مورد علاقه ژوزف بود. در گذشته این چهره او را از بسیاری ناراحتی‌ها رهانده بود، زیرا در آن زیبایی شگفت‌آور، اسرارآمیز و صمیمانه‌ای می‌یافت. اما اکنون هنگامی که به زنی که ژوزف را با خود برده بود می‌اندیشید، چهره راکل ملر را نزد خود مجسم می‌کرد. بدون شک از این جهت که ژوزف می‌گفت صورتش زیباترین چهره‌ای است که می‌شود یافت، کامل، مقاومت‌ناپذیر و به نحو خارق‌العاده‌ای مصون از هرگزندی. اما این چهره دیگر سوزان را دلداری نمی‌داد. در کنار عکس بزرگ شده راکل ملر، عکس دیگری وجود داشت که این عنوان زیر آن نوشته

شده بود: «بازیگر بی‌همتای نقش ویولترا^۱ در کوچه‌های بارسلون گردش می‌کند.» روی پیاده‌رو شلوغی، راکل با گام‌های بلند راه می‌رفت. با گام‌های بلند و سعادت‌مندانانه‌ای زندگی را طی می‌کرد، سد و مانع‌ها را از سر راه برمی‌داشت و با سهولتی حیرت‌آور آن‌ها را جذب و هضم می‌کرد. اما به هر حال سوزان را به یاد زنی می‌انداخت که ژوزف را با خود برده بود. بعد آلبوم را می‌بست. او ناراحتی‌های خاص خودش را داشت و راکل ملر هم بدون شک ناراحتی‌های خودش را، یا سوزان این‌طور فکر می‌کرد، و این موضوع که راکل ملر با گام‌های بلند در پیاده‌روهای بارسلون قدم بزند و مشکلاتش را به آسانی حل کند یا نه، هیچ چیز را در مورد ساعت ترک کردن دشت برای سوزان عوض نمی‌کرد.



فصل بیست و هشتم



ژان آگوستی این بار با اتومبیلش دنبال سوزان آمد. اتومبیل او رنو بود و خیلی سرحال تر از سیتروئن ب ۱۲ خودشان. ژوزف مدت‌ها آرزوی داشتن آن را می‌کرد. معمولاً هنگامی که آگوستی به دیدنشان می‌آمد یا با گاری می‌آمد یا پیاده، چون می‌ترسید ژوزف از او بخواهد گشتی با اتومبیلش بزند. این ترس از آن روز در او به وجود آمده بود که ژوزف به عنوان گشتی کوتاه رفته بود و سه ساعت بعد برگشته بود. ژوزف پاک او را از یاد برده و به رام رفته بود. اکنون آگوستی با لحنی توأم با شوخی از این قضیه یاد می‌کرد.

- ژوزف فقط نسبت به زن‌ها، آن‌هم تا حدی، وقت‌شناس بود. آن مردک با خودداری از قرض دادن اتومبیل لئون بوله‌اش به ژوزف، بایستی او را سخت از خود منزجر کرده باشد.

به آرامی با اتومبیل تا فراز تپه‌ای که مزرعه آناناس در دامنه آن قرار داشت رفته بودند. بعد آگوستی اتومبیل را روی جاده، در پس دسته‌ای درختان انبوه و خیلی دور از خانه خودشان نگه داشته بود،

به نحوی که مادرش، که پس از رفتن خواهرش روی ایوان می نشست و منتظر می ماند یا هنگامی که او جایی می رفت چشم به جاده می دوخت، نتواند آن را ببیند. سپس مدتی نسبتاً طولانی در منطقه‌ای در طول تپه که خانه آگوستی کمی دورتر از آن بنا شده بود راه رفته بودند. روی دامنه همین تپه بود که مزرعه آناناس قرار داشت. در بسیاری از ردیف‌ها بوته‌های آناناس خشک شده بود، اما روی ردیف‌های دیگر شاداب و شکوفا بود.

آگوستی گفت: این روزها باید با روش جدید کار کرد، این بوته‌ها فسفات لازم دارند، این را خودم آزمایش کرده‌ام. به این ترتیب پس از سه سال می توانم پول کافی به جیب بزنم و از این جا جیم شوم.

در کشتزار هیچ درختی وجود نداشت، همه جا غرق در آفتاب بود و مملو از رطوبت، و محل آن حاشیه جنگل استوایی. شالیزارهای آگوستی را هم مدّ بزرگ ماه ژوئیه در خود می گرفت، و آن‌ها با کشتزارهای ذرت، درخت‌های فلفل و بوته‌های آناناسی که روی دامنه این تپه می کاشتند هزینه‌های زندگی‌شان را تأمین می کردند. به علاوه ژان آگوستی در فروش مشروب‌های قاچاق با بابا بارت همکاری می کرد. خود آگوستی که یک ارتشی بازنشسته بود، اگرچه جنگجویی قدیمی محسوب می شد، نتوانسته بود سبیل مأموران اداره ممیزی را چرب کند، در نتیجه او هم زمینی غیرقابل کشت نصیبش شده بود. از پنج سال پیش در دشت مقیم شده بودند. آگوستی پدر شروع کرده بود به کشیدن تریاک و از مسائل مربوط به زمین کاملاً سلب علاقه کرده بود. گهگاه دو سه روزی غیبت می زد و همیشه هم او را در شیره کش خانه‌ای در رام می یافتند. آن وقت ژان به یکی از راننده‌های اتوبوس می سپرد، او هم آگوستی پدر را به زور سوار اتوبوسش می کرد

و به خانه باز می‌گرداند. اما آگوستی این گریزهایش را از سر می‌گرفت. هر دوسه ماه یک بار موجودی نقدی خانواده را به جیب می‌زد و به عنوان برگشتن به اروپا راه می‌افتاد و باز دوباره در همان شیره‌کش خانه رام توقف می‌کرد و همه طرح‌ها و نقشه‌هایش را از یاد می‌برد. پدر و پسر اغلب با هم کتک‌کاری می‌کردند و همواره هم در یک محل، یعنی در پایین مزرعه آناناس. همسرش در پی آنان از تپه پایین می‌آمد تا جدایشان کند. در حالی که دو دسته موهای بافته‌اش روی پشتش بالا و پایین می‌پرید، دوان دوان، ضمن این که از مریم مقدس کمک می‌طلبید، از روی ردیف بوته‌های آناناس می‌پرید، خودش را می‌انداخت روی شوهرش و او را به زمین می‌انداخت. این صحنه آن قدر زیاد تکرار می‌شد که خانم آگوستی مثل یک عنکبوت لاغر و تر و فرز باقی مانده بود.

همه اعضای خانواده آگوستی تقریباً بی‌سواد بودند. هر بار که لازم می‌شد نامه‌ای به اداره ممیزی یا بانک بنویسند، به سراغ مادر می‌آمدند تا برایشان بنویسد. به همین جهت سوزان از اوضاع و احوال خانواده آن‌ها به اندازه وضع خودشان باخبر بود. می‌دانست که اگر آگوستی و خانواده‌اش توانسته‌اند تا به حال به زندگیشان ادامه دهند، به لطف فروش مشروب قاچاق و تریاکی بود که ژان آگوستی توسط بابا بارت انجام می‌داد. کار قاچاق نه تنها به ژان اجازه می‌داد به مادرش کمک خرج بدهد، بلکه قادرش می‌ساخت اجاره ماهانه اتاقی در کانتین رام را هم بپردازد. در این اتاق معمولاً از معشوقه‌هایش پذیرایی می‌کرد. اما در مورد سوزان ترجیح داده بود او را به مزرعه آناناس ببرد، سوزان نمی‌دانست به چه دلیل، اما آگوستی حتماً برای خود دلایلی داشت.

در آن بخش از جاده اکنون ساعت خواب نیمروزی بود و همه جا ساکت و خلوت. بچه‌ها در آن بخش از شالیزارها گاوها را می‌چرانند و آواز می‌خواندند. آگوستی گفت:

- در واقع این من بودم که نزدیک پل انتظارت را می‌کشیدم. چه خوب شد از آن طرف رد شدم. می‌دانستم که ژوزف رفته است و از خودم می‌پرسیدم تو در چه حالی هستی. اگر مادرت هم به من نامه ننوشته بود، باز به آن جا می‌آمدم.

سوزان گفت: از موقعی که ژوزف رفته، هرگز به فکر تو نیفتاده بودم.

ژان با صدای بلند، و کمی مثل ژوزف شروع کرد به خندیدن. - به فکرم بوده باشی یا نه، این من بودم که انتظارت را می‌کشیدم. در این منطقه من تنها مردی هستم که می‌توانم به فکر تو باشم.

سوزان به او لبخند زد. قیافهٔ مرد جوان نشان می‌داد که خوب می‌داند او را به کجا می‌برد و چه قصدی در باره‌اش داشت. چنان مطمئن از خودش به نظر می‌رسید که دختر جوان خود را آسوده‌تر و خاطر جمع‌تر از آن روز احساس می‌کرد که آگوستی از او خواسته بود با او برود و او هم تصمیم گرفته بود این کار را بکند. آنچه آگوستی می‌گفت حقیقت داشت: او مردی بود که در برابر این فکر نتوانسته بود مقاومت کند که در گوشهٔ دورافتاده‌ای از دشت دختر جوان تنهایی وجود دارد که به انتظار اتومبیل‌های شکارچیان می‌نشیند.

حتی اگر مادر از او نخواست به دیدنش برود، سرانجام روزی با اتومبیل رنواش به آن جا می‌رفت. آگوستی گفت: بیا برویم توی جنگل.

مادر آگوستی در این ساعت حتماً خواب بود و گرنه او را صدا

می‌زد، و پدرش هم قطعاً در سایهٔ زیر خانه داشت تریاک می‌کشید. آگوستی و سوزان مزرعهٔ آناناس را ترک کردند و وارد جنگل شدند. در آن‌جا برخلاف دشت، هوا چنان خنک بود که آدم تصور می‌کرد وارد آب شده است. جایی که آگوستی توقف کرد، محل بدون درخت اما تنگی بود که مثل یک حفره به نظر می‌رسید با رنگ‌های سبز تند که با درختان سر به فلک کشیده‌ای که موقع انداختنشان بود محاصره شده بود. سوزان کنار درختی نشست و کلاهش را از سر برداشت. در آن‌جا آدم خود را در امان‌تر از هر چهاردیواری دیگری می‌یافت، اما اگر آگوستی به این خاطر او را به آن‌جا آورده بود کار بیهوده‌ای کرده بود چون در خانهٔ خودشان ژوزف دیگر حضور نداشت و مادر هم خود موافق بود که آگوستی به دیدنش بیاید. مادر حتی آسان‌تر از گذشته که به ژوزف اجازه می‌داد دوستانش را همراه خود از رام بیاورد، چنین اجازه‌ای را به او می‌داد. سوزان بدون شک اتاقی را که ژان آگوستی در کانتین رام در اجارهٔ خود داشت ترجیح می‌داد. آن‌ها می‌توانستند کرکره‌ها را ببندند، و سوای پرتوهای ضعیف خورشید که از محل بست‌ها و چهارچوب‌ها به اتاق می‌تابید، اتاق را مثل سالن سینما تاریک کنند.

آگوستی کنارش روی زمین نشست و به پاهای خاک‌گرفتهٔ دختر جوان نگاه کرد، پاهای خودش هم از خاک سفید شده بود. از سوزان پرسید: چرا همیشه پابرهنه هستی؟ مجبورت کردم راه زیادی را پیاده بیایی.

سوزان تبسمی ساختگی کرد و گفت: عیبی ندارد، خودم این‌طور خواستم.

- درست است، خودت خواستی. حاضر بودی با هر کس دیگری

خانه را ترک کنی؟

- بله، فکر می‌کنم با هر کس دیگری این کار را می‌کردم.
آگوستی از خندیدن باز ایستاد و گفت: آه، که بی پولی چه بد دردی
است.

او با همه دخترهای دشت نرد عشق باخته بود جز این یکی و
قیافه‌اش نشان می‌داد که بودن با سوزان را برای خود افتخاری
می‌شمرد. سپس تبسم ملایمی کرد و گفت: متأسفم که من انگشتی
الماس ندارم که به تو هدیه بدهم.
- اما در واقع، به خاطر همان انگشتی الماس است که حالا این جا
هستم.

- آن را به بارت فروختم، به یازده هزار فرانک، هزار فرانک بیش‌تر
از آنچه مادر خواسته بود، چطور است؟
- خوب است؟
- پول آن هم الآن در جیبم است.

ضمن نوازش کردن سوزان به او گفت: راستی که تو دختر زیبا و
خوش اندامی هستی.

سپس با لحنی کمی آهسته‌تر و کمی از روی بدجنسی افزود:
همچنین درست است که تو به اندازه یک انگشتی الماس می‌ارزی،
حتی بیش‌تر. خودت را ناراحت نکن.

آگوستی از جا نیم خیز شد و به تماشای دختر جوان پرداخت.
سوزان چشم‌هایش را بست، فراموش کرده بود که ام‌ژو هم در برابر
هدیه دادن گرامافون و انگشتی الماس، او را به همین شکل تماشا
کرده بود، مطمئن بود که نگاه کردن‌های او به حساب نمی‌آید و این
اولین باری است که مردی بدن او را می‌بیند.

آگوستی پیش از این که به او دست بزند پرسید: اکنون که پول دارید می‌خواهید چه بکنید؟
- نمی‌دانم. شاید از این جا برویم.
هنگامی که آگوستی او را نوازش می‌کرد، به یاد آهنگ رامونا افتاد که در گذشته، در سایه ستون‌های زیر ساختمان کانتین رام شنیده بود و صدای امواج دریا آن را جاودانی ساخته بود.



فصل بیست و نهم



دیروقت بود و هوا تاریک شده بود. در اتاق مادر چراغ روشن بود. آگوستی نیم دوری زد و اتومبیل را بالادست جاده کنار پل نگه داشت. اما سوزان بی حرکت کنارش نشسته بود و ظاهراً عجله‌ای برای پیاده شدن نداشت.

آگوستی گفت: برای تو نباید چندان جالب باشد.

صدایش هم ژوزف را به خاطر می‌آورد، با آواهایی خشن و بدون داشتن اثری خاص. آگوستی برای او تعریف کرده بود که قصد دارد دشت را ترک کند، اما نه مثل ژوزف و نه با کمک یک زن، بلکه با پولی که خودش به دست می‌آورد. آنچه برای ژوزف روی داده بود، قابل پیش‌بینی بود و تعجب‌آور هم نبود. طی این ماه آخر، او و ژوزف چندین بار در خانه بابا بارت همدیگر را دیده بودند و ژوزف گفته بود قرار است زنی به دنبالش بیاید و او را با خود ببرد. ژوزف را درست نمی‌شناخت، مثل خیلی‌های دیگر، اما بدون احساس حسادت و با گونه‌ای ابراز تحسین درباره‌اش حرف می‌زد. با شنیدن گفته‌هایش

می شد حدس زد که ژوزف برایش همواره به شکل معمایی بوده که به پرسش‌هایی که راجع به او برایش مطرح می‌شده، نمی‌توانسته است پاسخ بدهد. در نتیجه مثل بسیاری آدم‌های دیگر، ادعا می‌کرد ژوزف کمی خل وضع است و قادر به انجام کارهایی است که کسی از آن‌ها سر در نمی‌آورد. آن دو با هم به شکار رفته بودند و آگوستی هرگز کسی را ندیده بود با این بی‌باکی به شکار بپردازد. می‌گفت یک روز نسبت به ژوزف احساس حسادت کرده بود. این قضیه مربوط به شکاری شبانه در دو سال پیش می‌شد. او ترسیده بود، اما ژوزف نه، و ژوزف حتی متوجه نشده بود که او ترسیده است. «از آن روز به بعد دیگر نتوانستم کاملاً با او دوست باشم.» پلنگ ماده جوانی که نرش را کشته بودند، به تعقیبشان پرداخته بود. تعقیب یک ساعت ادامه یافت. ژوزف مخفی می‌شد و از پناهگاهش به پلنگ تیراندازی می‌کرد. شلیک‌هایش هر بار مخفی‌گاهشان را به پلنگ نشان می‌داد. پس از یک ساعت، ژوزف موفق شده بود او را با تیر بزند. در آن لحظه دو گلوله بیش‌تر برایش نمانده بود و چنان در دل جنگل فرورفته بودند که با جاده حدود دو کیلومتر فاصله داشتند. از آن روز به بعد آگوستی خیلی به ندرت با ژوزف به شکار رفته بود.

به سوزان گفت ژوزف ماه‌ها بود که قصد داشت به هر شکل و وسیله‌ای که شده از خانه فرار کند. می‌گفت بیش از آن نمی‌توانست زندگی در دشت و کثافت‌کاری‌های مأموران اداره ممیزی را تحمل کند. یک شب که به اتفاق از رام برمی‌گشتند و سرشان هم کمی گرم بود، ژوزف به او اعتراف کرده بود هر بار از شکار یا از شهر یا از گردش برمی‌گشته، از این که برای چند لحظه هم که شده کثافت‌کاری‌های

مأموران اداره ممیزی را از یاد برده، چنان از زندگی و از خودش بیزار می‌شده که آرزو می‌کرده بمیرد. همان سالی بود که سدها را ساخته بودند. میل به کشتن مأموران اداره ممیزی در آن موقع چنان در او قوت گرفته بود که به خاطر ضعف نفسی که او را از این کار باز داشته بود، از خودش احساس نفرت می‌کرد.



سوزان در باره ژوزف با ژان آگوستی صحبتی نکرده بود. نمی‌توانست درباره او با کسی حرف بزند، مگر شاید با مادر. اما مادر میل به حرف زدن درباره هر چیز و هر کس را از دست داده بود، مگر در مورد غلط‌های املایی پسرش و انگشتی الماس.



هنگامی که خواسته بودند برگردند، آگوستی یک آناناس از بوته کنده بود تا آن را برای مادر ببرد. با حرکاتی نرم و ظریف میوه را از پایه‌اش جدا کرده بود. درست به همان شکلی که با سوزان رفتار کرده بود. حرف‌هایی که در کنار این مسائل راجع به ژوزف گفته بود، اهمیتی نداشت.

سوزان از توی اتومبیل تکان نمی‌خورد، ده دقیقه‌ای می‌شد که به خانه رسیده بودند. با وجود این آگوستی تعجب نمی‌کرد از این که دختر جوان هیچ علاقه‌ای به پیاده شدن نشان نمی‌دهد. دستی به شانه او زد و پرسید:

- تو دوست داشتی با من به گردش بیایی یا نه؟

- دوست داشتم.

- همراهت می‌آیم مادر را ببینم.

سوزان قبول کرد. آگوستی دوری زد و اتومبیل را جلوی خانه نگه داشت. تقریباً شب شده بود. مادر دراز کشیده بود اما خواب نبود. سرجوخه مثل همیشه در گوشه‌ای از اتاق چمباتمه زده و نشسته بود و منتظر اشاره‌ای، اشارهٔ همیشگی، از طرف مادر بود تا معلوم شود که هنوز زنده است، در نتیجه او، سرجوخه، هنوز غذایی برای خوردن داشت. سرجوخه از زمانی که سوزان بیش‌تر وقتش را کنار پل می‌گذراند و خود او به تنهایی کاشتن نشاهای برنج را به پایان رسانده بود، تقریباً همیشه در اتاق مادر حضور داشت. خانه به نحو وحشتناکی متروک به نظر می‌رسید.

مادر به طرف آگوستی برگشت و به او لبخند زد. خیلی متأثر به نظر می‌رسید و حالت چهره‌اش در خنده‌اش ثابت مانده بود. آناناس را در دست سوزان دید و سریع گفت: خیلی متشکرم.

آگوستی شاید کمی معذب بود. در اتاق مادر صندلی برای نشستن یافت نمی‌شد. آگوستی پایین تخت و روی لبهٔ آن نشست. مادر از هنگام عزیمت ژوزف واقعاً خیلی لاغر شده بود. آن شب لاغرتر و سالخورده‌تر به نظر می‌رسید.

آگوستی گفت: شما به خاطر ژوزف خیلی خودتان را ناراحت می‌کنید.

سوزان آناناس را روی رختخواب گذاشت و مادر ناخودآگاه با دست آن را نوازش کرد.

- نه، به خاطر او نیست، مشکل دیگری دارم. و پس از کمی تلاش افزود: لطف کردی که آمدی سوزان را بردی کمی بگردانی.

آگوستی گفت: ژوزف بلد است چگونه گلیمش را از آب بیرون بکشد. پسر بسیار باهوشی است.

مادر گفت: از دیدنت خوشحالم. کسی باورش نمی‌شود ما همسایه باشیم. سوزان می‌رود یک پیاله قهوه برایت بیاورد. سوزان به اتاق ناهارخوری رفت، اما در اتاق مادر را باز گذاشت تا نور چراغ به آن‌جا هم بتابد. از موقعی که ژوزف رفته بود فقط یک چراغ روشن می‌کردند، با مراقبت‌های سرجوخه، همیشه قهوه گرم روی اجاق بود. سوزان دو پیاله قهوه ریخت و قرص‌های مادر را هم برداشت.

آگوستی گفت: در رام گهگاه همدیگر را می‌دیدیم. شما همراه آن پسری بودید که اتومبیل لئون بوله داشت.

مادر به طرف سوزان برگشت و به ملایمت به او لبخند زد.

- بارها از خودم پرسیده‌ام چه به سرش آمد.

سوزان گفت: در شهر که بودیم، یک بار او را دیدم.

مادر به این حرفش توجه چندانی نکرد، این موضوع به همان اندازه دوران جوانی اش برای او دور بود و مربوط به گذشته می‌شد.

آگوستی گفت: اتومبیل قشنگی داشت، اما خودش...

به ملایمت شروع کرد به شوخی، بدون شک مطالبی را که سوزان درباره او گفته بود و فقط او از آن‌ها اطلاع داشت به خاطر می‌آورد.

مادر گفت: تو مثل ژوزف حرف می‌زنی. طفلک این پسرک خوش قیافه نبود... اما این دلیل نمی‌شود.

آگوستی گفت: ژوزف فقط به این جهت از او بدش نمی‌آمد، بلکه از این بابت بود که از هیچ چیز سردر نمی‌آورد.

مادر گفت: به این خاطر نمی‌شود آدم از کسی بدش بیاید. آدم بدجنسی نبود.

- گاهی آدم نمی‌تواند جلوی خودش را بگیرد و از کسی بدش

نیاید. ژوزف این طور است، کاری هم نمی‌شود کرد.
مادر جوابی نداد. مدتی طولانی آگوستی را برانداز کرد.
آگوستی به گفته‌هایش ادامه داد: ژوزف را پیش بابا بارت دیدم،
موقعی که داشت گرامافونی را که آن جوانک به شما داده بود
می‌فروخت. می‌گفت خوشحال است که این گرامافون از خانه شما
بیرون رفته است.

مادر گفت: فقط به این خاطر که آن جوانک گرامافون را به ما داده
بود آن را نفروخت... اگر می‌توانست خانه را هم می‌فروخت...
می‌دانی که او چه جور آدمی است.

چند لحظه‌ای هیچ یک حرفی برای گفتن نداشتند. مادر همچنان با
دقت و توجهی رو به افزایش و بیش از پیش محسوس آگوستی را
برانداز می‌کرد. مطمئناً موضوع قابل توجهی در او یافته بود. سوزان
متوجه این موضوع شده بود، اما آگوستی نه هنوز.

سرانجام مادر گفت: تو خیلی پیش بابا بارت می‌روی؟ هنوز هم
مشروب‌های قاچاق را برایش می‌فروشی؟

- چاره‌ای نیست. پدرم باز نیمی از قیمت محصول لفل را خرج
خودش کرده است. به علاوه از این کار بدش هم نمی‌آید.

مادر قرص‌هایی را که سوزان برایش آورده بود با قهوه‌اش خورد.
بعد پرسید: اگر گیر بیفتی چی؟

- گمرکچی‌ها را هم مثل مأموران اداره ممیزی می‌شود خرید.
وانگهی به این جنبه‌اش نباید فکر کرد وگرنه کلاه آدم پس معرکه است.

- حق با توست. بهتر است آدم راجع به آن فکر نکنند.
مادر همچنان از حرف زدن با سوزان پرهیز می‌کرد. آگوستی هنوز
هم معذب بود، مثل این که برای اولین بار بود که مادر را می‌دید. شاید

هم از دیدن سر و وضع خانه ناراحت شده بود. مادر خودش زحمت‌های زیادی کشیده بود تا به خانه‌شان سر و سامانی بدهد. آن‌ها از شبکه برق رام انشعاب گرفته بودند، خانه‌شان دارای سقف درست و حسابی بود. خانه‌شان خیلی بهتر از خانه مادر ساخته شده و درز تخته‌ها از هم جدا نشده بود. مادر آگوستی بر این عقیده بود که برای پای‌بند کردن مردها در خانه، باید ظاهری آراسته و دلپسند به آن داد. برای این که پسرش را هرچه بیش‌تر پیش خودش نگه دارد، روی دیوارها تابلوهای بدلی نصب کرده بود، روی میزها، رومیزی‌های رنگی انداخته و کوسن‌های نقش‌دار روی مبل‌ها گذاشته بود. ژان آگوستی برای اولین بار بود که شب به خانه آن‌ها می‌آمد. آخرین باری که آن‌جا آمده بود صبح خیلی زودی بود که می‌خواست از ژوزف بپرسد آیا در برگشت از شکار پدرش را که دوباره غیبش زده بود، جایی ندیده است؟

- سوزان به من گفت که از ژوزف خبر دارید، می‌بینید، حق داشتم که می‌گفتم از این بابت خودتان را ناراحت نکنید.

- بله، حق با تو بود. اما در نامه‌اش آن قدر غلط‌املائی دارد که حالم را به هم زده است.

آگوستی خنده‌کنان گفت: من در نامه‌هایم بیش‌تر از او غلط‌املائی دارم، فکر می‌کنم به هر حال این موضوع اهمیت چندانی نداشته باشد.

مادر سعی کرد لبخند بزند.

- به نظرم اهمیت دارد. همیشه از خودم پرسیده‌ام چرا این همه غلط‌املائی دارد. سوزان خیلی کم‌تر از او غلط دارد.

- شما همیشه به نحوی خودتان را ناراحت می‌کنید. ژوزف اگر

احتیاج داشته باشد درست نوشتن را هم یاد خواهد گرفت. فکر می‌کنم که خودم هم بالاخره آن را یاد خواهم گرفت. این کار لازم است.

سوزان برای اولین بار پس از ماه‌ها مادر را با دقت برانداز می‌کرد. این طور به نظر می‌رسید که سرانجام در مقابل شکست‌هایش سر تسلیم فرود آورده است، بدون این که موفق شود خشم و خروش دیرینه‌اش را مهار کند. با این همه سعی می‌کرد با آگوستی مهربان باشد.

مادر گفت: گاهی به خودم می‌گویم اگر ژوزف می‌خواست درست نوشتن را یاد بگیرد، برایش خیلی دشوار بود. او برای این کارها ساخته نشده است، چنان کسلش می‌کند که هرگز موفق به انجامش نخواهد شد.

سوزان گفت: همیشه چیزی برای خودت پیدا می‌کنی که با آن ناراحت شوی، حالا هم به خاطر این که ژوزف در نامه‌اش غلط‌های املائی دارد خودت را زجر می‌دهی، می‌بینی، بالاخره باید بهانه‌ای برای خودت بتراشی.

مادر به علامت تأیید سرش را تکان داد. حتی راجع به خودش هم دیگر چیزی برای فهمیدن نداشت. ناگهان نسبت به حضورشان بی‌اعتنا شد. با خود فکر می‌کرد چه می‌خواست بگوید. سرانجام گفت:

- اگر موقعی که هر دو هنوز بی‌چه بودند، به من گفته بودند که در بیست سالگی هم غلط‌های املائی خواهند داشت، ترجیح می‌دادم بمیرند. زمانی که جوان بودم، آدم سخت‌کوش و وحشتناکی بودم.

دیگر آن‌ها را نگاه نمی‌کرد، نه سوزان و نه آگوستی را.

- پس از آن طبعاً عوض شدم، و حالا دوباره مثل موقعی که جوان

بودم دوباره به سرم زده است، فکر می‌کنم ترجیح می‌دادم ژوزف بمیرد تا این که این همه غلط‌املائی داشته باشد.

سوزان گفت: او پسر باهوشی است. هروقت بخواهد، درست نوشتن را هم یاد خواهد گرفت. فقط کافی است بخواهد. مادر حرکتی حاکی از انکار کرد.

- نه، حالا دیگر هیچ چیز یاد نخواهد گرفت. هیچ کس حاضر نیست این مسئولیت را قبول کند، باید خودم بروم. فقط من هستم که می‌توانم درست نوشتن را به او یاد بدهم. تو می‌گویی او باهوش است و من می‌گویم نمی‌دانم واقعاً باهوش هست یا نه. حالا که رفته و من دوباره به این چیزها فکر می‌کنم، به خودم می‌گویم شاید باهوش نباشد.

در گفته‌هایش خشم موج می‌زد، خشمی همواره نیرومندتر از خودش. خسته و فرسوده به نظر می‌آمد و در حین حرف زدن عرق زیادی می‌ریخت. ظاهراً با خشم تمام در برابر کرختی و بی‌حالی مبارزه می‌کرد. این تنها گفت و شنودی بود که پس از دو برابر شدن تعداد قرص‌ها به آن ادامه می‌داد.

آگوستی که فکر می‌کرد شاید منظور مادر از این بحث اشاره به خود او هم باشد، یا برای این که او را آرام کند گفت:
- در زندگی فقط درست نوشتن نیست که اهمیت دارد.

- پس چه چیز دیگری هست؟ هیچ چیز مهم‌تر از این نیست، اگر نتوانی نامه‌ای را صحیح بنویسی، هیچ کاری از پیش نخواهی برد، درست مثل این که، چه می‌دانم، مثلاً یک دست نداشته باشی.

سوزان پرسید: این همه نامه‌هایی که با املائی درست به اداره ممیزی نوشتی به چه کار آمد؟ هیچ فایده‌ای برایت داشت؟ اما گلوله

ساجمه‌ای که ژوزف توی هوا شلیک کرد، خیلی بیش‌تر از نامه‌هایت در آن مردک اثر گذاشت.

مادر باز هم متقاعد نشده بود. هر قدر بحث در بارهٔ درست نوشتن ادامه می‌یافت، مادر بیش‌تر ناراحت می‌شد، چون نمی‌توانست دلایلی پیدا کند تا بتواند آن‌ها را به درست بودن ادعایش متقاعد سازد.

- شما نمی‌توانید درک کنید. هر کسی می‌تواند گلوله‌ای ساجمه‌ای در هوا شلیک کند. اما برای دفاع از خود در برابر این کثافت‌ها حربهٔ دیگری لازم است. موقعی این را خواهید فهمید که دیگر خیلی دیر است. همهٔ حقه‌بازها می‌توانند سر ژوزف را کلاه بگذارند و موقعی که به این موضوع فکر می‌کنم برایم ناراحت‌کننده‌تر از مردن اوست.

ژان آگوستی گفت: آدم برای دفاع از خودش به چه چیزی نیاز دارد؟ در برابر مأموران ادارهٔ ممیزی چه می‌تواند بکند؟
مادر با دست‌هایش که از زیر ملافه بیرون آورده بود کوبید روی تخت‌خواب.

- من نمی‌دانم، اما قطعاً می‌شود کاری کرد. دیر یا زود این موضوع پیش خواهد آمد. آن‌هایی را که آن‌جا هستند همواره می‌شود از پا درآورد. این تنها چیزی است که می‌تواند مرا خوشحال کند، نه هیچ چیز دیگر، نه حتی برگشتن ژوزف، برای دیدن این واقعه می‌توانم از رخت‌خواب بیرون بیایم.

کمی مکث کرد، بعد روی رخت‌خواب نیم خیز شد، چشم‌هایش گشاد شده بود و می‌درخشید.

- می‌دانی که برای خریدن این زمین پانزده سال کار کردم. طی این

پانزده سال همه فکر و ذکرم همین بود. می توانستم دوباره ازدواج کنم، اما این کار را نکردم تا از خریدن زمین هایی که برای بچه ها می گذاشتم غافل نمانم. می بینی حالا کارم به کجا کشیده است؟ دلم می خواهد خوب این چیزها را ببینی و از یاد نبری.

چشم هایش را بست و فرسوده و از پا درآمده روی متکایش افتاد. پیراهن کهنه ای از شوهرش را به تن داشت. توی نخ دورگردنش دیگر از انگشتی خبری نبود،

فقط کلید در انبار آذوقه از آن آویزان بود. این موضوع هم دیگر برایش مفهومی نداشت، چون حاضر بود با بی اعتنایی اجازه دهد آذوقه هایش را بدزدند.

- تصور می کنم حق با ژوزف بوده است، هر روز بیش تر مطمئن می شوم. و اگر در رختخواب می مانم نه به خاطر ژوزف است و نه به خاطر این که مریض هستم، علتش چیز دیگری است.

سوزان پرسید: چه چیزی؟ یا، به خاطر چه چیزی؟ باید آن را بگویی.

صورت مادر چین افتاد. کم مانده بود جلوی آگوستی گریه کند. با لحنی بچگانه گفت: نمی دانم. توی رختخواب راحت ترم. کاملاً مشخص بود که سعی می کند از سرازیر شدن اشک هایش در برابر آگوستی جلوگیری کند.

- نمی دانم اگر از رختخواب بیرون بیایم چه کار دیگری انجام خواهم داد. اکنون دیگر هیچ کاری برای هیچ کس از دستم بر نمی آید. ضمن حرف زدن دست هایش را بلند می کرد و با حرکتی ناشی از ناتوانی و نومیدی آن ها را روی رختخواب رها می کرد.

سوزان پس از کمی مکث با ملایمت گفت: خانواده آگوستی در آن

بالا دست توی زمین هایشان آناناس کاشته‌اند، محصول آن هم خوب به فروش می‌رود. شاید بد نباشد ما هم امتحان کنیم.

مادر سرش را به عقب انداخت و دانه‌های اشک به‌رغم میل خودش، روی گونه‌هایش سرازیر شد. آگوستی حرکتی به سوی او کرد، مثل این که بخواهد از افتادن آن‌ها جلوگیری کند.

مادر گریه‌کنان گفت: آن‌جا زمین خشک است، می‌شود توی آن آناناس کاشت، اما این‌جا نمی‌شود.

از هر طریقی که می‌خواستند با او ارتباط برقرار کنند، همواره با مواضع روحی حساس و دردناکش برخورد می‌کردند. دیگر راجع به هیچ موضوعی نمی‌شد با او صحبت کرد. شکست‌هایش همچون شبکه‌ای جدانشدنی درهم رفته بود و چنان تنگاتنگ به هم چسبیده بود که نمی‌شد هیچ کدام را، بدون به دنبال کشیدن بقیه و در نتیجه نومید ساختن هرچه بیش‌تر مادر، از هم جدا کرد.

- وانگهی چرا باید آناناس بکارم؟ برای کی؟

آگوستی از جا برخاست و رفت بالای سر مادر و مدتی طولانی به همان حال ایستاد. مادر سکوت کرده بود. سرانجام آگوستی گفت:

- دیگر باید بروم. این هم پول انگشتری.

مادر با حرکتی ناگهانی از جا برخاست و به شدت سرخ شد. آگوستی دسته‌ای اسکناس هزار فرانکی به هم سنجاق شده از جیبش درآورد و به او داد. مادری توجه آن‌ها را گرفت، در دستش نگه داشت بدون این که نگاهشان کند یا از آگوستی تشکر کند.

بعد با ملایمت گفت: مرا باید ببخشید. اما هرچه را به من می‌گویند یا پیشنهاد می‌کنند، قبلاً آن را می‌دانسته‌ام. به کاشتن آناناس هم فکر کرده بودم، می‌دانم که کارخانه کمپوت‌سازی کام آن‌ها را به بهای

خوبی می خرد تا آب میوه تهیه کند. هرچه را بشود به من گفت، قبلاً از آن اطلاع داشته‌ام.

آگوستی تکرار کرد: خوب دیگر، باید بروم.

مادر گفت: به امید دیدار. باز هم پیش ما می‌آیی؟

آگوستی شکلکی درآورد. بدون شک ناگهان پی برده بود که مادر چه انتظاری از او دارد، و منتظر شنیدن حرفی در این باره از زبانش بود، مثلاً قول و قراری برای اطمینان خاطرش. به همین جهت گفت: نمی‌دانم، بله، شاید.

مادر بدون این که حرفی بزند یا از او تشکر کند، دستش را به سوی او دراز کرد. آگوستی پس از فشردن دست او همراه با سوزان از اتاق بیرون رفت. از پله‌ها پایین رفتند. آگوستی معذب به نظر می‌رسید. سوزان به او گفت: به حرف‌هایی که می‌زند نباید توجه کنی، از همه کس و همه چیز دلخور است.

- تا کنار جاده همراه بیا.

قیافه‌اش همچنان ناراحت بود. در کنار سوزان راه می‌رفت اما فکرش جای دیگری بود. در بعدازظهر حالتش خیلی با حالا فرق داشت، با دقت و توجه زیادی سوزان را نگاه کرده و به او گفته بود: «همین‌طور که هستی از تو خوشم می‌آید.» سوزان وسط راه توقف کرد.

- دلم نمی‌خواهد تا کنار جاده بیایم، می‌خواهم برگردم.

آگوستی حیرت‌زده ایستاد. بعد لبخندی زد و دستش را دور شانه‌های او انداخت. سوزان اعتنایی به این حرکتش نکرد. گفتن آنچه بایستی به او می‌گفت، آن هم واضح و بدون پرده‌پوشی، برایش مشکل بود. او تا به حال هرگز تلاشی از این نوع برای این که همه

نیروهای درونی اش را به کار گیرد و مانع از این شود که احساس کند آگوستی می خواهد به او اظهار علاقه کند انجام نداده بود.

سرانجام گفت: لازم نیست بترسی.

آگوستی او را رها کرد، آرنجش را گرفت و رو در رویش ایستاد و

پرسید:

- منظورت چیست؟

- هرگز با آدمی مثل تو ازدواج نخواهم کرد، قسم می خورم. دیگر

راجع به این موضوع هیچ صحبتی نخواهد شد، به حرف های مادر هم توجهی نداشته باش، چون همان طور که گفتم قسم می خورم که هرگز با تو ازدواج نکنم.

آگوستی با کنجکاوی زیادی دختر جوان را برانداز کرد، سپس با آسودگی خاطر زرد زیر خنده.

- فکر می کنم تو هم به اندازه ژوزف خل باشی. چرا نباید با من

ازدواج کنی؟

- چون تنها چیزی که می خواهم این است که از این جا بروم.

آگوستی از نو جدی شد. شاید هم کمی منقلب شده بود.

- هرگز قصد نداشته ام با تو ازدواج کنم.

سوزان گفت: می دانم.

- شاید هم دیگر هرگز به این جا برنگردم.

- خداحافظ.

آگوستی چند قدمی از او دور شد و بعد برگشت و خود را به او

رساند.

- حتی امروز بعد از ظهر توی جنگل، هرگز فکر نکرده بودی که

می توانی با من زندگی کنی؟

- حتی توی جنگل هم به این فکر نبودم.
- یک دقیقه هم به این فکر نیفتادی؟
- که با تو زندگی کنم؟ هرگز، حتی کم تر از فکر زندگی کردن با ام. ژو.
- پس چرا با او عشق‌بازی نکردی؟
- مگر او را از نزدیک نگاه نکرده‌ای؟
- آگوستی شروع به خندیدن و سوزان هم سرشار از امنیتی مطمئن کننده همراه با او خندید. آگوستی گفت:
- چه حرف‌ها می‌زنی! وقتی همراه تو به رام می‌آمد همه از دستش دلخور می‌شدند. حتی او را نبوسیده‌ای؟
- یک بار هم نه، حتی ژوزف هم باورش نمی‌شد.
- پس خیلی به او سخت گرفته‌ای.
- این پیروزی برای آگوستی عاری از هر خدشه‌ای بود. با ملایمت بازوی دختر جوان را گرفت.
- خیلی خوشحالم که من اولین مرد زندگی‌ات بوده‌ام. با همه این احوال فکر می‌کنم تو هم به اندازه ژوزف خلی، در این صورت بهتر است دیگر این جا برنگردم.
- سوزان از او دور شد و آگوستی این بار به طرفش نرفت.
- سوزان با ملایمت وارد اتاق مادر شد. مادر بیدار بود. هنگامی که وارد اتاقش شد، با چشمانی درخشان براندازش کرد. دسته اسکناسی را که آگوستی به او داده بود همچنان توی دستش داشت و دستش را هم گذاشته بود روی سینه‌اش. بدون شک حتی آن‌ها را نشمرده بود. شاید از خودش می‌پرسید حالا با این پول چه باید بکند.
- سوزان از او پرسید: حالت خوب است؟
- مادر با صدایی ضعیف گفت: بله، حالم خوب است. این آگوستی

در واقع پسر بدی نیست.

- بخواب، او هم مثل بقیه است.

- تو هم چه آدم سختگیری هستی، نباید برای این که ژوزف...

- از این بابت نگران نباش.

چراغ را برداشت و به طرف در رفت.

مادر پرسید: کجا می‌روی؟

- دوست دارم در اتاق ژوزف بخوابم. دلیلی ندارد که این کار را

نکنم.

مادر پلک‌هایش را پایین انداخت و دوباره به شدت سرخ شد. بعد

با ملایمت گفت: راست است، حالا که او رفته دیگر دلیلی وجود

ندارد که در اتاقش نخوابی.

سوزان وارد اتاق ژوزف شد و مادر را که هنوز بیدار بود، با دسته

اسکناس در دست، در تاریکی تنها گذاشت.

همه این پولی که دیگر به آن نیازی نداشت در دست‌های

بی‌حرکتش باقی ماند.

اتاق ژوزف به همان شکلی بود که روز رفتنش از خانه باقی مانده

بود. روی میز کنار تخت‌خوابش پوکه‌های خالی فشنگ دیده می‌شد که

جمعشان کرده بود اما پیش از رفتن فرصت نیافته بود آن‌ها را دوباره پر

کند. پاکت سیگار نیمه پُری هم روی میز بود که از بس عجله داشت

فراموش کرده بود با خودش ببرد. تخت‌خواب به هم ریخته بود و

ملافه‌ها هنوز جای بدنش را در خود حفظ کرده بودند. تفنگ‌ها

سرجایشان آویزان بودند. سوزان ملافه‌ها را برداشت و تکان داد تا

کرم‌هایی که از سقف روی آن‌ها افتاده بود روی زمین بریزد، بعد با

دقت پهنشان کرد، لباسش را کند و دراز کشید. اگر ژوزف آن‌جا بود به

او می‌گفت که با آگوستی پسر دوست شده است. اما ژوزف آن‌جا نبود، کس دیگری هم وجود نداشت که این موضوع را به او بگوید. چندین بار با دقت حرکات آگوستی را در نظر مجسم کرد، و این کار هر بار آشفتگی اطمینان بخشی در او به‌وجود آورد. خود را آرام می‌یافت و برخوردار از ذکاوتی جدید.



فصل سی ام



آخرین حمله، یک روز بعد از ظهر که سوزان در خانه نبود به مادر دست داد.

آگوستی برخلاف تصمیمی که گرفته بود، فردای همان روز گردششان به سراغ سوزان آمده بود. «نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و نیایم.» از آن پس هر روز به هنگام خواب نیمروزی با اتومبیلش می آمد. اما دیگر به دیدن مادر نمی رفت. به محض رسیدن دوتایی با هم به رام و به اتاقی که در کانتین رام اجاره کرده بود می رفتند. مادر این موضوع را می دانست. بدون شک فکر می کرد این کار برای سوزان مفید است. او تقصیری نداشت. در واقع در این هشت روزی که میان گردششان در مزرعه آناناس و مرگ مادر فاصله افتاد، سوزان سرانجام انتظار احمقانه برای توقف اتومبیل شکارچی ها و خواب و خیال های واهی را کنار گذاشت.

مادر گفته بود بدون کمک او هم می تواند قرص هایش را بخورد. کافی بود آن ها را روی صندلی نزدیک تخت خوابش بگذارد. شاید

قرص‌ها را به‌طور مرتب نخورد. شاید سهل‌انگاری و اهمال سوزان باعث شد که مادر پیش از موقع بمیرد. امکان دارد. اما شرایط لازم برای مردن او از سال‌ها پیش چنان فراهم شده بود، و آن قدر خودش درباره آن صحبت کرده بود، که چند روز جلو افتادنش اهمیت چندانی نداشت.

شب، هنگام برگشتن از رام، سرجوخه را دیدند که کنار جاده ایستاده بود و به آن‌ها اشاره می‌کرد عجله کنند.

حمله تشنجی بزرگ اکنون گذشته بود و مادرگهگاه تکان کوچکی می‌خورد. لکه‌های کبودی روی بازوها و صورتش دیده می‌شد، داشت خفه می‌شد و فریادهایی گنگ، مثل نعره‌هایی ناشی از خشم و نفرت نسبت به همه چیز و همه کس و حتی نسبت به خودش، ناآگاهانه از گلویش خارج می‌شد.

ژان آگوستی به محض دیدن او، با اتومبیلش به طرف رام به راه افتاد، تا به ژوزف در هتل سانترال تلفن بکند. سوزان با سرجوخه، که این بار هیچ امیدواری‌ای از خود نشان نمی‌داد، کنار مادر تنها ماند.

خیلی زود مادر دیگر هیچ تکانی نخورد و بی‌حرکت و بی‌هوش برجا ماند. تا موقعی که هنوز نفس می‌کشید و به نسبتی که حالت اغمایش طولانی‌تر می‌شد، چهره‌اش بیش از پیش حالتی عجیب به خود می‌گرفت و میان خستگی‌ای خارق‌العاده، غیرانسانی، و لذتی نه کم‌تر خارق‌العاده و نه کم‌تر غیرانسانی در نوسان بود. با وجود این، کمی پیش از این که نفسش قطع شود، حالت‌های خستگی و لذت از چهره‌اش محو شد، صورتش دیگر تنهایی و انزوای شخصی‌اش را منعکس نمی‌کرد مثل این بود خود را برای رویارویی با دنیا آماده می‌کند. طنزی تقریباً نامحسوس در آن نمایان شد. گویی می‌خواست

بگوید: «به همگیتان کلک زدم. از مأمور اداره ممیزی گرفته تا آن کسی که نگاهم می‌کند، یعنی دخترم.» شاید حالت چهره‌اش حکایت از این می‌کرد. شاید هم طنز و تمسخری بود نسبت به هرچه که در زندگی باور داشته بود، و نسبت به جدیتی که سراسر عمر سعی کرده بود تا به وسیله آن به افکار دیوانه‌وارش جامه عمل بپوشاند.

مادر کمی پس از مراجعت آگوستی مرد. سوزان کنارش چمباتمه زد و ساعت‌ها در همان حال باقی ماند. او هم آرزوی مردن کرد. با حدت تمام مرگ را به خود خواند، و نه آگوستی و نه خاطره لذتی که همین چند ساعت پیش از او دریافت کرده بود، مانع از این نشد که برای آخرین بار به خاطره افراط‌کاری‌های غیرمعتولانه و فاجعه‌بار دوران کودکی‌اش برنگردد. فقط نزدیک سحر بود که آگوستی موفق شد او را از بستر مادر جدا کند و به اتاق ژوزف ببرد. در آن‌جا کنارش دراز کشید، او را آن قدر میان بازوانش نگه داشت تا خوابش برد. در حینی که سوزان در خواب بود، خطاب به او گفت که شاید نگذارد همراه ژوزف برود، و تصور می‌کند که کم‌کم دارد عاشقش می‌شود.

صدای بوق اتومبیل هشت سیلندر سوزان را از خواب پراند. دوید روی ایوان و ژوزف را دید که از اتومبیل پیاده می‌شود. تنها نبود. زن هم همراهش آمده بود. ژوزف اشاره‌ای به سوزان کرد، دختر جوان به طرفش دوید. به محض این‌که او را از نزدیک دید فهمید مادر مرده و او دیر رسیده است. سوزان را به کناری زد و به سوی خانه دوید.

سوزان در اتاق مادر به او پیوست. ژوزف خودش را انداخته بود روی جسد مادر. سوزان از موقعی که ژوزف پسر بچه‌ای بیش نبود ندیده بود گریه کند. گهگاه سرش را بلند می‌کرد و با ابراز محبتی ترسناک او را می‌نگریست. صدایش می‌زد. می‌بوسیدش. اما چشمان

بسته مادر در هاله‌ای کبود، تیره و ژرف همچون دریا غرق شده بود، دهان بسته‌اش در سکوتی سرگیجه‌آور فرو رفته بود. دست‌هایش که روی هم قرار داشتند، بیش از چهره‌اش، به طرز وحشتناکی اشیاء بی‌جان و بی‌فایده‌ای می‌نمودند که بیهودگی شور و حرارتی را که با آن زندگی کرده بود فریاد می‌زدند.

هنگامی که سوزان از اتاق بیرون رفت، ژان آگوستی و زن را دید که در اتاق‌نشیمن منتظرشان بودند. زن گریسته و چشم‌هایش سرخ بود. هنگامی که دید سوزان دارد می‌آید، ابتدا حرکتی برای عقب نشستن کرد، اما بعد اعتماد به نفسش را باز یافت. بدون شک از دیدن مجدد ژوزف می‌ترسید، می‌ترسید ملامتش کند.

آگوستی هم با قیافه‌ای مصمم و شکبیا منتظر چیزی بود. شاید منتظر ژوزف بود. شاید می‌خواست در باره سوزان با او صحبت کند. امکان داشت. اما سوزان این امر را به هیچ وجه مربوط به خودش نمی‌دانست، حتی اگر هم با ژوزف حرف می‌زد در باره او نمی‌توانست باشد وگرنه برداشتش در باره او حتماً خطا بود. با این همه، طی این هشت روز، حتی تا دیروز، هر بعد از ظهر با هم به گردش رفته بودند، مادر این را می‌دانست و آزادشان گذاشته بود. در واقع مادر به نحوی آگوستی را به او داده بود تا از تنهایی درآمده باشد. اما در حال حاضر او دیگر به دنیایی تعلق نداشت که در آن عشق‌بازی امکان‌پذیر باشد. طبعاً بعدها اوضاع به حال طبیعی خود برمی‌گشت، اما در این لحظه سوزان در سوی دیگر دنیا قرار داشت، در دنیای مادر که در آن آینده به حساب نمی‌آمد و آگوستی در آن موجودیتش را از دست می‌داد. سوزان آمد توی اتاق نشیمن کنارش نشست. آگوستی هم به همان اندازه زن برایش بیگانه شده بود.

آگوستی از جا برخاست و به طرف گنجۀ مواد غذایی رفت و یک پیاله شیر غلیظ شده برای سوزان آماده کرد. به او گفت: باید یک چیزی بخوری.

سوزان شیر را نوشید و آن را تلخ یافت. از دیشب چیزی نخورده بود، اما گویی معده‌اش از غذایی به سنگینی سرب پر بود که ظاهراً بایستی روزهای بی‌شماری برای هضم آن صرف می‌کرد.

ساعت دو بعدازظهر بود. اطراف خانه پر بود از روستاییانی که آمده بودند بر جنازهٔ مادر شب زنده‌داری کنند. سوزان به خاطر آورد دیشب موقعی که آگوستی او را از اتاق مادر بیرون آورد تا به اتاق ژوزف برود و بخواباندش، از درِ باز اتاق نشیمن روستایی‌ها را دیده بود. زن هم به آن‌ها نگاه می‌کرد بدون این‌که درست بفهمد آمده بودند چه بکنند. در چشمانش آثار وحشت هنوز دیده می‌شد.

آگوستی گفت: سرجوخه با زن و دخترش از این جا رفت. آن‌ها را در اتوبوسی که به رام می‌رفت سوار کردم و کمی هم پول به آن‌ها دادم. سرجوخه می‌گفت یک روزش را هم برای پیدا کردن کار نمی‌تواند هدر بدهد.

در اطراف روستایی‌هایی که آن جا جمع شده بودند، بچه‌ها کاملاً برهنه توی گرد و غبار خاکریز بازی می‌کردند. پدر و مادرها به همان اندازهٔ مگس‌هایی که در اطرافشان می‌پریدند نسبت به آن‌ها بی‌اعتنا بودند. آن‌ها هم انتظار آمدن ژوزف را می‌کشیدند.

زن که بیش از آن نمی‌توانست طاقت بیاورد با صدایی آهسته گفت: به خاطر ژوزف بود که مادر به این زودی مرد.

آگوستی گفت: به خاطر فرد به خصوصی نبود. نباید گفت به خاطر ژوزف بوده است.

زن از نو گفت: ژوزف تصور خواهد کرد که به خاطر او بوده است،
و این خیلی بد خواهد شد.

سوزان گفت: چنین تصویری نخواهد کرد. نباید از این موضوع
بترسید.

زن قیافه بسیار متواضعانه‌ای داشت. او واقعاً زیبا و خوشپوش بود.
چهره بدون آرایشش که بر اثر خستگی سفر و نگرانی درهم ریخته بود
همچنان زیبا بود. چشم‌هایش همان‌طور که ژوزف گفته بود، آن قدر
روشن بود که آدم ممکن بود فکر کند بر اثر روشنایی خیره شده است.
پشت سر هم سیگار می‌کشید و چشم از درِ اتاق مادر بر نمی‌داشت.
ژوزف به نگاه‌ها و حتی به خود او هم توجهی نداشت. عشقی
نومیدانه نسبت به ژوزف در دل زن جوان پدید آمده بود که به وضوح
مشخص بود نمی‌تواند از آن دل بکند.

سرانجام ژوزف از اتاق بیرون آمد. هر سه نفر را به طور یکسان
برانداز کرد، بدون این که نگاهش روی هیچ یک ثابت بماند، اما همان
حالت ضعف و حشتناک در نگاهش دیده می‌شد. بعد بدون این که
حرفی بزند کنار سوزان نشست. زن از قوطی سیگارش سیگاری
درآورد، آن را آتش زد و به ژوزف داد. ژوزف با ولع تمام به آن پک زد.
کمی بعد متوجه روستایی‌هایی شد که در اطراف خانه گرد آمده
بودند. از جا برخاست و رفت روی ایوان. سوزان، زن و آگوستی هم به
دنبالش رفتند.

ژوزف خطاب به آن‌ها گفت: اگر می‌خواهید مادر را ببینید،
می‌توانید بیایید تو، همگیتان، حتی بچه‌ها.

یکی از مردها پرسید: می‌خواهید از این جا بروید؟

- بله، برای همیشه.

زن زبان محلی را نمی فهمید. ناتوان و نومید مثل این که متعلق به دنیای دیگری باشد، گاهی به ژوزف و گاهی به روستاییان نگاه می کرد.

یکی از مردها گفت: اگر از این جا بروید اداره ممیزی زمین را تصرف می کند. بهتر است یکی از تفنگ‌هایتان را بگذارید.

ژوزف گفت: همه چیز را می گذارم برای شما. به خصوص تفنگ‌ها را. اگر لازم شد این جا می مانم، و با شما هرچه را لازم است انجام می دهم. اما همه کسانی که می توانند از این جا بروند، باید بروند. من می توانم و می روم. فقط اگر شما می خواهید دست به عمل بزنید، کارتان را باید درست انجام دهید. جسد‌هایشان را ببرید توی جنگل، درست بالای آخرین دهکده و در دومین محوطه بدون درخت خاکشان کنید. پس از دو روز هیچ اثری از آن‌ها باقی نخواهد ماند. لباس‌هایشان را با هیزم‌های تری بسوزانید که هر شب با آن‌ها آتش درست می کنید، اما مواظب کفش‌ها و دکمه‌ها باشید، خاکستر آن را هم بعداً دفن کنید. اتومبیلشان را خیلی دور از این جا در مرداب غرق کنید. می توانید با گاوهایتان آن را تا آن جا بکشانید. سنگ‌های بزرگ و سنگینی روی صندلی‌های آن بگذارید و در آن قسمت از مرداب بیندازید که هنگام ساختن سدها گود کردید. ظرف دو ساعت کاملاً در لجن فرو خواهد رفت و اثری از آن باقی نخواهد ماند. به خصوص سعی کنید غافلگیرتان نکنند. هیچ یک از شما به هیچ وجه به این قضیه اعتراف نکنید، اگر هم مجبور شدید بگویید همگی با هم آن را انجام داده‌اید. اگر هزار نفر باشید و بگویید همه با هم آن را انجام داده‌اید، هیچ کاری با شما نمی توانند بکنند.

ژوزف در اتاق مادر را که رو به جاده بود و درِ دیگر را که رو به

حیاط باز می شد گشود. روستاییان وارد شدند. بچه‌ها خوشحال و خندان در اتاق‌ها دنبال هم می‌دویدند و بازی می‌کردند. ژوزف برگشت توی اتاق نشیمن پهلوی سوزان و زن. آگوستی خطاب به ژوزف گفت: باید به فکر بقیه کارها هم بود.

ژوزف دست‌ها را توی موهایش فرو برد. حق با او بود، بایستی به فکر بقیه کارها هم می‌بودند.

- امشب او را می‌برم به کام و فردا در آن‌جا خاکش می‌کنم.

آگوستی گفت: بهتر است مادر را همین امشب و همین‌جا کفن کنیم و در تابوت بگذاریم. زن هم با نظرش موافق بود.

هر دو با اتومبیل زن به طرف رام به راه افتادند. ژوزف علت حضور آگوستی را در خانه حدس زده بود. به محض این‌که با سوزان تنها ماند به او گفت که بلافاصله به شهر برخواهد گشت، اگر او هم می‌خواهد می‌تواند همراهشان برود. از او خواست تصمیمش را فقط در آخرین لحظه و موقعی که می‌خواهند حرکت کنند به او بگوید. بعد رفت توی اتاقش، تفنگ‌ها را از دیوار پایین آورد، جافشنگی‌ها را هم برداشت و همه را ریخت روی میز اتاق ناهارخوری. در حینی که روستاییان با هم بحث می‌کردند آن‌ها را چگونه پنهان کنند، رفت روی تخت‌خواب مادر نشست و مدت زمانی را که برایش باقی مانده بود به او خیره ماند.

هنگامی که آگوستی و زن از رام برگشتند، تقریباً شب شده بود. تابوتی از چوب سفید را که ساخت محل بود، روی طاق ماشین بسته و با خود آورده بودند. اتومبیل از پل گذشت و تقریباً تا جلوی خانه آمد و روی خاکریز توقف کرد.

آگوستی سوزان را برد نزدیک پل. نمی‌خواست موقعی که ژوزف و

روستایی‌ها مادر را در تابوت می‌گذاشتند آن‌جا حضور داشته باشد. هنگامی که با او تنها شد گفت: نمی‌خواهم مانع رفتنت شوم، اما اگر دلت بخواهد پیش از رفتن نزد آن‌ها مدتی با من بمانی...

صدای ضرباتی خفه و منظم از داخل خانه به گوش رسید. سوزان از آگوستی خواست ساکت بماند. بازهم مثل دیشب شروع کرد به گریستن.

سپس برگشت توی خانه. زن در اتاق نشیمن نشسته بود و بی‌صدا گریه می‌کرد. سوزان رفت توی اتاق مادر. تابوت را روی چهارتا صندلی گذاشته بودند. ژوزف در جای مادر توی رختخواب دراز کشیده بود. دیگر گریه نمی‌کرد، اما حالت بی‌صبرانه تلخی در چهره‌اش دیده می‌شد. ظاهراً متوجه آمدن سوزان نشد.

آگوستی قهوه را آماده کرد و توی چهار فنجان ریخت. سپس سوزان و ژوزف را برای نوشیدن آن صدا زد. هم‌او بود که به فکر افتاد چراغ استیلنی را برای آخرین بار روشن کند. برای هریک فنجانی قهوه آورد. ظاهراً عجله داشت ژوزف هرچه زودتر از آن‌جا برود. زن با صدایی آهسته و با کندی گفت: دیروقت است.

ژوزف از جا برخاست. شلواری بلند و کفش‌های چرمی خرمایی رنگ قشنگی به پا داشت. موهایش را از همیشه کوتاه‌تر کرده بود. سر و وضعش مرتب و آراسته بود. به هیچ وجه به زن نگاه نمی‌کرد. اما زن برعکس، یک لحظه هم از او چشم بر نمی‌داشت.

ژوزف گفت: باید برویم.

آگوستی ناگهان گفت: در حال حاضر برای سوزان فرقی نمی‌کند با من باشد یا با کسی دیگر.

ژوزف گفت: تصور نمی‌کنم این موضوع اهمیت چندانی داشته

باشد، فقط کافی است تصمیم بگیرد.

آگوستی شروع کرد به سیگار کشیدن. رنگش کمی پریده بود.

سوزان گفت: من می‌روم. جز این کار دیگری نمی‌توانم بکنم.

آگوستی پس از کمی مکث گفت: نمی‌توانم مانع رفتنت شوم. من

هم جای تو بودم همین کار را می‌کردم.

ژوزف از جا برخاست، دیگران هم به او تأسی کردند. زن اتومبیل

را روشن کرد و درجا دور زد. آگوستی و ژوزف تابوت را سوار آن

کردند.

شب کاملاً فرود آمده بود. روستایی‌ها همچنان ایستاده و منتظر

بودند آن‌ها عزیمت کنند تا به خانه‌هایشان برگردند. اما بچه‌ها به

محض غروب خورشید به زاغه‌هایشان برگشته بودند. زمزمه

ملایمشان از درون زاغه‌ها به گوش می‌رسید.



مجموعه ادبیات جهان

دلتنگی‌های نقاش خیابان چهل و هشتم

(نه داستان)

جی. دی. سلینجر / ترجمه احمد گلشیری

ادبیات جهان - ۱ / داستان‌های کوتاه - ۱



رکسانه و اسکندر

جوآن کریسپی / ترجمه عبدالحمید فریدی عراقی

ادبیات جهان - ۲ / رمان - ۱



سدی بر اقیانوس آرام

مارگرت دوراس / ترجمه پرویز شهدی

ادبیات جهان - ۳ / رمان - ۲



مه

جیمز هربرت / ترجمه منیژه بهزاد

ادبیات جهان - ۴ / رمان - ۳



دزدی هنر است

الکساندر کوپرین، فتودور داستایوسکی و...

ترجمه محمد رفیعی مهرآبادی

ادبیات جهان - ۵ / داستان‌های کوتاه - ۲

پسر ایوانی

ماری رنولت / ترجمه ابوالقاسم حالت

ادبیات جهان - ۶ / رمان - ۴



قلعه سفید

اورهان پاموک / ترجمه ارسلان فصیحی

ادبیات جهان - ۷ / رمان - ۵



دروازه کاج

تیج نات هان / ترجمه سید رهی سادات موسوی

ادبیات جهان - ۸ / داستان‌های کوتاه - ۳



سلول ۷۲

اورهان کمال / ترجمه ارسلان فصیحی

ادبیات جهان - ۹ / رمان - ۶



ققنوس

آثاری از: وابر لر، کافکا، چخوف، براندو، تولستوی،

داستانایوفسکی، هاکسلی، کلمو و...

ترجمه میثاق امیر فجر



سدی بر اقیانوس آرام

مادر که در صحرایی از نمک و آب سرگردان است و زیر گرمای سوزان خورشیدی بی‌امان و سلطه‌جو از پا درآمده، با دنیا به چالش برخاسته است. او با روزمرگی کشاورزان هندوچینی که شوربختیشان را همچون امری محترم پذیرفته‌اند دست و پنجه نرم می‌کند و با اداره ممیزی املاک دست به گریبان است که بارها زمین‌های غیرقابل کشت را به افراد واگذار کرده و پس از خانه‌خراب کردن و راندنتشان به صدها خانواده دیگر واگذاشته تا آنان نیز به توبه خود ورشکسته شوند و به خاک سیاه بنشینند. مادر با اقیانوس آرام که هجوم سالانه چون و چراناپذیرش مزارع او را در خود غرق می‌کند نیز می‌ستیزد. او تا دم مرگ به مبارزه ادامه خواهد داد؛ به این امید که آینده سعادت‌مندان‌های برای دو فرزندش، سوزان و ژوزف، که نوجوانانی لجام‌گسیخته، تشنه زندگی و در عین حال منزله هستند فراهم آورد.

ISBN 964-311-160-1



9 789643 111601